

شماره ۳۷۴۹
چهارشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



فردوس کاویانی
در پارلمان اتریش ظرفشویی کردم!

با آدم آهنی‌ها خداحافظی کنید
نمی‌شود به سادگی قضاوت کرد
چهل سال زندگی عاشقانه
هدیه‌ای به نام امید

رفاه



تکریم از روزه‌داران با **سبد کالایی رمضان** فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

سبد کالا ویژه پرسنل به سفارش سازمان‌ها و شرکت‌ها



- هدیه به کارمندان
- تحویل در سراسر کشور
- **تا ۵۰ ٪ تخفیف از قیمت مصرف کننده**

کارت خریـد رفاه



- کارت هدیه ماه مبارک رمضان قابل خرید در سراسر کشور
- **۳۰۰۰ قلم کالا بین ۲۰ تا ۵۰ ٪ تخفیف**
- **تا ۵ ٪ تخفیف مازاد**

واحد فروش سازمانی: طالقانی غربی، تقاطع سرپرست، ستاد مرکزی فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

۰۲۱ - ۶۶۴۹۳۲۴۱ - ۶۶۴۱۸۰۰۹

www.refah.ir refah_chain_stores refaah_stores

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس روی جلد: سعید سجادیان ـ کوه دنا ـ یاسوج

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

یاد آن پیر مراد

با وجود گذشت نزدیک به سه دهه از درگذشت امام خمینی(ره) هنوز یاد و راه او در جامعه ما حرکت آفرین است و این نعمت خوبی است و می تواند انقلاب ما را سرزنده و بانشاط نگه دارد. شاید برای بسیاری عجیب باشد که چرا هنوز صحبت از خمینی و راه خمینی است و زمانه امروز چه نسبتی با زمانه سه دهه پیش دارد که همان حرفها، همان سنتها و همان ارزشها هنوز هم می تواند به کار نسل امروز بیاید؟ اما اگر حق و پیروی از حق را و همین طور باطل و شاخصه های باطل در تمام اعصار را دارای جامه و هویتی قابل تشخیص بدانیم و بیابیم، حرف و مدار و راه حق همواره رهروانی استوار دارد و برائت جستن از مسیر باطل کاری است که همه خوبان و راهیان طریق حق و حقیقت دنبال می کنند. از این منظر راه امام خمینی(ره) همواره می تواند در هر عصر و نسلی مبنای رهروی قرار گیرد. امام خمینی به عنوان یک عبد صالح و یک رهبر مولفه هایی را در جامعه مطرح کرده که همواره معیار است. مثلاً حمایت از محرومان و مستضعفان، بیزاری از ظلم، جهاد در راه خدا، بی تعلقی به دنیا و متعلقات آن، خدمتگزاری برای خلق خدا، دفاع از محروم و مظلوم در هر کجای دنیا(یعنی مفهوم حقیقی حقوق بشر) و... این مفاهیم همواره قابل اعتنایند. خمینی در دو دوره متفاوت دو نقش بی بدیل ایفا کرد؛ نقش یک رهبر در مبارزه با طاغوت و به ثمر رساندن نهضت و قیام ملت، سازش ناپذیری و معامله نکردن بر سر حقوق و منافع آنان و ایستادگی تا پای جان برای تحقق این هدف. نقش دوم رهبر نهضت پس از پیروزی انقلاب تلاش و سعی تمام در مسیر جلوگیری از انحراف مسیر بود؛ اینکه به عهدی که با مردم بسته است وفادار بماند. در برابر قدرت طلبی و زیاده خواهی بایستد و تلاش کند تا انقلاب در مسیر انحراف قرار نگیرد. سیره و شیوه عمل امام خمینی آنچنان جذاب بود که دنیایی را تکان بدهد و هنوز هم آن کارکرد را دارد تا با مراجعه به آثار، سخنان و نوشته ها و مواضعش بتوان راه او را از چاه باز شناساند. اما جفا هم در مورد این شخصیت کم نشده و نمی شود. آنها که با بخشی از مواضع و گفته های او سند حجیّت برای خود می تراشند، بی آنکه به بخشهای دیگر سخن او اشاره ای داشته باشند. مثل آنها که از جمهوری اسلامی بیشتر بخش اسلامی آن را قبول دارند و برای جمهوریت نظام مرتبتی یا حداقل مرتبت چندانی نمی شناسند و در مقابل هم آنها که جمهوری اسلامی را بیشتر در قالب یک جمهوری بدون پسوند می خواهند... این ترکیب طیّب که اختراع شخص امام بود معمولاً کمتر مورد دقت مدعیان راهش قرار می گیرد که امام به همان اندازه که تاکیدهای دینی و شرعی داشت، بر نقش و حضور و رای مردم پافشاری می کرد. اصولاً مشروعیت نظام را با خواست و اراده مردم گره می زد و به همین اعتبار همواره می گفت میزان رأی مردم است و با همین عقیده مجلس را در راس امور می دانست. نهیب امام همیشه به دولتمردان بود که مبادا از طبقه محروم غفلت کنند، مبادا به زندگی اشرافی خو بگیرند، مبادا احساس اربابی داشته باشند و مردم را رعیت خویش بدانند. همواره تاکید می کرد که مسئولیت در نظام جمهوری اسلامی شأنی جز خدمت ندارد و مسئولیت برای منفعت یک ضد ارزش است و... این کلیدواژه ها که در کلام و پیام امام همواره سابقه داشته است، هنوز هم می تواند بسیاری از درهای بسته سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را در همین فضای امروز باز کند. راستی اگر حال هم مسئولین و مقامات ما تشنه قدرت نبودند و مسئولیت را فقط برای خدمت می خواستند، با زندگی اشرافی خو نگرفته بودند و ترس از خدا تمام وجودشان را پر کرده بود و دغدغه ای جز خدمت و برقراری عدالت نمی داشتند، ما اصولاً مشکل چندانی در جامعه می داشتیم؟... راستی اگر کار برای خدا و برای رضای خدا و خدمت به خلق خدا و دوری از تمنیات و تعلقات و زندگی تجملی و اشرافی و پرهیز از تفرقه و شکاف و تندروی و افراط و تهمت و غیبت سرلوحه اعمال ما و مسئولین ما قرار می گرفت و یا بگیرد، اصولاً مشکلی می ماند؟

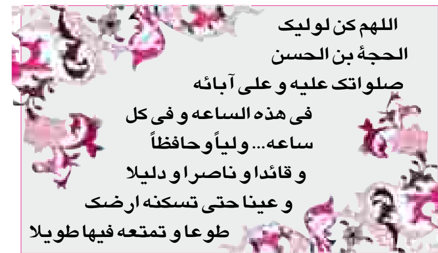
در آستانه بیست و نهمین سالگرد درگذشت امام خمینی آرزو می کنیم که یاد و راه و روش و اندیشه های او همچنان تداوم بخش حرکت انقلاب اسلامی ما باشد... ضمن تسلیت درگذشت آن پیر فرزانه، و ضمن تقدیر از خبرگان ملت به خاطر شایسته ترین انتخابشان در تعیین خلفی شایسته برای آن عزیز، امیدواریم این انقلاب و این نهضت بتواند به تمام اهداف و آمالی که بنیانگذارش و مردم عاشقش برایش داشت دست یابد.

هفته بعد مجله نداریم

به مناسبت فرارسیدن ۱۴ و ۱۵ خرداد، سالگرد رحلت امام امت(ره) و نهضت پانزده خرداد و تعطیلات پیش رو، هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی شود

بسم الله، اللهم لک صمنا و علی رزقک افطرنا، فتقبل منا انک انت السمیع العلیم

نامه‌های بی‌واسطه



مدار مدارای اسلام رحمانی

علامه بزرگ سیّد شرف الدّین جبل عاملی صاحب کتاب "المراجعات" می گوید:

یکی از مسیحیان ثروتمند لبنان نزدم آمد و گفت: می‌خواهم مسلمان شوم، وظیفه‌ام چیست؟

گفتم: دو رکعت نماز صبح بخوان و سه رکعت نماز مغرب... گفت: مسلمانان هفده رکعت نماز می‌خوانند...! گفتم: مسلمانی آنها یک مقدار قوی شده است، از این رو پیامبر اسلام برای تازه مسلمانان، بنابر نقل تواریخ، دو رکعت نماز صبح و سه رکعت نماز مغرب می‌خواندند. اکنون که شما مسلمان شده‌اید، همین اعمال را انجام بدهید کافی است... کم کم این شخص تازه مسلمان قوی شد و به مساجد می‌رفت و مانند سایر مسلمانان، نمازهای پنجگانه را به جا می آورد. تا اینکه ماه رمضان فرا رسید، ایشان سراسیمه نزد من آمد و گفت:

آیا من هم باید روزه بگیرم؟

گفتم: خیر، روزه مربوط به کهنه مسلمانها است، مسلمانان صدر اسلام، پس از مدت طولانی که از بعثت پیامبر گذشت، به روزه گرفتن مأمور شدند.

گفت: می‌خواهم روزه بگیرم.

گفتم: هر اندازه که آمادگی داری روزه بگیر.

همین روش باعث شد که در سال دوّم، تمام ماه رمضان را روزه گرفت، و اکنون او از مسلمانان نیرومند لبنان است، نماز شبش ترک نمی‌شود و مهمترین بودجه‌ها و کمبودهای مالی جنوب لبنان (مرکز شیعه نشین) را او تأمین می کند.

آری هنگامی که پیامبر (ص)، معاذبن جبل را برای ارشاد مردم به یمن فرستاد به او فرمود:

یا معاذ بشر و لا تنفر، یسر و لا تعسر.

"ای معاذ! با بشارت و چهره شاد و گشاده با مردم روبرو شو، (و کاری را که موجب فرار مردم از اسلام گردد انجام نده) آسان بگیر و سخت نگیر"

منبع: مجله حوزه، شماره ۳۹، ص ۴۸ از سیره ابن هشام

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکار ارجمندمان

جناب آقای مهندس علیرضا حبیبی‌مهر

در سوگ مادر گرامی خویش داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

مهم حضور ملت است

قبل از آغاز سخن؛ حلول ماه پر از خیر و رحمت و برکت رمضان را به شما گرامیان تبریک و تهنیت عرض می کنم و امیدوارم که همه ما در این ماه عزیز، مشمول رحمت الهی شویم..

در ابتدا لازم است پیروزی بزرگ در عرصه انتخابات را به تمام مردم فهیم ایران تبریک و تهنیت عرض کنم و به این نکته اشاره داشته باشم که در این انتخابات پیروز و پیروزی بزرگ همانا به میدان آمدن ملت همیشه سرفراز ایران بوده و هست.

پیروزی بزرگ در صحنه آمدن با شور و شوق خدایی ست...چه کسی برنده انتخابات باشد مهم نیست...برنده واقعی ملت ایران است که بار دیگر با هم بودن خود را به رخ جهانیان کشید و به دشمنان باز هم این را فهماند که هیچ کشوری نمی تواند نگاه چپ به این مرز و بوم کند...ثابت کردند که که تا پای جان برای دفاع از این کشور ایستاده اند و ثابت کردند که قدردان خون شهدا هستند و همیشه و در حال دعوت رهبر خود را لبیک خواهند گفت.

بنده حقیر هم وقتی این شور وصف ناپذیر در عرصه انتخابات را دیدم واقعا به شوق آمدم و به خود بالیدم که من یک ایرانی‌ام.....

زهرا مترجمی

آیا برنج کالای استراتژیک است؟

بهار رسید و کشت برنج کلید خورد و باز نک و نال بعضی‌ها برای آب و کود و بذر و...اما آنچه این سالها جبهه این بحثها و جدلها را عوض کرد آب است.

امروز دیگر دعوا سر این است که اصلاً کشت برنج لازم و به صرفه هست یا نیست؟ چرا که نگرانی بر سر تامین آب خوردن است چه برسد به آب برای محصول آب آتش زنی مثل برنج! در کشوری که نیمه خشک بود کشت برنج چه ضرورتی داشت!؟ در دنیایی که جنگ آینده را سر آب میدانند ما در خط مقدم این جنگیم چرا که چشم به آسمان داریم اکنون ۵۰۰ شهر در معرض کمبود آب خوردن‌اند و هر روز طرحی برای گسیل آب خلیج فارس به فلان استان و بردن آب خزر به بهمان استان به میان می آید چرا برنج؟ چرا این محصول پر هزینه کم بهره؟ مگر اروپا برنج می خورد که میانگین بالای سلامت و تغذیه در جهان را دارد؟ آیا برنج از نظر اقتصادی و حتی بهداشتی دارای فواید ملی و مفید است؟! آیا نمی توان محصول مفیدتری را به جای آن کاشت که آب کمتری بخواهد؟! در همین شمال با یک متر کندن به آب می‌رسیدیم اما امروز با چند ده متر هم مطمئن نیستیم به آب برسیم.

این کالای لوکس و پر هزینه و کم فایده غذایی امروز با بحران آب در کشور دیگر چندان کالای استراتژیک نیست" پس باید با عقلانیت و بدون احساسات درباره ضرورت یا عدم ضرورت کشت برنج اندیشه داشت

قنبر یوسفی_آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در ماه پر فیض میهمانی خدا و با این درخواست همیشگی که در تماس با نشریه خودتان از ذکر نام، نشانی و معرفی شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

※ یحیی کاووسی_خطه شمال

از شما خوانندو یار ۳۲ ساله مجله انتظار صبر بیشتری دارم. گلایه شما را به آقای مهدیزاده منتقل می کنم. هر انتقاد یا پیشنهادی داشته باشید بعد از ظهرها می‌توانید مستقیم طی تماس تلفنی با خودم آن را در میان بگذارید. برای شما خواننده قدیمی آرزوی سعادت و سلامت دارم. موفق باشید.

※ زهرا شمالی_تهران

گلایه شما را با آقای طیب در میان خواهیم گذاشت. امیدواریم که مطالب و قصه‌های بعدی ایشان بهتر به دل شما بنشیند.

※ اکبر بزرگمهر_خرم آباد

دو مطلب از شما به دستم رسید که سعی می کنیم خلاصه‌ای از آنها را در شماره‌های آینده به دست چاپ برسانیم. همانطور که شما هم اشاره کردید، بسیاری از امیدها و آرزوهای پیشوایان انقلاب و مردم انقلابی متاسفانه جامه عمل نپوشیده و محقق نشده است و به قول معروف باید گفت اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست از مسلمانی ماست. در مورد انقلاب هم همین طور است. بسیاری از مدعیان انقلاب به آرمانهای امام بی‌توجه بودند و انقلابی عمل نکرده و نمی کنند.

※ غلامعلی چریکی_گچساران

آقایی را که شما در نامه به نام جهانی معرفی کرده بودید بنده نمی شناسم. قاعدتاً در تحریریه مجله هم حضور ندارد. داستان ضمیمه را نیز به آقای شیرزادی تحویل دادم. موفق باشید.

※ سعید زوجی

هر کسی بخواهد عملی فراتر از قانون‌مداری صورت دهد طبیعی است که هرگز مورد تایید نیست. در آن مورد نیز اقدام قانونی صورت گرفته است. موفق باشید.

※ غلامرضا نیرودل_تهران

متقابلاً از لطف و محبت شما خواننده خوب و قدیمی و پرسابقه سپاسگزارم و برایتان آرزوی سرفرازی دارم.

※ صفر مدانلو کردی_بابلسر

گلایه شما را خواندم. از لطف شما متشکرم و اگر مطلبی از شما در نوبت چاپ مانده و هنوز به چاپ نرسیده متاسفم و به دوستان تاکید می کنم که بیشتر دقت کنند تا مطلبی از هیچ خواننده محترمی از چاپ جا نماند. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تکلگر



ما روزانه از چیزهای زیادی خسته می‌شویم!
از تختخواب تکراری‌مان، از قیافه خواب آلودمان در آیینه، از رنگ مسواکمان، از اتوبوسهای تکراری، از مسیر کار یا حتی وقتی از سر کار به خانه برمی گردیم، از کار خسته ایم، وقتی از دانشگاه برمی گردیم از درس خسته ایم، وقتی در جنگل زندگی می کنیم از درخت خسته می‌شویم و وقتی دریا نوردیم از آب و ماهی.
اما همین که مدتی از آنها دور بمانیم، کم کم دلمان برای تختخوابمان، محل کارمان، حتی خستگیهای بعد از آن هم تنگ می‌شود، آنقدر که برای بازگشت به موقعیت سابق لحظه شماری می کنیم تا مطمئن شویم که همه چیز سر جایش است.
در رابطه‌ها هم همینطور است، از زمانی به بعد خسته می‌شویم، بهانه‌گیر می‌شویم و می‌خواهیم همه چیز را کنار بگذاریم. می گوییم می‌خواهیم یک مدت تنها باشیم، اما همین که جای خالی‌اش آزارمان می‌دهد، همین که می‌فهمیم که تکه پازل وجودمان بدون آن ناقص است، برمی گردیم، ما به همان رابطه باز می گردیم اما، ممکن است این بار هیچ چیز سر جای سابقش نباشد...

درونت را بنگر

گدایی ۳۰ سال کنار جاده‌ای می‌نشست. یک روز غریبه‌ای از کنار او گذر کرد. گدا طبق عادت کاسه خود را به سمت غریبه گرفت و گفت:
"بده در راه خدا!" غریبه گفت: "چیزی ندارم به تو بدهم."
آنگاه از گدا پرسید: "آن چیست که رویش نشسته‌ای؟؟"
"گدا پاسخ داد: " یک صندوق قدیمی ست. تا زمانی که یادم می‌آید، روی همین صندوق نشسته ام."
غریبه پرسید: "آیا تاکنون داخل صندوق را دیده ای؟"
گدا جواب داد: "نه !!برای چه داخلش را ببینم؟ در این صندوق چیزی وجود ندارد."غریبه اصرار کرد چه عیبی دارد، نگاهی به داخل صندوق بینداز...گدا کنجکاو شد و سعی کرد در صندوق را باز کند .ناگهان در صندوق باز شد و گدا باحیرت و ناباوری و شادمانی مشاهده کرد که صندوقش پر از جواهر است.من همان غریبه‌ام که چیزی ندارم به تو بدهم اما می گویم نگاهی به درون بیانداز.نه درون صندوق، بلکه درون چیزی که به تو نزدیکتراست یعنی درون خویش...صدایت را می‌شنوم که می گویی: اما من گدا نیستم!! گدایند همه کسانی که ثروت حقیقی خویش را پیدا نکرده اند.



مبادا خودت را از یاد ببری

روزهايي را هم براي خودت زندگي كن؛براي خودت شاخه‌اي گل بخر،به ديدن خودت برو،عطر دلخواهت را بزن، موسيقي موردِ علاقه‌ات را گوش بده،یک هدیه، یک فنجان قهوه و یا یک لبخند، خودت را مهمان كن،به گلدان طاقچه اتاقت آبي بده،بزن به خيابان،به آدمها بي‌منت لبخندي بزن،بر سر كودكي دست نوازشي بكش،سرت را رو به آسمان بگير و آرام زمزمه کن: "خدا جان... دوستت دارم."
رويِ جدول كنار خيابان راه برو،دست نابينايي را بگير و همراهي‌اش كن،بر گرد به خانه و دوشي بگير،براي خودت چاي دَم كن،در آينه نگاه كن و چشمكي بزن و بگو "سلام رفيق...! حال تنهايي‌ات چطور است؟"
فراموش نكن كه تو برترين موجود دنياي خود هستي و بايد به خودت عشق بورزي حتي بيشتر از عشقي كه به ديگران مي‌بخشي.
اول خودت را سرشار كن، سپس خواهي ديد كه دنيايت لبريز از محبت مي‌شود...مبادا خودت را از ياد ببري،
فراموش نكن كه تو بهتريني... بهترين.
"من، وجود خود را جشن مي گيرم و با خود آواز مي خوانم."



خوشبختی

کسانی که زندگی خود را وقف به دست آوردن منافع مادی و ثروت کرده‌اند به شما خواهند گفت که نمی‌توانید احساس خوشبختی را در اموال خود بیابید...
خوشبختی هرگز انعکاس ثروتهای مادی یک شخص نیست، بلکه انعکاس ثروتهای معنوی و احساسی اوست؛
خوشبختی انعکاس تعداد روابط دوستانه‌ای است که هر کس می‌تواند داشته باشد؛
خوشبختی انعکاس تعداد افرادی است که در طول زندگی خود توانسته‌اید آنها را خوشبخت و هدایت کنید؛
خوشبختی نتیجه قدرشناسی از داشته‌هاست و نه میزان نارضایتی از نداشته ها.
قدردان داشته هایتان در زندگی باشید و تا می‌توانید در خوشبختی‌وهدایت‌دیگران تلاش کنید و زندگیتان را به خاطر آنچه که هم اکنون هست، دوست بدارید.

اگر حقیقت را درک کنید، حقیقت شما را آزاد خواهد ساخت
مسیح (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب اسلامی در محفل نورانی انس باقرآن کریم دراولین روز ماه مبارک رمضان: آینده از آن جوانان مومن است
* رئیس جمهوری: سیاست اصولی تهران برقراری روابط نزدیک با مسکو است
* وزیر نفت: ظرفیت تولید نفت ایران به ۵ میلیون بشکه در روز می‌رسد
* آل سعود با پرواز هواپیماهای رژیم صهیونیستی بر فراز عربستان موافقت کرد
* فیگارو: پیروزی روحانی بهترین خبر خاورمیانه در سال ۲۰۱۷ است
* حجه الاسلام ناطق نوری: کشور به همه نیروها و سلایق نیاز دارد
* نرخ تورم اردیبهشت ۷/۱ درصد اعلام شد
* ارتش سوریه شهر "حمص" راپس از ۵سال آزاد کرد
* سیف رئیس کل بانک مرکزی: میزان معوقات بانکی به صد هزار میلیارد تومان کاهش یافت
* ۱۲۰ تروریست در حمله جنگنده‌های روسیه به کاروان داعش سوریه به هلاکت رسیدند
* داماد ترامپ به ظنّ ارتباط با روسیه تحت بازجویی قرار گرفت
* سران کشورهای عضو گروه هفت برای مبارزه جدی با تروریسم به توافق رسیدند
* نیروهای نظامی روسیه رزمایش گسترده‌ای را در خشکی و دریا در منطقه کریمه آغاز کردند
* چین وروسیه برلزوم خلع سلاح هسته‌ای کره شمالی تاکید کردند
* ارتش برزیل تظاهرات ضد دولتی را سرکوب کرد
* ناتو رسما به ائتلاف ضد داعش پیوست
* ترامپ از اعزام زیردریایی های هسته‌ای آمریکا به آبهای کره پرده برداشت
* با فرارسیدن ساعت صفر آزادسازی موصل، ارتش عراق فرمان تخلیه شهر را صادر کرد
* مسکو: سربازان آمریکایی به داعش افغانستان تسلیحات پیشرفته می‌فروشند
* کره شمالی در حال دستیابی به موشک اتمی برای حمله به خاک آمریکاست
* اسلام آباد: آماده میانجیگری میان ایران و عربستان هستیم
* اپوزیسیون ترکیه از تمدید حالت فوق العاده توسط اردوغان انتقاد کرد
* چین: کره شمالی به قطعنامه‌های سازمان ملل پایبند باشد
* شاه عربستان پیام دوستی برای نتانیاهو فرستاد
* احتمال خروج نیروهای آلمانی از پایگاه "اینجرلیک" ترکیه قوت گرفت
* ایتالیا و فرانسه برای ایجاد اصلاحات ریشه‌ای در اتحادیه اروپا به توافق رسیدند

رضاکیان

چین در راه لشکرکشی نظامی به افغانستان

مقدمه: افغانستان طی ماههای اخیر شاهد حضور کشورهای جدید منطقه‌ای بود که در گذشته با سیاست محتاطانه‌تری نسبت به این کشور عمل می‌کردند اما اکنون خواهان حضوری فعال‌تر و حتی حضور نظامی در افغانستان هستند .روسیه و چین از قدرتمندترین کشورها، در ماههای اخیر نقش طرفهای گفت‌وگو با طالبان را ایفا کرده‌اند و هر چند مسکو که در گذشته به عنوان متجاوز، دلیل آغاز جنگ و کشتار مردم افغانستان بوده، اکنون با گامهای محتاطانه تری عمل می‌کند اما برای چینی که تاکنون نقش فعالی در سازندگی افغانستان داشته است، حضور حتی نظامی به مراتب راحت‌تر است.

درتازه‌ترین خبر،رسانه‌های پاکستان گزارشی منتشر کردند مبنی بر اینکه هیاتی از گروه طالبان به دعوت مقامهای چین به این کشور سفر کرده است و این در حالی است که روسیه، چین و پاکستان چندین نشست در راستای صلح افغانستان بر مبنای گفت‌وگو با طالبان برگزار کردند که باانتقاد شدید آمریکامواجه شد .از طرفی به نظر می‌رسد که در صورت کاهش و یاخروج نیروهای آمریکایی درافغانستان و گسترش دامنه جنگ در این کشور جنگزده، کشورهای منطقه در تلاش باشند تا مانع رسیدن تبعات منفی بحران افغانستان به کشورهای خود شوند. چین و روسیه از جمله کشورهای همسایه افغانستان هستند که از این وضع نگرانند.این نگرانی‌ها بخصوص بعداز آغاز فعالیتهای گروه داعش در افغانستان افزایش یافته است.چین هرچند مرز طولانی با افغانستان ندارد و مرز مشترک این کشور با افغانستان نیز در مناطق به شدت صعب‌العبور واقع شده، چالشهای جنگ در افغانستان می‌تواند روی این کشور قدرتمند تأثیر گذار باشد. در زمان حاکمیت طالبان، هیاتهایی از چین به صورت منظم به افغانستان سفر می‌کرد و از اینکه نیروهای ایغور در افغانستان آموزش نظامی می‌بینند، ابراز نگرانی می‌کردند و طالبان نیز هر بار متعهد می‌شدند که این کار صورت نخواهد گرفت. اخبار منتشر شده در هفته‌های اخیر نیز شواهدی را نشان می‌دهد مبنی بر اینکه نیروهای زمینی چین در خاک افغانستان مشغول فعالیت هستند و همراه با نیروهای افغانستانی عملیات مشترک ضد تروریستی انجام می‌دهند.این مسئله بر گمانه‌زنی‌ها درباره آمادگی پکن برای ایفای نقشی مهمتر در امنیت افغانستان پس از خروج نیروهای آمریکایی و ناتو دامن می‌زند .اما دامنه این حضور نظامی هنوز مشخص نیست و پنتاگون نیز درباره جزئیات آن اظهارنظری نکرده است. یکی از سخنگویان پنتاگون نیز در این باره گفت که ما فقط می‌دانیم که آنها آنجا هستند و حضور دارند.مقامهای نظامی آمریکا در واشینگتن و کابل نیز به سوالاتی از این دست پاسخ مشخص نداده‌اند.

با این وجود دولتهای چین و افغانستان هر دو گزارشهایی درباره حضور مشترک نظامی در افغانستان داده‌اند. سال گذشته نیز خبرگزاری رویترز تصاویری منتشر کرد که خودروهای نظامی چینی را در منطقه "پامیر کوچک" در استان "بدخشان" افغانستان نشان می‌داد.در همین حال، در ماه ژانویه سال جاری نیز رسانه‌های چین گزارشی منتشر کردند که نشان می‌داد نیروهای چین یگانی

ترامپ از عربستان چه می خواهد؟!

سفر دونالد ترامپ به عربستان سعودی، طی چند روز گذشته به سرخط خبری بسیاری از رسانه های منطقه ای و فرامنطقه ای تبدیل شده است. آنچه اما در این میان بیش از موضوعات دیگر توجه رسانه‌ها و کارشناسان را به خود جلب کرده، در کنار اظهارات تند ترامپ و رکس تیلرسون وزیر خارجه آمریکا علیه جمهوری اسلامی ایران، یک قلم قرارداد تسلیحاتی ۱۱۰ میلیارد دلاری از مجموع حدود ۳۸۰ میلیارد دلار قراردادهایی بود که میان عربستان و آمریکا منعقد شد.اولین سفر رییس جمهور جدید ایالات متحده آمریکا به آسیای جنوب غربی و مشخصا عربستان سعودی اما از زوایای متعددی قابل بررسی و ارزیابی است.

اول؛ بسترسازی انجام این سفر

همانگونه که در ایام تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری آمریکا به دفعات شاهد بودیم، موضع دونالد ترامپ درباره روابط دوجانبه با عربستان سعودی موضعی کاملا سخت و دور از انتظار بود، چنانچه بارها از هزینه بر بودن ارتباط با عربستان یاد کرد و تداوم آن را در مجموع به سود کشورش ندانست. این موضع همان چیزی بود که دربار آل سعود بویژه پس از اجرایی شدن برجام از آن احساس خطر کرده و معنی آن را تنها ماندن در مقابل قدرت و اقتدار جمهوری اسلامی ایران در منطقه ارزیابی می کرد .همین مسئله سبب شد تا پس از روی کار آمدن ترامپ، دربار سعودی ظرفیتهای خود را برای به دست آوردن دل ترامپ به کار گیرد. سفر محمد بن سلمان جانشین ولیعهد و وزیر دفاع سعودی به آمریکا همان اتفاقی بود که سعی شد از رهگذر آن، بسترهای لازم برای تغییر نظر ترامپ فراهم گردد. آنچه مطابق برخی اخبار پشت پرده از این سفر به دست آمد این بود که شخص بن سلمان به نمایندگی از آل سعود قول همه جور همکاری را به ترامپ داد تا در عوض آن کاخ سفید تمام قد از عربستان در برابر ایران و محور مقاومت در منطقه حمایت کند.

دوم؛ شرط و شروط ترامپ برای تغییر نظر

چنانچه از همان ابتدا هم پیش بینی می‌شد، مخالف خوانی ترامپ در ایام تبلیغات انتخاباتی بیش از آنکه واقعی باشد، از سویی در نقد رفتار دموکراتها و در

از نیروهای ویژه آمریکا را که در افغانستان هدف حمله قرار گرفته بودند، نجات داده‌اند.این خبر البته احتمالاً یک تبلیغات ساختگی بوده چرا که مقامهای آمریکا در افغانستان وقوع چنین حمله‌ای را رد کردند. اما به نظر می‌رسد این خبر بر منافع مشترک دو کشور در مبارزه با تروریسم تأکید می کرده است.

چین با وجود روابط گسترده با غرب، همواره از تداوم حضور نظامی ناتو و آمریکا در افغانستان نگران بوده و به‌عنوان یک تهدید امنیتی به آن نگاه می کند.یعنی چین مخالف حضور بلندمدت آمریکا در افغانستان است و سیاست چین در قبال افغانستان بر بیرون راندن آمریکایی‌ها و ایجاد ثبات در افغانستان متمرکز بوده است.اما غیر از دلایل سیاسی، علت تمایل چین به حضور در افغانستان را می‌توان در دو مورد **امنیت و تجارت** جستجو کرد.درباره مسئله امنیت، کارشناسان به حضور گروه شبه‌نظامی اویغورها اشاره می‌کنند که سالهاست در منطقه فعالیت می کند. دشمنی این گروه با دولت چین از سال ۱۹۴۹ آغاز شد. وزارت خارجه آمریکا در سال ۲۰۰۲ آن را یک سازمان تروریستی نامید.دهه ۱۹۹۰ افغانستان پناهگاه امنی برای شورشیان اویغوری بود. به علاوه در سال گذشته رسانه‌های بسیاری به حضور نیروهایی از چین در داعش اشاره کرده‌اند و به اذعان مقامات بلندپایه چینی، شماری از اویغورها همراه با نیروهای داعش در سوریه و عراق می‌جنگند.

این مسئله موجب نگرانی مقامات چین شده است. در این راستا نفوذ داعش در افغانستان، نگرانی امنیتی فزاینده‌ای را در چین سبب شده است تا مبادا



عوامل این گروه راهی برای نفوذ به منطقه خودمختار **"سین کیانگ"** در غرب چین بیابند.امنیت مرزها و ثبات در منطقه از نگرانی‌های اصلی چین است، بنابراین اقدامات این کشور در افغانستان با همکاری پاکستان و درحالیکه آمریکا در حال عقب‌نشینی است، منافع پکن را تأمین می کند.بنابراین واشینگتن بر سر یک دوراهی عجیب قرار گرفته، از یک‌سو کمک چین در کشور جنگ‌زده افغانستان به نظر مفید می‌آید؛ از سوی دیگر مناقشه آمریکا و چین بر سر دریای جنوبی چین شدت گرفته است. پکن واشینگتن را به دخالت در مسائل منطقه‌ای و تنش‌زایی در دریای جنوبی چین متهم می کند و در مقابل آمریکا مدعی است چین با ساخت جزایر مصنوعی در مناطق مورد مناقشه درصدد احیای این اراضی است.اقدامات آمریکا از جمله گشت زنی ناوهای جنگی آن در مناطق نزدیک جزایر تحت کنترل چین، بارها اعتراض و انتقاد چین را در پی داشته است.بنابراین به نظر می‌رسد آمریکا تصمیم گرفته هر جا که می‌تواند با چین همکاری کند و هر جا که لازم است، با آن به مقابله بپردازد. کارشناسان می گویند ثبات در افغانستان هم به نفع آمریکا و هم به نفع چین است.درباره انگیزه دوم چین از حضور در افغانستان، یعنی تجارت، نیز کارشناسان معتقدند منافع اقتصادی چین از طریق منابع طبیعی و معادن غنی افغانستان و نیز دسترسی به بازارهای آسیای مرکزی تأمین می‌شود.همچنین خاک افغانستان می‌تواند گذرگاه خوبی برای انتقال انرژی و تأسیس خطوط انتقال انرژی به سمت چین باشد. در واقع چین با در نظر داشتن پیوستن افغانستان به پروژه **"کمربند اقتصادی ابریشم"** و دیگر سرمایه‌گذاری‌های اقتصادی‌اش در آسیای مرکزی و جنوب آسیا، تلاش می کند از روند بازسازی افغانستان حمایت کند.

از طرفی می‌توان گفت که چین متحد پاکستان و حامی افغانستان می‌تواند طرف گفت‌وگو با طالبانی باشد که هیچ‌گاه حاضر به گفت‌وگوی‌های مستقیم با دولت کابل نبوده و بدین ترتیب در روزهای پرتنش میان کابل و اسلام‌آباد می‌تواند کمک کننده رفع خصومتها شود.اما این واقعیت را نیز نمی‌توان نادیده گرفت که نزدیکی چین به پاکستان و منافع مشترک می‌تواند برای حضور نظامی در افغانستان چالش‌برانگیز باشد، چرا که روابط دوستانه کابل با هند که همواره با پاکستان در تنش است نیز اخیراً گسترش یافته است.

با این وجود شاید بتوان گفت در زمانی که مردم افغانستان پس از ۱۶ سال از حضور آمریکا و ناتو در افغانستان و شکست در جنگ با طالبان دلسرد از غرب شده‌اند، نقش فعال چین چه از نظر نظامی و چه اقتصادی می‌تواند برای افغانستان با اهمیت باشد و به تقویت هر چه بیشتر این کشور کمک کند.

جهت جلب آرای منتقدان بود و از سوی دیگر بازار گرمی بود تابتواند بیش از پیش آل‌سعود را در مسیر حاتم بخشی کلان دلارهای نفتی ترغیب کند، تاکتیکی که به بهترین شکل ممکن جواب داد. لذا ترامپ با همان روحیه کاسب کارانه و تاجر مسلکی که همگان از او سراغ دارند، از همان ابتدا شرط تداوم رابطه با عربستان را تضمین منافع اقتصادی عنوان کرد و در سخنان مختلف خود بر ضرورت سرمایه گذاری های سنگین آنها در آمریکا سخن گفت.

سوم؛ فضاسازی سیاسی آل سعود از این سفر

دربار آل سعود که با پذیرش این سفر از سوی ترامپ شاید یکی از مهمترین آرزوهای خود را در دوران جدید حاکمیت ایالات متحده آمریکا برآورده می دید، تمام تلاش خود را برای استفاده حداکثری از این اتفاق بویژه در عرصه رسانه ای و تبلیغاتی به کار گرفت. همین امر منجر به ارسال دعوتنامه



برای حدود ۵۵ کشور اسلامی شد تا از آنها برای حضور در نشستی با حضور دونالد ترامپ در ریاض دعوت شود. البته؛ گرچه از این کشورها تعداد محدودی از سران کشورهای اسلامی حضور داشتند و عموما در سطح وزارت خارجه شرکت کرده بودند، اما رسانه های وابسته به نظام سلطه همگام با منویّات دربار سعودی تمام تلاش خود را برای عمق بخشی به فضای ضد ایرانی و ایران هراسانه این نشست به کار گرفتند. این عملیات رسانه ای با توجه به مواضع تند شخص ترامپ و رکس تیلرسون وزیر خارجه آمریکا از خوراک خوبی برخوردار شد.

چهارم؛ بازی باخت ـ باخت آل سعود

شاید در ظاهر امر اینگونه نشان داده شد که به هر حال عربستان سعودی با یک مانور قدرت در جنوب غرب آسیا توانست اولاً در تشدید فضای ضد ایرانی موفق عمل کند و بار دیگر ایالات متحده آمریکا را به عنوان پشتوانه بزرگ خود در فرآیندهای منطقه ای معرفی کند، اما آنچه در حقیقت ماجرا رخ داده این است که آمریکا بار دیگر با فریب آل سعود، این کشور را به بهانه یاری رسانی در برابر ایران تا آنجا که میسّر بوده دوشیده و با تقویت فضای توهّمی حکّام سعودی نسبت به ایران علاوه بر تکمیل سناریوهای منطقه ای خود علیه جریان مقاومت و گفتمان انقلاب اسلامی، سود سرشار اقتصادی را نیز نصیب خود کرده است، سودی که پول آن به بهانه مقابله با ایران از جیب جهان اسلام هزینه خرید تسلیحاتی شد که قرار است در آینده همچنان خون مسلمانان دیگر را در یمن، بحرین، عراق و سوریه به زمین بریزد.درواقع؛ با توجه به ساختارهای داخلی نظام سیاسی عربستان بخصوص از نقطه نظر فرآیندهای دموکراتیک، این کشور اساساً توانایی تبدیل شدن به محور اقتدار در منطقه را ندارد، لذا ادامه این رفتارها تنها مطلوب کاخ سفید است و هیچ منفعت میان و بلند مدتی را برای هیچ یک از کشورهای اسلامی متصوّر نیست.

زمانی دراز نگرانیم که چگونه زنده بمانیم، بعد خود را مشغول چگونه نمردن می کنیم • فروید

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

عجله بهاری

اردیبهشت امسال، دست کم نسبت به چند سال اخیر، هم هوا بهاری‌تر بود و بارشهای فراوانی سهم آسمان ایران شد و هم همین بادهای بهاری وعده پاکیزگی هوا را برای شهرهای ایران به همراه داشت. با یک نگاه دقیق، چنین هوای خوش اولین اثری که در مدیران ایرانی می‌گذارد، این است که وضعیت بحرانی هوای شهرهای بزرگ، باز فراموش می‌شود یا اگر در گوشه‌ای از فهرست امور، نوشته شده، دیگر جزء اولویتها نیست و تصمیمهای بزرگ درباره‌اش گرفته نخواهد شد. مثل اتفاق عجیبی که قبل از هیاهوی انتخاب ریاست جمهوری اردیبهشت و زمانی اتفاق افتاد که هوا بسیار مطلوب و دل‌انگیز بود و این شاید بدترین زمان ممکن برای بررسی پیشنهادی برای تصویب یک قانون جدید برای مقابله با آلودگی هوای تهران و شهرهای بزرگ بود. اگر این پیشنهاد در یک صبح پاییزی یا ظهر زمستانی پیش روی نمایندگان مجلس شورای اسلامی قرار می‌گرفت، عاقبتی بسیار متفاوت از سرنوشت امروزش پیدا می‌کرد. چندی قبل سازمان حفاظت از محیط زیست در شرایطی که کاملاً معلوم شده خودروهای شخصی، بیشترین آلودگی را برای هوا ایجاد می‌کنند، از مجلس خواست که مالکان خودروها را اجبار کند هر ۲ سال یکبار برای خودروهای خود، برگ معاینه فنی دریافت کنند تا شاید اندکی از حجم آلودگی تولید شده کاسته شود. نمایندگان در تصمیمی عجیب به چنین تقاضایی، پشت کردند و پس از چانه زنی بسیار به عدد ۴ سال، یعنی دو برابر آنچه از سوی دولت پیشنهاد شد رای دادند. این تصمیم عجیب، در اردیبهشت امسال کامل شد، زمانی که یکبار دیگر دولت برای فرار از بحران آلودگی هوا، از مجلس خواست که اجازه دهند،تقویم آموزشی مدارس بسته به شرایط آلودگی هوا، اندکی تغییر کند و به جای اینکه در پاییز و زمستان مثل چند سال گذشته، تجربه تعطیلی ناگهانی و برنامه ریزی نشده مدارس به هنگام آلودگی هوا تکرار شود، آموزش و پرورش اجازه داشته باشد، چند هفته از ایام آموزشی در پاییز و زمستان راتعطیل اعلام کند و به جای این روزها چند روزی از اواخر بهار یا تابستان به روزهای تقویم آموزشی، اضافه شود. نمایندگان دولت در مجلس شورای اسلامی، تلاش فراوان کردند که اکثریت صاحبان کرسیهای مجلس را قانع کنند که اگر با این تغییر موافقت کنند، هم از ازدحام و ترافیک خودروها در بحرانی ترین روزهای آلودگی هوا کاسته خواهد شد و هم فرصتی برای گردشگری خانوادههای ایرانی در پاییز و زمستان فراهم می‌شود، تا دیگر به دلیل اشتغال فرزندانشان به مدرسه تحصیل، فرصت خوب سفرهای پاییزی و زمستانی را از کف ندهند و از تراکم سفرها در نوروز و تابستان هم به نفع دیگر ماههای سال کاسته شود.

افسوس که اکثریت نمایندگان این دوره مجلس، به این پیشنهاد هم رای موافق ندادند تا این موضوع هم به فهرست موضوعاتی که مجلس شورای اسلامی در دو سال اخیر با آنها رای موافق نداده، اضافه شود.ای کاش مدیران دولت که با این ذائقه عجیب مجلس در سال گذشته آشنا شده بودند، هر دو پیشنهاد اخیرشان درباره آلودگی هوا را به پاییز و زمستان ۹۶ موکول می‌کردند و عجله‌ای برای گرفتن تایید مجلس به کار نمی‌بستند تا امروز دستشان برای رویارویی با آلودگیهای سال ۹۶ تا این اندازه خالی نماند.

شورای بی‌شعار

در تهران و چند شهر بزرگ ایران، فهرستهایی که از سوی جناح سیاسی موسوم به اصلاح طلب به مردم پیشنهاد شد، برنده رقابت شدند ولی امروز این برندگان با موقعیتی جالب توجه روبرو شده‌اند. در شرایطی که تقریبا تمام اعضای قبلی شورای شهر، در این موارد تغییر کرده‌اند و شهروندان با این رای نشان داده‌اند که به دنبال تغییر و طرفدار تغییرند، امروز اما معلوم نیست که این اعضای فهرست برنده، به دنبال کدام تغییر خواهند بود و مطالبات شهروندان که از این بابت رای به تغییر داده‌اند چه بوده که امروز باید پیگیری شود. این فهرستهای برنده در دوران تبلیغات انتخابات، تنها نام و نشانشان را به مردم نشان دادند و در سایه انتخابات ریاست جمهوری، هیچ حرفی از شعارها و برنامه‌های کاندیداهای شورای شهر نبود و حالا دست رای دهندگان چنان از مطالبه‌های خود خالی است که پس از چهار سال فعالیت شوراها که از چند روز دیگر اندک اندک آغاز می‌شود، مردم نمی‌دانند برای امتیازدهی به این فهرستهای جدید و سنجش عملکرد ایشان، چه چیزی را با چه چیزی باید مقایسه کنند و به دنبال راستی آزمایی کدام شعار و برنامه باید باشند. قانون پر از اشکال انتخابات، هیچ جمله‌ای در این باره هم ندارد و اگر روزی تصمیم جدی به تغییر قانون انتخابات گرفته شود، آنچه تصویب خواهد شد به احتمال فراوان، هیچ شباهتی به آنچه امروز هست نخواهد داشت.

پایان پاکبانی

در طوفان مناظرات و تبلیغات انتخاباتی، تقریبا تمام نامزدها با اصرار فراوان از زشتی بیکاری و نرخ بالای آن در ایران می‌گفتند و چند راه حل نصفه و نیمه هم برای فرار از این بحران به مردم نشان می‌دادند. عجیب اینکه هیچ یک از شش نامزد عزیز در هیچ بخش از این رقابت، از صدها هزار تبعه افغان که در ایران ساکن شده‌اند و تقریبا تمام این جمعیت چند صد هزار نفری هم مشغول به کار و اشتغال هستند، چیزی نگفت. جمعیتی که اگر از ایران به سوی کشورشان هدایت شوند، بی‌هیچ سرمایه گذاری و در کمترین زمان ممکن، فرصتهای شغلی فراوانی برای فرزندان ایران مهیا خواهد شد. ممکن است این جمله بلافاصله پررنگ شود که این مهاجران افغان در طول سالهای گذشته، مشاغل کارگری به ویژه در بخش ساختمان را بر دوش گرفته بودند که چندان از سوی نیروی کار ایرانی، مورد استقبال و تقاضا نبود، اما دست کم در روزهای سال ۹۶ چند تغییر مهم در اطراف این جمله قدیمی اتفاق افتاده است. اول اینکه آمار بیکاری در جوانان ایرانی چنان بالا رفته که مشاغلی مانند پاکبانی در نظافت شهرداری که به نظر می‌رسید متقاضی چندانی ندارد، اتفاقا از این فهرست خارج شده. در جریان رقابتهای شوراهای شهر روستا، چندین پاکبان به شکل ناباورانه به شورای شهر چند شهر وارد شدند و مردم به انتخاب به ایشان رای دادند که مدرک تحصیلی آنها هم، هیچ فرقی با کسانی که ۴ سال در دانشگاهها درس خوانده‌اند نداشت! مسأله بعدی



این است که پس از سالها که مهاجران افغان (تقریبا تمام مهاجران افغان) در مشاغل ساختمانی به کار گرفته می‌شدند، مدتی است که در بازار و صنوف به عنوان شاگرد و دستیار، به کار گرفته می‌شوند و بسیاری از مالکان صنوف در ایران، به دلیل حقوقهای کمتر و احیاناً فرار از هزینه‌های بیمه، این مهاجران را وارد کارها و فرصتهای شغلی خدماتی کرده‌اند، به ویژه در حاشیه شهرهای بزرگ یا شهرهای کوچک، چنین جابجایی کاملا قابل مشاهده شده. دولتمردان و تصمیم گیرندگان و مدیران منطقه‌ای هم، مانند سالهای گذشته، سیاست سکوت در این باره را در پیش گرفته‌اند. در روزهایی که عدد بیکاری در ایران دورقمی شده و باز هم رو به افزایش است، یک تصمیم قاطع سیاسی، می‌تواند صدها هزار شغل را به ایرانیان بازگرداند و به ویژه از ورود آهسته و آرام مهاجران افغان به شغلهایی که تا پیش از این هوس ورود به آن را در سر نداشتند، جلوگیری و پیشگیری کند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

مذاکرات قبل از ازدواج

ادامه قطره قبل:

یکی از بهترین نعمتهایی که خداوند به بندگانش عطا فرموده، نعمت ازدواج است. دانشمندان امروزی هم معتقدند ازدواج دومین نعمت است. اولین نعمت مهم هم حیات است. و مسلماً اگر نعمت ازدواج نبود، اولین نعمت در ما منقرض می‌شد. پس ازدواج چیز خوب و مهمی است و باید برای رواج این سنت حسنه آستینها بالا بزنیم. این قلمفرسای چشم‌ضعیف از همین جا دارد لبخندهایی را می‌بیند که جوانان مجرد پس از خواندن سطور یعنی سطرهای بالا بر لبشان نقش بست و در دل عرض کردند "**جانا سخن از زبان ما می گویی!**" میل به جفت‌یابی در تمام موجودات زنده به شکل غریزه‌ای قوی وجود دارد. فیل هم جلودارش نیست و وقتی که وقتش بشود، همان فیل نرّه غول شش تُنی می‌رود خواستگاری ماده فیل‌ها و عرض نیاز می‌کند. حافظ هم گفت بگو اگر خودت را در حصاری از پرهیز کاری محصور کنی، وقتش که بشود، کرشمه نازنینی بس است تا قلعه دل پرهیزگارت را فتح کند:

قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که در این خیل حصاری به سواری گیرند...

آره داداچ!... خواستگاری و مذاکرات قبل از ازدواج در حیوانات عزیز از قبل مشخص شده و صدها هزار سال است به همان سبک غریزی خودشان به خواستگاری می‌روند. البته حیواناتی که خونسردترند، مذاکرات ازدواجشان هم خیلی سرد و ساده است. برای مثال در پرسلولی‌های میکروسکوپی فقط کافی است دو پرسلول به هم نزدیک شوند و بدون مذاکره ازدواج، مذاکره را شروع کنند. در چیزهایی مثل آمیب‌ها و پارامسی‌ها چون تک‌سلولی هستند، هر کس خودش با خودش مذاکره می‌کند و خودش را نصف می‌کند و بچه تولید می‌شود. در خونسردهایی مثل مارها، مار ماده بعد از خواب زمستانی، از خودش بویی پخش می‌کند. مارهای نر زیر آفتاب می‌روند و خودشان را خونگرم می‌کنند و دسته‌جمعی به سمت صاحب بو هجوم می‌برند. در جانوران واقعاً خونگرم مثل گنجشک و گوزن و شیر، مذاکره ازدواج واقعاً مذاکره است. آقا گنجیشکه قبل از ازدواج می‌رود یک سوراخ امن پیدا می‌کند و تویش کمی پوشال می‌گذارد. بعد شاپرکی، سنجاقکی، ران ملخی، چیزی شکار می‌کند و برای دختره می‌برد. بعد باید با آقا گنجیشکهای مجرد دیگر ابراز وجود کند و نشان بدهد زور و عرضه‌اش از بقیه بیشتر است. حالا خانم گنجیشکه اعلام آمادگی می‌کند که برود لونه آقا گنجیشکه را ببیند و ارزیابی کند تا بفهمد آیا امن است و راه کلاغ و گربه و بچه شیطون ندارد؟ آیا انگل ندارد؟ و آخر سر بله را می‌گوید و ازدواج می‌کنند. شیر و پلنگ و فیل و آهو هم همین‌طورند. خواستگار باید به دختره ثابت کند که زور و لیاقت و عرضه و قد و بالای خوبی دارد. علتش هم این است که ماده‌های جانوران فقط با کسی ازدواج می‌کنند که ژن قوی داشته باشد تا از او بچه‌های قوی بسازد و ضمناً بتواند از زنها و بچه‌هایش حراست کند.

انسانها هم قبلاً همین‌طور بودند و مذاکرات قبل از ازدواجشان خودنمایی نرها بود تا ثابت کنند از نامزدهای رقیب قوی‌تر و باعرضه‌ترند. قد و بالا، صدای قوی و وحشتناک، از میدان بیرون راندن رقبا، داشتن مهارت در شکار و تهیه غذا و به‌نام خود کردن گوشه بهتری از غار از لوازم مذاکرهٔ بوده. البته مذاکرات زورکی هم داشتند که مربوط می‌شود به بخش ایدئولوژی شناسی نگاه خروس به جوجه‌سوخاری کنتاکی تند و هاتی کارای شور. اسم علمی مذاکرات زورکی و دسته‌جمعی **پلیاندری** است که فعلاً به این قطره ربط ندارد اما دنیا را چه دیده‌ای یک وقت اگر رفتی و سرچ کردی و دیدی پلیاندری عصر حجر در عصر دیجیتال رواج یافته، بعداً اصرار نکنید که برای زبان پلیاندرها هم قلمی بفرسایم. خب... حالا به حالا برگردیم و زبان مذاکرت قبل از ازدواج انسان امروزیِ خودی را بررسی کنیم.

تا همین چند دهه پیش، مذاکرات ازدواج با مادرها بود. مادر داماد دختری را می‌دید، خانواده‌اش را می‌سنجید بعد با مادر دختر مذاکره می‌کرد و به خواستگاری می‌رفتند و پدرها هم در شب عروسی دست عروس و داماد را در دست هم می‌گذاشتند. بعدش هم عروس می‌شد دختر خانواده داماد، داماد هم می‌شد پسر خانواده عروس و اینطوری بود که خانواده‌ها قوی‌تر و محکمتر می‌شدند. حالا کمی فرق کرده: دختر و پسر همدیگر را در مجازی عاشقِ هم می‌کنند، در حقیقی به پارک و کافه می‌روند، و اگر مشکلی پیش نیاید که گاهاً می‌آید، عقد می‌کنند. در چنین عقدهایی معمولاً خانواده‌های طرفین هیچ شناختی از هم ندارند و بعد از عقدی که ایشالا ادامه پیدا کند، با هم ارتباطی نمی‌گیرند یکی از دلایلش است که برای مثال دختر تهرونی است پسر مال شهری دور است. در خواستگاری هم حرفی برای گفتن نیست چون دختر و پسر می‌گویند ما مذاکراتمان را قبلاً کرده‌ایم. امان از این مذاکرات. پسری در اولین مذاکره‌اش از دختر پرسیده بود: اگه یه روز موجودات فضایی بیان و بخوان منو ببرن، اجازه میدی؟ دختر گفته بود آره. من نباید تو رو محدود کنم... فرداش دختره به پسره پیام داد که این دختر ایی که تو اینستا هی لایک می‌کنن، کین؟... به آن پسر گفتم باید می‌گفتی موجودات فضایی. پسره خوشحال شد و همین را به دختره گفت. حالا سر میدون ونک تار میزنه و میگه: بردی از یادم/دادی بر بادم... مثالها واقعی است:

دختری می‌گفت با پسری در حال مذاکره واقعی و جدی از ازدواج است و پسره گفته باید چند بار بیای خونه‌م تا بیشتر مذاکره کنیم. به دختره گفتم دیگه جوابشو نده. چند روز بعد دختره گفت پسره گفته چون بابام مرده، فعلا از ازدواج خبری نیست. به دختره گفتم به دفتر قبرستون شهرتون زنگ بزن بپرس همچین کسی رو دفن کردن؟ زنگ زد و گفتند چنین مرده‌ای ندارند. این را به پسره گفت. پسره عصبی شد و گفت دیگه باهات ازدواج نمی‌کنم چون فضولی. اگه می‌خوای ببخشمت، یک میلیون بریز به کارتم، بعد شم بیا خونه‌م. دختره از من پرسید: به نظر شما پولو بدم و برم؟ به او گفتم پول را خرج درمان عقلش کند! در این مذاکرات، می‌بینید که قوانین مذاکرات غریزی رعایت نمی‌شود. برای مثال دختر نگاه نمی‌کند تا ببیند خواستگارش آیا جوان خوب و کاری و مسؤول و باعرضه‌ای هست یا نیست و حتی گاه به پسری که کلاً ندار است، می‌گویند من با هیچ می‌سازم و آن وظایفی را که آفرینش بر عهده گنجیشک و کلاغ و گوزن و شیر و مرد گذاشته، از او می‌گیرند و چون یک جای قصه لنگ می‌زند، ستون ازدواجهایی که مذاکرات را رعایت نکرده‌اند، سست می‌شود. بقیه‌اش را می‌گذارم برای قطره بعد تا بررسی کنیم ببینیم **"من با هیچ می‌سازم"** یعنی چه!

ادامه دارد

مردم دین را بر زبان دارند و آنگاه که آزمایش فرا رسد، دینداران اندک خواهند بود ●امام حسین (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای بوسجین

بوسجین نام روستایی دیدنی در بخش **کورایيم** شهرستان نیر، در استان اردبیل است. این روستا در ۳۰ کیلومتری جنوب شهرستان اردبیل در منطقه یورتچی در دشت هموار میان رشته کوههای باغرو وسبلان در ساحل رودخانه قوروچای قرار دارد و تقریباً ۸۰۰ نفر در ۱۲۵ خانوار در آن زندگی می کنند و همگی مسلمان هستند. اعیاد ملی و مذهبی از جمله عید نوروز، فطر، قربان، غدیر و مبعث پیامبر اسلام (ص) با شور و شوق فراوان در روستا جشن گرفته می شوند و همه اهالی در سوگواری های ایـّام تاسوعا و عاشورا نیز یکدل و یکرنگ حضور دارند. مراسم تعزیه‌خوانی در ایـّام عاشورا، یکی از جالب‌توجه‌ترین مراسم آیینی مردم این روستا است. در روز تاسوعا و عاشورا مردم از شهرها و روستاهای اطراف، برای تماشای تعزیه به بوسجین مسافرت و میزبانان از آنها پذیرایی می کنند.

زمینهای حاصلخیز منطقه باعث شده است که کشاورزی ودامداری در آن رونق داشته باشد. گندم و جو، گلابی، سیب، هلو، انواع توت و آلو از محصولات اصلی این روستاست. این روستا از سطح دریا ۱۴۷۰ متر ارتفاع دارد و اقلیم آن سرد و خشک است. بهار و تابستان بوسجین معتدل و زمستانهای آن سرد و طولانی است و رودخانه قوری چای در جنوب روستا جریان دارد.

در جنوب غربی روستا کوه **قراول** و در جنوب شرقی کوه **چشمه**؛ در غرب دره **وایباش وجولان** دره و **قارالامپا** ودر شمال آن نیز تپه **کاروان کوروکن** واقع شده است. هر کدام از این کوهها نیز یک جاذبه طبیعی برای روستا محسوب می شوند. کوه قراول که قله‌اش ۱۰۰ متر از رودخانه قوری چای بالاتر رفته به گونه ای است که اگر فردی روی ارتفاعات آن بایستد می‌تواند تمامی حدود و مرز روستاهای اطراف راببیند. به همین دلیل است که نام قراول به معنی نگهبان



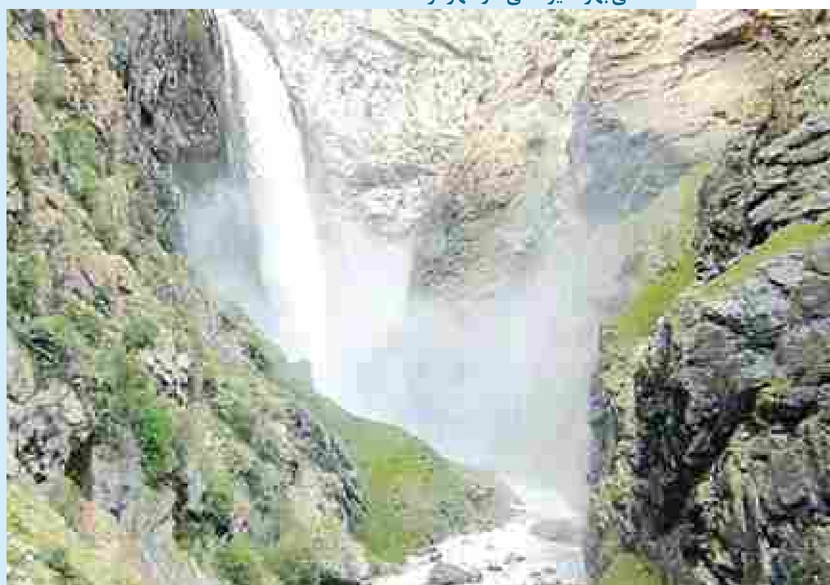
را به آن داده‌اند. کوه چشمه نیز کوهی است که چندین چشمه گوارا از آن می جوشند و آب آشامیدنی روستا را تامین می کنند. همانطور که گفته شد رودخانه **قوری چای** در نزدیکی روستا قرار دارد. اطراف رودخانه پر از گلها و گیاهان خودرو و زیباست که محلی زیبا و مناسب برای تفریح و استراحت مسافران و گردشگران فراهم کرده است.

اما در مورد وجه تسمیه خود روستا نیز باید ابتدا اشاره کنیم که بوسجین از روستاهای کهن ایران است و قدمت آن بین ۶۰۰ تا ۷۰۰ سال بیان می شود. بوسجین از دو بخش "بو" به معنی پدر و "سجین" به معنی زندان تشکیل شده و در کل به معنی پدر زندان یا زندان بزرگ است. در زمان ابتدای حیات روستا تیمور لنگ حکمرانی می کرده است و تیموریان در لشکر کشی‌های خود اگر مردم منطقه تسلیم می‌شدند حاکمی از خودشان را برایشان انتخاب می کردند اما اگر تسلیم نمی شدند تمام مردم شهر را از دم تیغ می گذراندند و شهر را



تنگ زندان، چهار محال وبختیاری

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز



تنگ زندان در استان چهار محال وبختیاری و در منطقه حفاظت شده سبز کوه با مساحت ۵۴ هزار و ۲۹۱ هکتار واقع شده است. دره تنگ زندان سبز کوه در این منطقه یکی از مرتفع ترین و خشن ترین کوههای این استان بین شهرستانهای اردل، لردگان و بروجن قرار دارد و دارای چشم اندازهای طبیعی، مرتعی، جنگلی و کوهستانی است. به دلیل شیب زیاد و نبود راه مالرو، که حتی اجازه ورود به عشایر را نمی دهد شاید تنها نقطه بکر استان باشد. این دره زیبا حدود ۱۰ آبشار مرتفع را در دل خود جای داده است که آبشارهای آتشگاه، دره عشق، تونل کوهرنگ و تنگ زندان از مهمترین و زیباترین آنها هستند.

تنگ زندان مجموعه ای زیبا از کوهستان، آبشار، جریان آب، گیاهان خودرو و حیات وحش است. آبشار ۱۰۰ متری تنگ زندان با هشت آبشار کوچک در شمال منطقه حفاظت شده سبز کوه قرار دارد که بزرگترین آبشار ایران و در بین بومی های منطقه به آبشار دودی یا > کرودیکن <معروف است که پس از سرازیر شدن از دل صخره در نهایت به رودخانه سبز کوه می ریزد و در ادامه به رودخانه کره بس می پیوندد.

بهترین فصل سفر به این منطقه از اردیبهشت تا مرداد است زیرا در این زمان بخصوص در بهار، طبیعت آن بسیار زیباتر و خطرات آن بسیار کمتر است. در ماههای دیگر سال سرما یا گرمای شدید، کمبود آب در منطقه، کوتاه بودن روز خصوصا در زمستان، احتمال گم کردن راه و نشانه‌ها، خطر ریزش سنگ و سنگریزه هنگام نا آرامی آسمان، همگی دلیل بر نامناسب بودن زمان

از بین می برند. احتمالاً این نامگذاری با شیوه حکومت و کشور گشایی آن زمان نیز تناسب دارد. آثار و شواهدی همچون قلعه یا شهر ویران شده وایباش و سنگ قبرهای قرنهای هشتم تا دهم هجری قمری گورستان روستا، نشانه آن است که قدمت روستای کنونی بوسجین به دوره ایلخانیان و یا به پیش از آن می رسد. وایباش، بقایای ویرانه‌های شهر قدیمی است که حفّاریهای غیرمجاز در آن صورت گرفته است. سفالینه‌های فراوان وایباش، قدمت آن را به دوره‌های پیشین می‌رساند. در نزدیکی وایباش باغی از درختان آلو با چشمه‌ای جوشان وجود دارد که از مناطق تفریحی مردم بوسجین است.

بقعه **کورائیم** از دیگر آثار تاریخی بوسجین است که در میان گورستانی در ۱۰ کیلومتری روستا قرار دارد. این بقعه که به شکل ۴ گوش است، از بناهای قرن هفتم هجری و در فهرست آثار تاریخی ایران نیز ثبت شده است. فتحعلی خرابه‌سی، پیری دیمی و بقایای عمارتهای خاندان صفوی نیز از دیگر آثار تاریخی بوسجین هستند. **از غذاهای سنتی و لذیذ روستای بوسجین باید به آش دوغ یا همان دوغا آشی به زبان محلی، شیر برنج، خشیل، سوتی پلو و آبگوشت اشاره کرد.** روستای بوسجین از مسیر شهر های اردبیل، نیر و خلخال با جاده‌ای آسفالت و مناسب قابل دسترسی است.



سفر است. برای رسیدن به منطقه دو مسیر کلی داریم:

مسیر اول که به ترتیب از فرخ شهر ، بروجن ، گندمان ، گردنه مروارید در جاده‌لردگان، کنارک صفلی و منارک علیا، مورچگان و وستگان می گذرد و **مسیر دوم** که به ترتیب از شهرک ، طاقانک ، شمس آباد ، خراجی ، شلمزار ، گهرو و.....عبور می کند. پس از گذر از روستاها جاده خاکی می شود. در نهایت هر دو مسیر در جاده خاکی به هم پیوسته یکی می شوند. جاده را ادامه می دهیم تا جایی که باید از میان رود خانه‌ای که در تابستان کم آب یا خشک است عبور کنیم و از میان باغات سیب روبروی جاده که روی یک تپه هستند رد شویم.

همچنین نکته ای که باید در نظر گرفت این است که وقتی به آخرین روستا یعنی وستگان رسیدیم نزدیک به آخر آبادی وقبل از پل درست در کنار آخرین خانه آبادی یک جاده خاکی سمت چپ ما وجود دارد که باید وارد آن شویم و جاده خاکی را ادامه دهیم.

در ۱۸ کیلومتری روستای وستگان که در جاده خاکی قرار دارد، سمت چپ ما یک تابلوی زرد رنگ هست که روی آن نوشته شده: **منطقه حفاظت شده سبزه کوه.** در کنار این تابلو یک راه به سمت چپ می رود که از اینجا تا آخرین جای ماشین رو ۲۳ کیلومتر مسافت داریم.

از آنجا که این منطقه بسیار صعب العبور است وبه امکانات فنی و راهنمای محلی نیاز دارد، همراه بردن کودکان، سالمندان و زنان باردار به هیچ عنوان توصیه نمی‌شود.

روستای لیند



روستای لیند از روستاهای بخش مرکزی شهرستان سواد کوه در استان مازندران است که در فاصله ۵ کیلومتری شهر آلاشت قرار دارد. جمعیت روستا بر اساس آخرین سرشماری حدود ۲۵۰ نفر و ارتفاعش از سطح آبهای آزاد نزدیک به ۲۰۰۰ متر است. موقعیت طبیعی این روستا و بهره مندی آن از جنگل، کوه و مناظر بسیار زیبا باعث شده است که این روستا از دیگر روستاهای منطقه سواد کوه متفاوت باشد. چشم اندازهای زیبا و منحصر بفرد این روستا برای طبیعت دوستان و گردشگران جذابیت فراوانی دارد. بافت جنگلی روستا نیز از نوع هیرکانی، از قدیمی ترین جنگلهای جهان است. همه اینها باعث شده که روستای لیند به بهشت سواد کوه نیز شهرت داشته باشد.

بر اساس کتب و نوشته‌های موجود از جمله سفرنامه مازندران نوشته ال رابینو اکنین، روستای لیند در گذشته‌های دور در قسمت جنوبی دختر پاک که موسوم به گل باغ است بنا شده بود ولی به دلایل نامشخص به سمت شمال دختر پاک نقل مکان داده شد.

از جاذبه‌های طبیعی لیند می توان به غار دیو کر اشاره کرد. غار دیو کر که در منطقه سواد کوه و درروستای لیند قرار دارد و دهانه اصلی غار به دلیل تخته سنگی که زیر آن قرار دارد قابل مشاهده نیست. این دهانه در گذشته راه ورودی به غار نبوده است. در ابتدای غار حفره بزرگی با ساروج پوشیده شده است که احتمالاً محل ذخیره آب یا عسل بوده است. غار از سه طبقه تشکیل شده است که به نظر می رسد دارای چندین اتاق بوده که متأسفانه در سالهای اخیر تمامی اتاقک‌ها و دیوارها خراب شده که نیاز است این آثار باستانی توسط میراث فرهنگی مرمت و برای بازدید گردشگران مهیا شود.



اصل حاکم بر زندگی ما انسانها احساس است
● فیثاغورث

ماجرای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

هدیه‌ای به نام امید

... خانواده واگنر ۹ فرزند داشتند. پنج بچه از خودشان و چهار بچه یتیم. آنها معتقد بودند غیر از آرزوهای خودشان، باید به افراد محروم کمک کنند و آنها را هم به آرزوهایشان برسانند. و به ویتنام رفتند...

تصمیمی بسیار بهتر از خودکشی

کریس چانگ در سال ۲۰۱۵ جوانی منزوی و ناامید بود که به اصرار پدر و مادرش و فقط برای دلخوشی آنها در کالج درس می‌خواند اما به جای درس خواندن، دغدغه‌های ذهنی دیگری داشت. کریس حس می کرد به آخر راه زندگی رسیده و جایی که در آن قرار گرفته، ایستگاه پایانی است. کریس تصمیم گرفت خودکشی کند. به اینترنت رفت و سرچ کرد تا بهترین راه را پیدا کند اما خداوند مهربان او را به مسیری انداخت که به جای کشتن خود، به دختربچه‌ای زندگی هدیه کند. او آن شب تصور نمی کرد اتفاقی در ظاهر کوچک، همه چیز را به هم می‌ریزد و او را در جریان متفاوتی قرار می‌دهد. این ماجرای واقعی زن و شوهری هم هست که دو کودک دوقلوی ویتنامی را به فرزندی گرفته بودند و نمی‌دانستند دوقلوها به بیماری خطرناکی مبتلا هستند...

دو فرشته بیمار

درست از لحظه‌ای که چشم **جوآن و مایکل واگنر** به دخترهایشان افتاد، ترس و نگرانی تمام وجودشان را پر کرد. نوامبر ۲۰۱۲ بود و آنها دو دختر دوقلوی ۱۸ ماهه را به فرزندخواندگی پذیرفته بودند. این نخستین تجربه پدر و مادر خواندگی آنها نبود. خودشان هم فرزند داشتند اما حالا قضیه دخترها با تمام آن چیزی که قبلاً تجربه کرده بودند، فرق داشت. دخترها به سختی ۴ کیلو وزن داشتند و خیلی نحیف و بیمار به نظر می‌رسیدند. خانم و آقای واگنر دوقلوها را در آغوش گرفتند و راه افتادند ولی مردّد بودند و نمی‌دانستند چه کنند. درمانده خیابانهای شهر **هوشی‌مین** را در ویتنام بالا و پایین می‌رفتند. بالاخره تصمیم گرفتند برای دخترها خرید کنند. فکر می کردند این بهترین و عاقلانه‌ترین تصمیم است. چند دست لباس زیبای قرمز و صورتی و دو عروسک خریدند. آنها دوست داشتند همه عشق و محبتشان را به پای دخترها بریزند ولی حالا تردید در دلشان رخنه کرده بودند و مطمئن نبودند این ارتباط به همین راحتی‌ها شکل بگیرد و خیلی آسان به هدفشان برسند.

جوآن و مایکل چند روز بعد به شهرشان برگشتند و آنجا بود که با واقعیتی تلخ و دردناک روبرو شدند. آزمایشهای ژنتیک نشان می‌داد دخترها به سندرم **آلاژیل** مبتلا هستند. نوعی اختلال ژنتیکی که کبد، قلب، کلیه و سیستمهای دیگر بدن را دچار مشکل می‌کند. این اختلال از همان کودکی مشکلات خود را نشان می‌دهد. شنیدن این خبر برای خانم و آقای واگنر بسیار سخت و ناراحت کننده بود اما حتی لحظه‌ای تردید به دلشان راه ندادند و از کاری که کرده بودند پشیمان نشدند. آنها تصمیم خود را گرفته بودند و می‌خواستند هر طور شده کنار دخترها بمانند و وظیفه پدری و مادریشان را به خوبی انجام بدهند. خوب می‌دانستند راه دشواری در پیش دارند بخصوص که چند متخصص تمام مشکلات و عوارض بیماری را برای مایکل و همسرش شرح دادند و از آنها خواستند برای هر اتفاقی آماده باشند. دوستان و آشنایان با اینکه با روحیه این زن و شوهر آشنایی داشتند کوشش کردند مایکل و جوآن را منصرف کنند اما موفق نشدند...

***

دسامبر ۲۰۱۴ در حالی از راه رسید که مشکلات دوقلوها جدی‌تر شد و پزشک معالجشان اعلام کرد که هر دو به پیوند کبد نیاز پیدا دارند. جوآن و مایکل دستپاچه و نگران بودند ولی کوشش می کردند به جای نگرانی، کاری بکنند. از طرفی می‌خواستند بفهمند خودشان اهدا کننده مناسبی هستند یا نه. ضمناً در کمپین اینترنتی هم شرکت کرده بودند تا دنبال اهدا کننده مناسب باشند. در ماه ژانویه، مایکل که سرگرد ارتش کانادا بود، فهمید می‌تواند بخشی از کبدش را اهدا کند اما هنوز مشکل مهمی وجود داشت. او فقط می‌توانست به یکی از دخترها کبد اهدا کند. با اینکه بخشی از کبد که اهدا شده مجدداً به طور طبیعی رشد می کند و به حالت اولیه برمی گردد، فرد فقط می‌تواند یک بار این کار را انجام دهد. پزشکان به مایکل و جوآن توضیح دادند که کبد را به همان دخترشان می‌دهند که وضعیّتش اورژانسی‌تر بود.

مایکل و همسرش که خبرهای مربوط به وضعیت دخترها را در صفحه فیسبوک می گذاشتند اطلاع دادند که مایکل می‌تواند فقط به یکی از آنها کبد اهدا کند. چند روز بعد، صدها فرم اهدای عضو پر شده بود تا اهداکننده مناسب پیدا شود. در فوریه ۲۰۱۵، مایکل به یکی از دخترها کبد اهدا کرد و در ماه آوریل، بیمارستان تورنتو اعلام کرد اهداکننده مناسب دیگری هم پیدا کرده است. همان ماه، روزنامه‌های محلی عکس مایکل و همسرش را با چشمهای پراشک منتشر کردند که از غریبه ناشناسی که بخشی از کبدش را اهدا کرده بود، تشکر کرده بودند. اهداکننده‌ای که قرار بود براساس قانون، اسم و مشخصاتش مخفی بماند.

یک ماه بعد، یک نفر در صفحه فیسبوک اعلام کرد که چندی پیش بخشی از کبدش را اهدا کرده. جوآن کامنت را چندبار خواند و سعی کرد از فکرش بیرون بیاید اما نتوانست. حسی در درونش می گفت اهدا کننده دخترش را پیدا کرده. با اینکه فکر می کرد ممکن است حسّش منطقی نباشد. کنجکاو شده بود. چند روز بعد در فیسبوک دنبال مشخصات بیشتر آن اسم گشت. و تازه آن موقع بود که فهمید ممکن است اهداکننده کبد به دختر خوانده‌اش، پسر جوان نوزده ساله‌ای باشد که در یکی از دانشگاههای کانادا ادبیات انگلیسی می‌خواند. جالب اینکه، محل تحصیل آن جوان تا خانه مایکل و جوآن فقط ۵ دقیقه فاصله داشت. جوآن خوب می‌دانست که قوانین اجازه نمی‌دهد بیشتر از این درباره اهداکننده کنکاش کند و آن پسر جوان می‌تواند از آنها شکایت کند ولی مدام به خودش می گفت آیا این پسر جوان همان ناجی زندگی دختر اوست؟ اگر هست، چرا چنین کار بزرگی کرده؟ و حالا که چنین لطفی کرده، چرا نباید از نزدیک با او آشنا شوند.

قانون می‌گفت خانم و آقای واگنر اجازه دارند به اهداکننده پیام یا نامه تشکر بفرستند. جوآن تصمیم گرفت برای او نامه‌ای بنویسد و از لطف بزرگش تشکر کند ولی هربار که شروع به نوشتن می کرد، اشک از چشمهایش جاری می‌شد و نامه را نیمه کاره رها می‌کرد. از سویی نمی‌دانست این کار درست است یا نه. به خودش می‌گفت نامه‌ای می‌فرستد شاید حدسش درست باشد و اگر نباشد، ممکن است پسر جوان احساس او را درک کند و از این موضوع ناراحت نشود. احساس می کرد تشکر از این کار مهم، در واژه‌ها نمی گنجد. با خودش می گفت تشکر کردن زبانی بسیار آسان و کاری است که روزی چندبار انجام می‌دهیم: به خاطر چای متشکرم! برای پختن شام متشکرم و... سرانجام با دودلی بسیار پیام تشکرش را همراه کارت پستالی فرستاد. معمولاً رسم است که طرف جواب تشکر را با تشکر بدهد اما چند روز گذشت و جوآن هیچ پیغامی دریافت نکرد.

***



خانم و آقای واگنر دوقلوهایی را به فرزندی پذیرفته بودند که بیماری عجیبی داشتند





دخترها به کبد نیاز داشتند و مایک و جوآن دربه‌در دنبال اهداکننده مناسب می‌گشتند

در جست‌وجوی اهداکننده

جوآن و مایکل پنج فرزند از خودشان داشتند و چهار بچه را به فرزندخواندگی قبول کرده بودند و خانواده، مدار اصلی زندگیشان بود. شاید کمتر کسی احساس واقعی و درونی این زن و شوهر را درک می‌کرد اما مایکل و جوآن از صمیم قلب خوشحال بودند که خداوند آنها را سر راه همدیگر قرار داده. اشتراک روحی و فکری‌شان آنقدر عمیق و زیاد بود که از هر نظر با هم کنار می‌آمدند.

زمان گذشت و ماه اکتبر از راه رسید اما هنوز از اهداکننده خبری نبود. جوآن احساس خوبی نداشت و نمی‌دانست چرا نگران است. مایکل هم در خلوت به این موضوع فکر می‌کرد ولی جلو همسرش خودش را مقاوم نشان می‌داد. اگر اهداکننده نمی‌خواست بیشتر از این به آنها نزدیک شود، نمی‌توانستند کاری کنند. قانون این را می‌گفت. این امکان هم وجود داشت که حدس جوآن کاملاً اشتباه باشد و اهداکننده همانی نباشد که به دخترشان کبد اهدا کرده. فوریه ۲۰۱۶ از راه رسید و بالاخره جوآن از اهداکننده کبد، کارتی دریافت کرد. اما کارت، نگرانی‌اش را بیشتر کرد. گویی اهداکننده همچنان می‌خواست ناشناس بماند چون از اسم و مشخصاتش چیزی ننوشته بود. در عوض، یکراست به موضوع اصلی اشاره کرده بود و گفته بود که اهدا کننده کبد به دخترشان است. غریبه در کارت از جوآن و مایکل به خاطر پذیرش و مراقب از دوقلوها تشکر کرده بود و به جوآن اطمینان داده بود که دختر کوچولویش هرگز عضو اهدایی را پس نخواهد زد و مشکلی برایش پیش نخواهد آمد. جوآن و مایکل خدا را شکر می‌کردند که بالاخره موفق شده‌اند اهدا کننده را پیدا کنند.

درک لذّت اهدای عضو

کریس چانگ که حالا ۲۱ سال دارد از آن زمان تا داستان زندگی آقا و خانم واگنر را خواند و از بیماری و مشکل دختر کوچولویشان باخبر شد، احساس عجیبی پیدا کرد. کریس همان لحظه در دلش گفت، درست برعکس خودش که هنوز نتوانسته برای همنوعانش کاری بکند، آدمهایی پیدا می‌شوند که از هیچ کوششی برای کمک و همدردی با دیگران دریغ نمی‌کنند و چه انسانهای باارزشی هستند. کریس که همان روز عکس پدرخوانده دختر کوچولو را در یونیفرم نظامی دیده بود آرزو کرده بود یک روز مثل او آدم مفید و فداکاری شود. و از همان لحظه تصمیم گرفت اوضاع و شرایط زندگی‌اش را تغییر دهد و همان کسی شود که آرزویش را دارد. کریس در زندگی‌اش همه چیز داشت و هیچ چیز نداشت. پدر و مادرش آدمهای ساده و مهربانی بودند که به اندازه خودشان برای بچه‌ها تلاش کرده بودند اما کریس نمی‌دانست از کی و چطور مسیر زندگی‌اش تغییر کرد و تمام رویاهایش را از دست داد. پدر و مادر کریس پولدار و مرفّه نبودند ولی مهربان بودند و کریس را بسیار دوست داشتند. اما کریس که در شهر و دیاری دیگر تحصیل می‌کرد، از زندگی بریده بود و آخرها، به فکر راهی برای پایان دادن به زندگی‌اش بود. شبها تا دیروقت بیدار می‌ماند و با خودش فکر می‌کرد چرا باید به این زندگی ادامه بدهد. دیگر حتی به رفتن کالج و تمام کردن درسش علاقه‌ای نداشت. آن روز در اینترنت روشهای مختلف خودکشی را جست‌وجو می‌کرد که تصادفی با صفحه جوآن و آدمهایی مواجه شد که زندگیشان ورای چیزی بود که کریس تا آن روز دیده بود. جوآن و همسرش فقط برای خودشان زندگی نمی‌کردند و همه جوره می‌کوشیدند به رویاها و آرزوهای دیگران هم رنگ حقیقت ببخشند.

کریس نمی‌دانست چرا، فقط حس می‌کرد از همان لحظه چیزی در دلش تکان خورده و دیگر نمی‌خواهد آن کریس سابق باشد. او نمی‌خواست خانواده و دوستانش را از تصمیمی که برای اهدای عضو گرفته بود باخبر کند. دلش نمی‌خواست با واکنش منفی یا ناخوشایند آنها روبرو شود، حوصله نصیحت هیچ کدام را نداشت. از طرفی در این مدت بارها آنها را آزرده و رنجانده بود. فرم اهدا را پر کرد ولی چند روز بعد متوجه شد یک نفر دیگر زودتر دست به کار شده و اگر مشکلی پیش بیاید، کریس شانس دوم اهدا خواهد بود که خوشبختانه، نفر اول، شب قبل از عمل پشیمان شد و از بیمارستان با کریس تماس گرفتند تا خودش را آماده کند.

سفر به ویتنام

از پیوند کبد چند ماه گذشته بود. جوآن و مایکل همچنان در صفحه اینترنتی‌شان از وضعیت سلامتی دوقلوها می‌نوشتند همچنین از فعالیت برای بچه‌های کشورهای محرومی مثل ویتنام و همه را تشویق می‌کردند که کودکان بی‌سرپرست این منطقه را به فرزندخواندگی بپذیرند یا به آنها کمک کنند. جوآن و مایکل می‌خواستند به ویتنام سفر کنند. جوآن از بقیه نظر خواست که از مسیر هنگ‌کنگ برود یا مسیر دیگری را انتخاب کند. کریس جواب داد هنگ‌کنگ بهترین انتخاب خواهد بود. جوآن و کریس چندبار دیگر درباره این سفر حرف زدند و شماره تلفن همدیگر را گرفتند. جوآن مطمئن نبود

بقیه در صفحه ۶۵



کریس که برای ادامه زندگی انگیزه‌ای نداشت بعد از اهدای کبد آدم دیگری شد





دخترهای خانواده واگنر به مدرسه می‌روند، اتفاقی که پزشکان فکرش را نمی‌کردند

تا زمانی که انسانی گرسنه و بیمار در این دنیا وجود داشته باشد، وظیفه رسیدگی او بر عهده ماست • آلبرت شوایتزر

داستان زندگی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

آخرین دعا...

بر اساس سرگذشت؛ فرزان

هر طور بود توانستم مادرم را برای جراحی در آن بیمارستان خصوصی بستری کنم. برای اینکه نفهمد ماشینم را فروختم، با خریدار ماشین که خیلی هم بامعرفت بود قرار گذاشتم فردای صبح سند زدن و گرفتن پول دو ساعت ماشینش را در اختیارم بگذارد که وقتی مادر را به بیمارستان می‌برم سوار اتومبیل خودم شود و خیالش راحت باشد که برای جور کردن پول بیمارستان، ماشینم را که تنها منبع درآمدم بود نفروخته‌ام. خریدار ماشین هم سوار بر اتومبیل یکی از دوستانش پشت سرم داخل بیمارستان شد و بعد از اینکه مادر را داخل بردم، با عجله برگشتم و از او تشکر کردم: "خیلی مردی حسین آقا جون... دمت گرم" سوئیچ را گرفت و برای مادرم آرزوی سلامتی کرد و رفت و من هم رفتم قسمت پذیرش.

همین چند روز قبل بود که دکتر بعد از دیدن عکسها و آزمایشهای مادر حرفهایی زد که دلم را آشوب کرد:

ـ آقا فرزان مادرت باید هرچه سریعتر عمل بشه، از نظر توانایی پزشکان، فرقی نداره که در بیمارستان دولتی یا خصوصی جراحی بشه، اما مجبورم دو نکته رو بهت یادآور بشم... اولاً اگه بخوای در این بیمارستان دولتی که من پیگیرش بودم جرّاحیش کنی، لااقل باید دو سه هفته توی نوبت بمونی، درحالیکه بیمارستان خصوصی همین الان هم مادرت رو پذیرش می کنه، اما هزینه بیمارستان خصوصی خیلی زیاده، می‌دونم می‌خوای بگی مهم نیست. قبلا بهم گفته بودی پولش رو جور می کنی، اما من موظفم بهت بگم که بعد از جراحی ـ چه بیمارستان دولتی یا خصوصی ـ شانس زنده ماندن مادرت بیشتر از یکی، دو ماه نیست. تنها فرقش اینه که بعد از جرّاحی و تا روزی که زنده باشد درد نمی کشه!"... به سختی بغضم را پنهان و از دکتر تشکر کردم و بعد از ظهر همان روز ماشین را قولنامه کردم و صبح هم رفتیم محضر و... و حالا باید مادر را بستری و بعد هم جراحی می کردیم. وقتی مسئول حسابداری فاکتور را جلویم گذاشت قلبم داشت می‌ایستاد. حساب هزینه جرّاحی را کرده بودم، اما فکر نمی کردم قیمت اتاق آنقدر زیاد باشد. جوانی که پشت صندوق نشسته بود فهمید مشکلم چیست و گفت: یک چیز بهت میگم ولی از من نشنیده بگیر، خانمی رو دیروز بستری کردیم، تو یه اتاق دو تخته، یعنی دخترش اینطوری می‌خواست. می گفت اون اتاق بزرگتر و دلبازتره. دخترش خیلی از خود راضیه اما مادره زن مهربونی بود، اگه بتونی راضیشون کنی مادرت توی اون اتاق بستری بشه، هزینه بستری کردنت خیلی کم میشه. اما جان مادرت از من نشنیده بگیر، وگرنه اون دختره سر و صداش درمیاد و شاید بیرونم کنند!... به او قول دادم به هیچ کس حرفی نمی‌زنم و بلافاصله راهی اتاق ۱۴۷ شدم. حق با کارمند حسابداری بود. خانم میانسالی که روی تخت اول، کنار پنجره خوابیده و قرار بود یکی از پاهایش را عمل کند، وقتی حرفهایم را شنید با خوشرویی گفت:

ـ خیلی هم خوبه... من اینجا از تنهایی دارم دق می کنم. ملاقاتی که ندارم، دخترم هم دنبال کارهای سفارت و بلیت و این حرفهاست و بیشتر از روزی دو، سه ساعت نمی‌تونه بهم سر بزنه. من از خدامه که تنها نباشم...، اصلاً نمی‌خواد اون مقدار پولی هم که میگی به ما پرداخت کنی، ما که پول اتاق رو دادیم و..."

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: نه خانم، اصلاً حرفش رو نزنید! من که مستحق و فقیر نیستم!

یک لحظه اخم کرد، اما دوباره لبخند زد و گفت:

ـ من کی گفتم فقیری؟ دیدم اینقدر به فکر مادرتی خواستم بهت بگم منم برای کاری که می کنی احترام قائلم. حالا هر طور که دوست داری!

از او تشکر کردم و قبول کرد که پول اتاق را ـ که کمتر از هزینه اتاق تک نفره می‌شد ـ بپردازم و نیم ساعت بعد مادرم روی تخت و کنار "افسر خانم" دراز کشیده و با او مشغول صحبت بود.

نزدیک عصر بود که مادر را برای آخرین آزمایشها آماده می کردند، اما وقتی پرستارها داشتند او را از اتاق خارج می کردند و به آزمایشگاه می‌بردند، ناگهان دختر جوانی که خیلی هم زیبا بود وارد شد و با عصبانیت رو به پرستارها گفت: "اینجا چه خبره؟ مگه من نگفتم این اتاق خصوصیه؟"

بعد هم که از مسئول بخش شنید: "با رضایت مادرتون بوده" از مادرش سوال کرد، افسر خانم گذاشت مادرم از اتاق خارج شود، سپس موضوع را به دخترش گفت و او هم رو به من گفت:

ـ وقتی پول ندارین چه اصراریه که بیمارتون رو در بیمارستان خصوصی بستری کنید...

لبم را گزیدم و نگاهی به افسر خانم انداختم و گفتم:

ـ من از مادرتون اجازه گرفتم... مشکل پول هم ندارم... حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ از سادگی مادرم سوءاستفاده کردین. اگه مشکل مالی نداشتین مادرم رو فریب نمی‌دادین که...

این بار من حرفش را قطع کردم و فریاد زدم: "درست حرف بزن خانم مثلا محترم..." این را گفتم و اسکناسها و تراولهایی را که در جیبم داشتم به سر و رویش ریختم و ادامه دادم: اگه به حرمت و بابت شعور مادرت نبود که طوری باهات رفتار می کردم تا بعد از این بفهمی با کی داری حرف می‌زنی... او هم خواست جواب بدهد که پرستارها ریختند داخل اتاق و هر دویمان را تهدید به اخراج از بیمارستان کردند. سکوت که برگشت و پرستارها رفتند، "افسر خانم" رو به دخترش گفت:

ـ همیشه دلم می‌خواست "مهرناز" مثل پدر خدابیامرزت بشی که اعتقاد داشت پول موقعی آدم رو خوشبخت می کنه که دیگران رو شاد کنی، اما انگار تو حلال زاده‌ای هستی که به داییت رفتی که همه چیز براشون پوله... دختر جوان که حالا می‌دانستم نامش "مهرناز" است رو به مادرش با اعتراض گفت: "مادر بیخودی دفاع نکن... من این آدمها رو بهتر از تو می‌شناسم. اینها فقط دنبال گوشت قربونی هستند..." افسر خانم لبش را گزید و من پوزخند زدم و گفتم: بازم به حرمت مادرت سکوت می کنم، وگرنه یک جفت کشیده می‌خوابوندم تو صورتت که به گربه بگی زن دایی... مهرناز خواست اعتراض کند که مادرش خندید. دختر جوان با تعجب نگاهش کرد و افسر خانم "خنداخند" گفت:

ـ قبول کن این رو قشنگ گفت...، چون "زن داییت" واقعا مثل گربه‌ها بی‌صفت و بی‌معرفته...

منتظر نماندم بقیه گفت‌وگوی مادر و دختر را بشنوم و رفتم جلوی در آزمایشگاه و نیم ساعت بعد پرستارها مادر را آوردند. انگار یا حرفهای مهرناز را شنیده بود یا داخل آزمایشگاه برایش گفته بودند که دلیل داد و فریادها چه بوده، این را وقتی فهمیدم که ویلچرش را به طرف اتاق می‌راندم و گفت:

ـ بالاخره کار خودت رو کردی و ماشینت رو فروختی فرزان؟ دیگه نمی‌دونم چی بگم. فایده‌ای هم نداره چیزی بگم. اول جوونیت به جای اینکه مادرت پشت و پناهت باشه، شدم وبال گردنت...

داخل اتاق که شدیم بغلش کردم و روی تخت خواباندم و دست و پایش را بوسیدم و گفتم:

ـ کی گفته تو وبال گردنمی؟ تو تاج سرمی "فهیمه بانو" تو نفسمی، تو مادرم که نیستی، عشقمی، یا بخند یا برات عربی می‌رقصم فهیمه جون!

از بچگی و بعد از مرگ پدرم، عادت کردم مادرم

را همانطور که پدرم صدا می‌کرد "فهیمه جون" صدایش کنم و این عادت همچنان ادامه پیدا کرده بود، حتی حالا که پزشکان می‌گفتند بیشتر از یکی، دو ماه مهمانم نیست و من فقط تلاش می‌کردم در این روزهای آخر درد نکشد و خوشحال باشد، مثل آن لحظه که خندید، اما خنده‌اش میان "آه بلند" افسر خانم گم شد. مهرناز بغض مادرش را که دید از اتاق خارج شد. افسر خانم زود خودش را جمع و جور کرد و رو به من گفت:

ـ پسرم از حرفهای مهرناز دلخور نشو، این روزها که قراره بره خیلی عصبیه و بیخودی با همه دعوا می‌کنه، وگرنه همین یک دقیقه قبل داشت می‌گفت خوش به حال مادرش که چنین پسری داره...

مادرم دستم را گرفت و پاسخ افسر خانم را داد:

ـ چی بگم خانم...، این پسر چند ساله "جور کش" منه، الانم با اینکه دکترها منو جواب کردند، داره زندگی خودش رو به آتش می‌کشه که...

ـ مادر دوباره شروع کردی؟ تو رو ارواح خاک آقاجون ادامه نده... این را که گفتم مادرم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و برای اینکه قسم مرا نشکند از افسر خانم پرسید: داشتی می‌گفتی دخترتون می‌خواد بره، کجا انشاالله؟... افسر خانم سری تکان داد و گفت: والله نمی‌دونم ناراحت باشم که می‌خواد منو تنها بگذاره و بره خارج یا خوشحال باشم که می‌خواد بره با مردی که دوستش داره و در اروپا زندگی می‌کنه ازدواج کنه؟ اسمش "مهرداد"ه چند سال قبل که هنوز نرفته بود با دخترم تو عروسی یکی از اقوام آشنا شد و بعد هم عاشق هم شدن. همون موقع هم "مهرداد" دنبال کارهای رفتنش بود واسه همین دخترم رو "هوایی" کرد، مهرناز هیچ وقت عقده خارج رفتن نداشت. چند بار با خودم رفته، اما اینکه بخواد بره اونجا زندگی کنه، این جوون وسوسه‌اش رو به سرش انداخت. قرارشون این بود که وقتی مهرداد رفت کارهای مهرناز رو هم جور کنه و ببردش. یک سال و نیم طول کشید تا بالاخره برای "مهرناز" ویزای نامزدی گرفت. توی این یک سال و نیم هم روزی ده ساعت تلفنی با هم حرف می‌زدن و دخترم طوری عاشق شد که هر چی بهش میگم همین جا بمون و زندگی کن، به خرجش نمیره. الان هم دلش نمیاد منو تنها بگذره. اصرار داره که منو هم ببره، ولی من بهش گفتم سر پیری به جای اینکه برام مونس بیاری، می‌خوای منو ببری دیار غربت؟ واسه همین دیدم طفلکی داره غصه می‌خوره، خودم بهش اصرار کردم که خونه رو بفروشه و یک آپارتمان کوچک واسه من بخره، حقوق بازنشستگی پدرش هم هست و یک مقدار پول هم که از پدرم برام مونده بگذاره توی بانک که هر ماه چند میلیون سودش رو بگیرم و بتونم یک پرستار استخدام کنم، بقیه پولی رو هم که از پدرش به ارث مونده ببره و اونطرف دنیا خوشبخت بشه، اما کاش نمی‌رفت... افسر خانم که به گریه افتاد از اتاق زدم بیرون و رفتم داخل بوفه بیمارستان تا چیزی بخورم. مهرناز هم نشسته بود و داشت قهوه می‌خورد. مرا که دید پشت چشمی نازک کرد و گفت: اگه اومدی عذرخواهی کنی لازم نیست، نمی‌خوام در موردش حرف بزنم!...

پولهایی را که از داخل اتاق جمع کرده بودم گذاشتم مقابلش و گفتم: هر کس بهت گفته چون شبیه "جنیفر لوپز" هستی حق داری با دیگران تحقیرآمیز برخورد کنی، خواسته بگذاردت سر کار! چون از نظر من تو فقط به درد جرز لای دیوار می‌خوری!

با خشم نگاهم کرد و گفت: "بی ادب بی کلاس"!

خندیدم و گفتم: بی‌ادب همون زن دائیته که شبیه گربه است...، پولهاتو بردار که آدمهایی شبیه من نیان دنبال گوشت قربانی بگردن!

این را گفتم و مهرناز را با چهره کبود شده از خشمش تنها گذاشتم و سری به مادر زدم و خداحافظی کردم و قرار شد اول صبح و قبل از جرّاحی برگردم. یعنی چون بخش زنان بود نمی‌توانستم به عنوان همراه بمانم. هرچند مادر در همان چند ساعت طوری با "افسر خانم" گرم گرفته بود که خیالم راحت بود. فردا صبح و بعد از خواندن نماز راهی بیمارستان شدم. پرستارها داشتند هر دو را آماده بردن به اتاق عمل می‌کردند. البته عمل افسر خانم زیاد نگران کننده نبود، برخلاف مادرم که داشت هفته‌های آخر زندگی‌اش را می‌گذراند!

هفده روز بعد مادرم مُرد و آخرین جمله‌ای که از زبانش شنیدم این بود: "من که نتونستم برات کاری کنم فرزان جان، از خدا می‌خوام بابت مهربونی که در حق مادرت کردی، خودش در حقت مهربون باشه و عاقبت بخیر بشی!"

افسر خانم اما، در تمام مراسم مادرم حاضر بود. او که به قول خودش "در روزهای آخر عمر مادرم مثل خواهر با هم صمیمی شده بودند" با اینکه پایش در "آتل" بود و سوار بر ویلچر، اما هم به خانه‌مان آمد، هم در مجلس ختم شرکت کرد و حتی در بهشت زهرا هم تنهایم نگذاشت، مهرناز هم پا به پایش حضور داشت و از همان لحظه اول که فهمید مادرم فوت کرده، دچار نوعی شرمندگی بود که به زبان نمی‌آورد، اما یک ماه بعد از فوت مادرم یک روز تلفن زد و گفت: "من یک بار از مادرت قبل از فوتش عذرخواهی کردم، اما باید اعتراف کنم که در مورد رفتارم با شما خیلی شرمنده هستم، حتی می‌خواستم پول بیمارستان رو هم بهت برگردونم، اما ترسیدم ناراحت بشی!"

لبخندی زدم و گفتم: درست فکر کردی، حتما ناراحت می‌شدم، الان هم ممنونم که نسبت به مادرم اینقدر محبت داری، اما ای کاش همین احساس رو در مورد "افسر خانم" داشتی، مادرت خیلی تنهاست!...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: "من عاشق مهردادم...، شما می‌دونی عشق یعنی چی؟"

کمی فکر کردم و گفتم: راستش تا حالا تجربه نکردم، اما چیزی رو که می‌تونم بهت بگم یک جمله است...، اگه به این یقین رسیدی که آقا مهرداد لایق این هست که به خاطرش از مادرت بگذری، حتما این کار رو بکن، امیدوارم خوشبخت بشی مهرناز خانم...

چیزی حدود یک دقیقه بین ما سکوت نشست و سرانجام گفت: من یک هفته دیگه دارم میرم، هر وقت فرصت کردی به مادرم سر بزن، خیلی شما رو دوست داره، تنهاش نگذار... اما این مکالمه، آخرین گفت و گوی من و مهرناز نبود...

***

می‌دانستم پرواز مهرناز ساعت ۴ صبح سه شنبه است، به همین خاطر ساعت ۸ صبح راهی منزلشان شدم تا سری به افسر خانم بزنم که زیاد دلتنگی نکند، اما درخانه را خود مهرناز باز کرد، طوری از دیدنش جا خوردم که پرسیدم:

چی شد خانم؟ از پرواز جا موندی!

برخلاف همیشه که زود گارد می‌گرفت، جواب نداد و فقط "سلام" کرد و "بفرما" گفت و رفت داخل اتاقش. افسر خانم با دیدنم خوشحال شد و آنچه را دخترش نگفته بود تعریف کرد:

ـ مهرناز برام گفت که تو آخرین گفت و گوی تلفنیتون چی بهش گفته بودی! اون هم همون کار رو کرد؛ یعنی سه روز قبل به مهرداد زنگ زد و یک دروغ مصلحتی بهش گفت: "مادرم میگه اگه می‌خوای از ایران بری برو، ولی چیزی از ارث پدرت رو بهت نمیدم. منم گفتم مهم نیست، من با مهرداد خوشبخت میشم"!

افسر خانم سری تکان داد و گفت: "پسره اولش با اینکه جا خورده بود، اما کم نیاورد و گفت "درست گفتی...، ما با هم خوشبخت میشیم" اما فرداش، یعنی دیروز به دخترم تلفن زد و گفت: "عزیزم بهتره چند ماه اومدنت رو عقب بندازی. من یک مقدار مشکل مالیاتی دارم که تا اونا رو حل نکنم اوضام رو به راه نمیشه که بیای"!

افسر خانم آهی کشید و ادامه داد: "اما دروغ می‌گفت. مهرناز هم فهمید دروغ میگه. داشت غیر مستقیم به دخترم می‌گفت اگه می‌خوای بیای باید با پول بیای...! طفلک مهرناز شکست، همان لحظه خرد شد، غرورش لگدمال شد، اما به روی خودش نیاورد، ولی من دارم می‌بینم که ذرّه ذرّه آب میشه. مراقبش باش فرزان جان، دخترم تنهاست، دلشکسته ست!"

افسر خانم که به گریه افتاد گفتم: "گریه نکن افسر خانم...، من طاقت دیدن اشکهای هیچ مادری رو ندارم...، نگران نباش، بگذار این چند روز تنها باشه، اما بهتون قول میدم بعد از چند روز، دیگه تنهاش نمیگذارم...، خیالتون راحت باشه!"

قول دروغ به افسر خانم ندادم، چون می‌دانستم دارم چه می‌کنم. مهرناز به چند روز زمان نیاز داشت تا با خودش کنار بیاید و بعد از آن به کسی نیاز داشت که باورش کند؛ درست مانند من که کم کم داشتم او را باور می‌کردم!

***

...دو سال پس از مرگ مادرم من و مهرناز ازدواج کردیم. حق با افسر خانم بود، مهرناز شاید فرشته نباشد، اما دیو هم نیست. حداقل اینکه با هم خوشبختیم و من این خوشبختی را فقط مدیون آخرین دعای مادرم هستم!

■

مسلم آژ

شب فراموش نشدنی

در فراق یار

(قسمت دوّم و آخر)

قبل از هر حرفی:

در شماره پیشین به قسمت اول خاطرات "حجت الاسلام عبدالصمد زراعتی جویباری" پرداختیم. زمانی که رزمندگان گردان امام محمد باقر(ع) در مرحله سوم عملیات "والفجر ۸" پیشروی به سوی مواضع دشمن را از کنار جاده آسفالته فاو ـ ام القصر آغاز کردند تا چهارراه استراتژیک و مهمی را که در میان نیروهای بعثی به "چهارراه صدام" نامگذاری شده بود به تصرف خود دربیاورند و... آنچه می خوانید ادامه خاطرات این روحانی رزمنده است.



اتفاق پشت اتفاق

سه چهار ساعت از نیمه شب گذشته بود که از شدت خستگی درون سنگری به خواب عمیقی فرو رفتم. چه مدت گذشت نمی دانم، اما درد و سوزش پاهایم به خاطر کیلومترها پیاده روی و حرکت در میان گل و لای اطراف جاده که زخم و آبله های شدیدی ایجاد کرده بود باعث بیداری ام شد. لنگ لنگان از سنگر بیرون رفتم. بوی باروت، آتش و دود با خاک باران خورده همه جا را پر کرده بود. در حال خمیازه کشیدن بودم که خمپاره ای سوت کشان در کنارم به زمین خورد که به سرعت در جای خود نشستم و دیدم که خودرو تدارکات که ترکشهای توپ و خمپاره اطرافش را سوراخ سوراخ کرده بودند، در امتداد خاکریز به آرامی نزدیک می شد و رزمنده ای در پشت وانت فریادکنان خبر از رسیدن غذا می داد. ابراهیمی، مرد میانسالی که از قبل او را می شناختم و در مازندران، در کارخانه نساجی کار می کرد، متواضعانه با قابلمه ای در دست از سنگر خارج شد تا برای خود و همرزمان غذا دریافت کند.

مدتی بعد هم همگی درون سنگر با اشتها به خوردن ناهار مشغول بودیم که ابراهیمی را برای نگهبانی صدا زدند. او در آن سنگر کوچک و کم ارتفاع به زحمت تجهیزاتش را بست و بند حمایلش را به دور شکم بزرگش سفت کرد و با تبسمی که بر لب داشت از اینکه گویا قسمتش نیست ناهار حسابی بخورد حرف زد و از سنگر بیرون رفت و من هم به دنبال او کاسه غذایی را برداشتم و بیرون رفتم تا حداقل بتواند در سنگر نگهبانی غذایش را بخورد. بعد از برگشتن و تمام شدن ناهار از آشپزهای لشکر تشکر می کردیم که ناگهان سر و صدایی در بیرون سنگر شنیده شد. به زحمت خود را به بیرون سنگر کشیدم و روی تیغه پاهایم ایستادم.

امدادگران به سختی برانکاردی را که ابراهیمی بر روی آن قرار داشت حمل می کردند که خود را بالای سر او رساندم. اصابت ترکش خمپاره به شکمش باعث مجروح شدن او شده بود. به سرعت او را در پشت خودرو وانتی قرار دادیم و خودرو فوراً حرکت کرد.

فریادهای ابراهیمی و ریتم ناله هایش در دست اندازهای بی شمار منطقه با صدای گوش خراش اگزوز خودرو و انفجارهای طول راه هماهنگ شده بود. به سنگر که برگشتم و درگیر و دار گفتن ذکر نماز ظهر بودم که حجت ابراهیمیان را صدا کردند. او که از چهره اش خستگی می بارید، با آن قد بلند و لاغرش می لنگید و از خاکریز سرازیر شد.

حجت تابستان گذشته بر اثر اصابت گلوله از ناحیه پا زخمی شده بود و حالا پای خود را به زمین می کشاند و از سنگر دور می شد. ده دقیقه از رفتن ابراهیمیان نگذشته بود که سیدمجتبی رسولی با فریاد مرا صدا زد. هاج و واج به سرعت از سنگر بیرون آمدم. این بار ابراهیمیان خونین بر روی برانکارد خوابیده و رنگش زرد و پریده بود و به سختی نفس می کشید. انفجار "خمپاره ۶۰" در نزدیکی او باعث مجروحیتش شده بود و رسولی او را دلداری می داد و می کوشید با چفیه از خونریزی زخم پشت ابراهیمیان جلوگیری کند.

او را هم داخل خودرو وانتی گذاشتیم و خودرو به سرعت شروع به حرکت کرد. چاله های جاده منتهی به اسکله آنقدر هولناک بود که اگر مجروحی از دست گلوله های خمپاره دشمن جان سالم به در می برد هم ضربات متوالی این مسیر نفسش را می گرفت.

هوا گرم بود و خسته از حمله شب گذشته به داخل سنگر پناه بردم و استراحت کردم که فرمانده گردان رزمنده ای را به دنبالم فرستاد. با تنی خسته، خاطری مشوش و با پای پر آبله و جراحت بود که پوتین یکی از دوستان را پوشیدم و همراه با "صفایی گنبدی" و "پزشکیان رامسری" که هر دو فرماندهان گروهان بودند به سوی محلی که فرمانده گردان در آنجا بود به راه افتادیم. از دور دیدم کنار شیخ عبدا... یونسی و شیخ قربانی جویباری شخص دیگری ایستاده که به نظر عمامه سفیدی بر سر داشت. با تعجب به او نزدیک شدم و با کمی دقت فهمیدم "عباس گنجی جویباری" است که ناگهان دلم فرو ریخت!

با دیدن گنجی که امدادگران سرش را کاملاً با باند پیچیده بودند، بغض گلویم را افشرد. رنگ از صورت آفتاب خورده اش پریده بود و به خوبی لرزش دستان او را احساس می کردم. رد خون از سر تا گردن لاغرش امتداد داشت، اما لبخند از صورتش محو نمی شد. بوسه بر کتفش زدم و باند قطوری را که به سرش پیچیده بودند و حالا کمی شل شده بود کنار زدم و با دیدن زخم عمیقی که بر اثر اصابت گلوله روی سر او ایجاد شده بود، صورتم درهم شد و ناخودآگاه گریه ام گرفت اما بغض شکسته ام را قورت دادم تا متوجه گریه من نشود. باند را دوباره با دقت بیشتری دور سرش پیچیدم و با اصرار از او خواستم به اورژانس صحرایی اعزام شود. گنجی همچنان که لبخند بر لب داشت از کمبود نیرو در خط مقدم گفت و از من خواست بدون نگرانی از وضعیت او به ماموریت جدیدی که داشتم، بپردازم.

در کنار **علیرضا بلباسی** فرمانده گردان در شکاف خاکریز نشسته بودیم. او با دوربین نقطه ای را نشان می داد که پیکر شهیدی در آنجا بر روی زمین افتاده بود. بلباسی از ما خواست پیکر شهید **علی اکبر کارگر بابلی** معاون گردان را که شب گذشته به شهادت رسیده بود به پشت خاکریز منتقل کنیم.

همراه با دو فرمانده گروهان و شیخ عبدا... یونسی و شیخ قربانی جویباری از خاکریز بیرون زدیم و در امتداد جاده آسفالته به سوی پیکر پاک شهید همرزممان راه افتادیم. هنوز فاصله زیادی از خاکریز دور نشده بودیم که دشمن بی درنگ ما را زیر آتش گلوله گرفت. گلوله های کلاشنیکف، دوشکا و قناسه بود که همراه با موشک آرپی جی به سوی ما می آمد و می کوشیدیم به شکل زیگزاگ به سمت جلو بدویم اما در مقابل آتشباری دشمن پس از اندکی پیشروی فاصله ها به هم خورد و هر کدام ساز خودمان را می زدیم. گلوله ها بی هوا به هر کجا می خوردند و تنها صدای ویز ویز ممتد آنها شنیده می شد. صفایی چابکتر از همه در جلوی دیگران پیش می رفت، اما من با تنی کرخت و پر از زخمهای ریز و درشت بخصوص در کف پاهایم مثل شمع گرما دیده شل و وافتان و


شهید علی اکبر کارگر بابلی

خیزان حرکت می‌کردم و گاهی هم برای در امان ماندن از گلوله‌های دشمن خود را روی زمین می‌انداختم.پوتین کوچکتر از اندازه پایم بود و زخمها، درد و سوزش را دوچندان می‌کرد و در مسیر ناهموار مرتب با دردسر همراه شده بودم. همرزمان بی‌آنکه پشت سر خود را نگاه کنند خود را به جایی امن رساندند و من به نزدیکی تانکی سوخته رسیده بودم که شیخ یونس فریاد زد تنبل! بدو! صفایی و پزشکیان هم با دست از من می‌خواستند خود را به آنها برسانم. یک دفعه روی زمین افتادم و فهمیدم که قناسه چی بعثی مرا هدف گرفته بود و گلوله‌هایش در چند سانتی من به زمین می‌خورد و بدنم را می‌لرزاند. به یکباره جستی زدم و خود را به پشت تانک سوخته رساندم، اما نیروهای دشمن دست بردار نبودند، گویا من برای آنها بهترین هدف بودم و گلوله بود که یکی پس از دیگری به بدنه تانک می‌خورد و در این میان فریادهای شیخ یونس اعصابم را خرد کرده بود. پاهایم التهاب داشت و درد می‌کرد، اما تکانی به خود دادم و لنگ لنگان، اما به سرعت و مستقیم شروع به دویدن کردم.

حالا دیگر زیگزاگ دویدن معنا نداشت چرا که از هر طرف گلوله بود که می‌آمد. به کانال باریکی رسیدم که قبل از عملیات برای کمین گذاشتن حفر کرده بودند . داخل آن دراز کشیدم. کف سنگی و دیواره کانال خونین بود و من در میان کانال سینه‌خیز به حرکت ادامه داده و خودم را به دوستانم رساندم.

از سخنان شیخ یونس فهمیدم که بعد از شهادت کارگر آنها پیکر او را از داخل آب بیرون کشیدند تا آن را کمی با خود به عقب بیاورند. صفایی و پزشکیان که در جلوی ما داخل کانال دراز کشیده بودند، سینه‌خیز به سوی پیکر شهید شروع به حرکت کردند و در زیر بارانی از گلوله‌های دشمن توانستند کشان کشان پیکر شهید را به داخل کانال بیاورند.

اما به محض دیدن شهید فهمیده بودند که پیکر متعلق به شهید کارگر نیست، اما با سختی آن را به داخل کانال آوردند. کانال باریک و کوچک بود و ظرفیت آن را نداشت که بتوانیم پیکر شهید را با خود حمل کنیم.صفایی و پزشکیان که خسته از آوردن شهید بودند، درحالیکه نفس زنان و سینه‌خیز از روی ما می‌گذشتند، انتقال پیکر را به ما سه طلبه واگذار کردند. تکه‌های سیم تلفن به وفور در منطقه پیدا می‌شد که هر کدام از ما چرخی زدیم و سیمهای اطراف را جمع آوری و به یکدیگر گره زدیم. امکان جابه‌جایی پیکر شهید در این کانال باریک وجود نداشت و به اجبار با بستن سیم تلفن به پای شهید، سینه خیز او را در کانال کشیدیم. حالا آسفالتهای شکسته و دپو خاک که به شکل تپه‌های کوچک درآمده بود در مسیرمان ما را در برابر گلوله‌های دشمن محافظت می‌کرد و پشتیبانی تعدادی از رزمندگان از پشت خاکریز به نیروهای دشمن



سردار علیرضا بلباسی که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید

جرات نزدیک شدن به کانال را نمی‌داد.

شیخ یونس مرتب دستور می‌داد، گاهی می‌گفت بکشید! و گاهی دیگر ما را از کشیدن باز می‌داشت. همچنان که در آن وضعیت سخت مشغول کشیدن پیکر شهید بودیم، یکدفعه فریاد "قربانی جویباری" را شنیدیم.او از درد صورتش را در میان دستانش گرفته بود و خون از میان انگشتانش فواره می‌زد.

من اولین نفری بودم که به سرعت به قربانی رسیدم و در آن فضای نفسگیر صورتش را دیدم. گلوله به سنگ خورده بود و تکه‌ای از سنگ قسمتی از گونه‌اش را جدا کرده بود و خون همچنان از صورتش جاری بود اما خدا با او یار بود و با سختی و مشکلات بیشمار بالاخره همراه با شیخ یونس پیکر شهید را به نقطه پایانی کانال رساندیم.

حالا اما بر دوش گرفتن پیکر و دویدن در زیر گلوله باران دشمن کاری سخت و ناممکن بود و هر لحظه به کشته شدن ما منجر می‌شد.پس از دوستان خواستم پیکر شهید را در انتهای کانال بگذاریم و بعد با استفاده از تاریکی شب آن را به خاکریز منتقل کنیم.با شنیدن این حرف شیخ یونس بی‌درنگ از جاجست و به سرعت به طرف خاکریز نیروهای خودی شروع به دویدن کرد و فریاد کنان از ما خواست به دنبال او بدویم.

تیراندازی و رگبارهای پی در پی تیربار دشمن بر سر ما می‌بارید که شیخ قربانی هم از جا بلند شد و همچنان که دست بر صورتش گرفته بود، شروع به دویدن کرد.به دنبال آن دو همرزم من هم چند قدمی دویدم، اما در میان راه زمینگیر شدم.طوری که کاملا در سطح جاده بی‌دفاع ماندم و به هدف خوبی برای نیروهای دشمن تبدیل شده بودم.

پوتین تنگ پاهایم را از کار انداخته بود و رزمندگان با تمام توان به سوی دشمن تیراندازی می‌کردند. تبادل آتش شدیدی میان دو طرف درگیر نبرد به وجود آمده بود. هر لحظه گلوله‌های آرپی‌جی در اطرافم منفجر می‌شد و تک تیراندازان بعثی دست به کار شده بودند و علیرغم همه دردها بود که از جا بلند شدم و پشت تانک سوخته لنگان اما سریع دویدم.دوباره این تانک سوخته دشمن که در میان جاده قرار داشت جانم را نجات داد و گلوله‌های سرگردان که قصد جانم را کرده بودند، از هر سو زوزه کشان از اطرافم عبور می‌کردند.بعد از آنکه نفسی تازه کردم، دوباره شروع به دویدن کردم و در میان خنده و شادی همرزمان خود را در پشت خاکریز روی زمین انداختم.از شدت گرما و دویدن در زیر آتشباری دشمن عرق از سر و رویم می‌چکید و نفس نفس می‌زدم که یکدفعه توجهم به خودرویی در پایین خاکریز جلب شد.

رزمندگان می‌کوشیدند مجروحی را به پشت وانت انتقال دهند. دقت که کردم، دلم فرو ریخت! عباس گنجی جویباری بود. قلبم برای لحظاتی پر تپش شد که به سرعت از خاکریز پایین دویدم. گنجی که از کمبود نیرو و حمله دشمن در هراس بود با زخم گلوله بر سر در خط مقدم باقیمانده بود. خود را به خودرو رساندم و دستهایش را در دست گرفتم. صورتش به طور محسوسی می‌لرزید و رنگ از رخش پریده بود و نفسهایش به شماره افتاده بود. من هم پشت سر هم "عباس جان" می‌گفتم و او را دلداری می‌دادم.

او حالا دچار افت فشار شده بود و درخواست پتو می‌کرد که بلافاصله دیگر همرزمان برای او آوردند. همچنان که دست سردش را در دست گرفته بودم، با دست دیگر و با آستین خاکی لباسم اشکهایم را پاک می‌کردم و به دنبال خودرو چند قدمی لنگ لنگان دویدم. خودرو از پستی و بلندیهای جاده گذشت و من در دل از خداوند منان سلامتی و بهبودی او را طلب کردم. چه روزهایی که با گنجی در خلوت می‌نشستیم و او از همسر باردارش می‌گفت و در انتظار دیدن فرزند آرزوهایش را یک به یک برمی‌شمرد.هوا که تاریک شد، رزمندگان گردان حضرت رسول (ص) از راه رسیدند.حاج نصیر فرمانده گردان همراه با یارانش برای تحویل گرفتن خط از نیروهای گردان امام محمد باقر (ع) در پشت خاکریز مستقر شدند. شیخ یونس کارت شناسایی شهیدی که پیکرش را به انتهای کانال انتقال دادیم، نشان داد. با دیدن کارت شناسایی شهید فهمیدم او "علی اکبر شجاعیان امیر کلایی" از نیروهای گردان حضرت رسول (ص) است که در عملیات چند شب گذشته به شهادت رسید.

پس از تحویل خط مقدم بود که به مقر نیروهای گردان در هفت تپه برگشتم و هرچند خبر حمله رزمندگان گردان حضرت رسول (ص) در شبهای بعد باعث شد که "چهارراه صدام" به تصرف دلاورمردان ایران دربیاید، اما من در غم از دست دادن دوستان در گوشه‌ای خزیده بودم و بعد از آنکه فهمیدم عباس گنجی جویباری در اورژانس صحرایی به شهادت رسیده، در زیر درختچه‌های اقاقیا در محوطه گردان در هفت تپه اشک ریختم و در فراق دوستان و همرزمانم ناله و ضجه زدم و... ■

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

با آدم آهنی‌ها خداحافظی کنید

سالها پیش زمانی که در فیلمها موجودات مصنوعی و ساخته دست انسان را می‌دیدیم که می‌توانند کارهای زیادی انجام دهند و حتی بعضی وقتها جای انسان را بگیرند، متعجب می‌شدیم با این حال آخر فیلم به خودمان می‌گفتیم که امکان ندارد روزی در دنیای واقعی با رباتهای همه کاره روبرو شویم. اما این روزها رباتها همه جا هستند و کارهای زیادی انجام می‌دهند، از نظافت خانه گرفته تا حضور فعال در عملهای جراحی حساس و پیچیده. آنچه که خبر حضور آنها را پررنگتر کرده، گام بزرگی است که در راه تکامل و پیشرفت برداشته‌اند. نسل جدید رباتها قرار است خودشان فکر کنند. حالا باید منتظر بمانیم و ببینیم رباتهایی که به زودی به بازار می‌آیند، چنین توانایی دارند و آیا تا چند سال دیگر بار رباتهایی سر و کار خواهیم داشت که دیگر نیازی ندارند انسان برایشان برنامه بنویسد و دستور بدهد؟

ورود رباتها

رباتها در فیلمهای علمی تخیلی هالیوودی معمولاً موجودات پیشرفته‌ای معرفی و تصویر می‌شوند که روی دو پا راه می‌روند و شبیه انسانها فکر می‌کنند. اما این تصویر درست و کاملی از رباتها نیست و رباتهایی که در دنیای واقعی دیده‌ایم یا در خبرها شنیده‌ایم، با ربات درون فیلمها فرقهایی دارند. برخی از نمونه‌های اولیه ماشینهای برنامه‌پذیر در اوایل ۱۸۰۰ وارد صنعت نساجی شدند تا کار را برای نیروی انسانی و البته کارفرماها آسان کنند. در دهه ۱۹۶۰ استفاده از رباتها در کارخانه‌ها همه‌گیر شد و ارتش نیز در جنگ جهانی دوم از تسلیحات اتوماتیک و رباتیک استفاده می‌کرد. و کار به جایی کشید که در حقیقت، این روزها رباتهایی که شاید حتی از دید مخفی باشند، زندگی روزمره ما را احاطه کرده‌اند.

ماشین ظرفشویی، رباتی است که مدام در آشپزخانه ایستاده و ظرفهای کثیف ما را می‌شوید. یا ماشینهای ما، وسایل رباتیکی هستند که گوش به زنگ دست و پای ما هستند تا موتور را روشن کنند و ما را هر جا که می‌خواهیم ببرند و به مقصد برسانند.

شاید برایتان عجیب باشد ولی حتی ساعتهای کوکی ما هم نمونه‌های کوچک و پیش پاافتاده رباتهایی هستند که از یک برنامه ساده پیروی می‌کنند تا مطمئن شوند ما سر زمان معین از خواب بیدار می‌شویم و به کارهایمان می‌رسیم. حالا سوال مهم و اساسی این است:

چقدر به فیلمهای علمی تخیلی نزدیک شده‌ایم؟ و چند سال دیگر طول می‌کشد رباتی بسازیم که خودش فکر می‌کند و تنهایی تصمیم می‌گیرد؟

ربات می‌بیند، ربات می‌تواند

در همین چند سال اخیر میزان تغییرات آنقدر زیاد بوده که همه را متحیر کرده است. پیشرفتهای مهم در تحقیقاتی که در زمینه هوش مصنوعی و قابلیت یادگیری ماشینها انجام شده آنقدر چشمگیر بوده که به ما این امکان را می‌دهد ابزارها و ماشینهایی



بسازیم که قادرند خیلی بیشتر از دستورالعملهای ساده و معمولی را انجام دهند. این رباتها می‌توانند خودشان یاد بگیرند. به عنوان مثال، نسل جدید ماشینها قادرند سبک رانندگی ما را بیاموزند و خودشان را با شیوه رانندگی ما تطبیق دهند. بعضی از این ماشینها خودشان جا پارک مناسب پیدا می‌کنند و بهتر است بگوییم خودشان را گوشه‌ای جا می‌دهند. آنها وقتی لازم باشد ترمز می‌کنند یا مسیرهای مناسب و ماشین‌رو را پیدا می‌کنند. جالب نیست؟ وسایل ضبط دیجیتالی به بازار آمده‌اند که وقتی آنها را به تلویزیون یا رادیو وصل می‌کنید سلیقه و علاقه شما را پردازش می‌کنند و بعدها زمانی که خانه نیستید، برنامه دلخواهتان را بدون اینکه شما خواسته باشید، ضبط می‌کنند. با همه اینها محققان می‌گویند این تازه اول راه است.

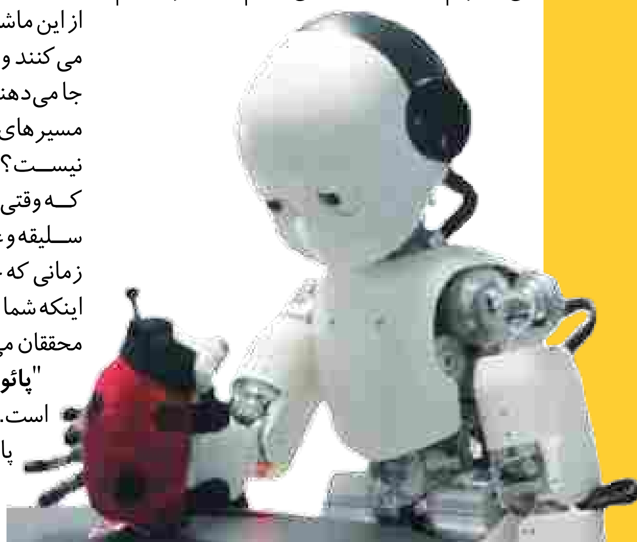
"پائول" نمونه کوچکی از این تحول و پیشرفت است. پاتریک تِرِست رباتی طراحی کرده به نام پائول که هر چیزی را که ببیند، آن را می‌فهمد و درک می‌کند سپس با ظرافت طراحی می‌کند. پائول نرم‌افزاری دارد که در آن از نرونها یا سلولهای عصبی شبیه سلولهای عصبی کورتکس بصری مغز انسان استفاده شده است. یعنی همان ناحیه‌ای از مغز که اطلاعات دریافت شده از چشم را پردازش می‌کند. این ربات مشخصه‌های اصلی و مهم را دریافت می‌کند و تمام چیزهایی را که می‌بیند، با استفاده از خطوطی که طول یکسان دارند، ترسیم می‌کند. تصاویر تولید شده کیفیتی طراحی گونه دارند و جالب اینکه تقریباً غیرممکن است حدس بزنید این تصاویر را غیر انسان کشیده است. طرّاح و سازنده این ربات می‌گوید: "اینکه کوشش کنیم کاری را با ربات انجام دهیم که فقط انسان قادر به انجام آن است باعث می‌شود پیچیدگی وظایفی را که بدون تفکر و کاملاً ناخودآگاه انجام می‌دهیم، درک کنیم. همچنین می‌توانیم ظرافت واقعیتهای هستی را بهتر بفهمیم."

قابلیت ربات پائول یک چیز است، یادگیری مهارتها و فعالیتهای پیچیده انسان موضوعی دیگر. مثلاً آیا رباتها می‌توانند هواپیمای مسافربری را بدون کمک خلبان به مقصد برسانند و به هیچ یک از مسافران هم آسیبی نرسد؟ محققان و دانشمندان حوزه کامپیوتر و تکنولوژی مانند دکتر **هیتام بومر** می‌گویند بله، امکان‌پذیر است. تحقیقات دکتر بومر در دانشگاه سلطنتی لندن توانست سیستم پرواز خودکار را به موفقیتهای جدید و شگفت‌انگیزی برساند و هواپیماهای بدون خلبان هوشمند می‌توانند با شرایط جوی نامناسب و البته پیش‌بینی نشده کنار بیایند و با موفقیت به پرواز خود ادامه بدهند.

دکتر بومر اینگونه توضیح می‌دهد:

"سیستم هوشمند خلبان اتوماتیک ما قادر است هنگام پرواز در شرایط جوی بد و نامناسب و وضعیتهای اورژانسی، فعالیتهای متعددی را انجام دهد مثلاً وقتی موتور مشکلی پیدا کرده یا سوخت رو به اتمام است یا حتی برای فرود اضطراری."

این هواپیماهای خودکار یا ماشینهای مصنوعی (AI) شبکه‌های عصبی دارند که شبیه مغز انسان عمل می‌کند. این ربات پیشرفته، گره‌های عصبی مختلفی دارد که در ردیفهای مختلفی قرار گرفته‌اند و هر کدام به صورت خودکار وظیفه خاصی را انجام می‌دهد. هر ردیف متوالی، به جای اینکه ورودی خام را دریافت کند، خروجی را از ردیف قبلی می‌گیرد. هر کدام از گره‌ها بانک اطلاعاتی



خودشـان را دارند که از قوانین و دسـتورالعملهای اصلـی زمان برنامه‌نویسـی و هر گونه تجربه‌ای که کسب می کنند، گرفته می‌شود.

درسـت همان طور که خلبان واقعی از بخشـی از مغـز برای حرکت ماهیچه‌هـا به‌طور ناخودآگاه استفاده‌می کندوبخشی‌دیگربرای‌ارزیابی‌تجهیزات و بخشـی هم برای صحبت کردن، این ربات خلبان هم از بخشهای مجزای مغزش برای برطرف کردن مشـکلات مختلف زمان پرواز استفاده می کند و آیا می‌دانید این کار را چطور انجام می‌دهد؟

بامشـاهده‌مسـتقیم‌واکنشهاوحرکتهای‌خلبان واقعی!این ربات خلبان، تمام واکنشهای خلبان واقعی را با جزییات دقیق و میکروسکوپی رصد می کند تا یاد بگیرد در مواقع بحرانی باید چه عکس‌العملی نشـان بدهد. سـپس این مهارتها را در موقعیتهای جدید که پیـش از این با آن مواجه نشـده‌اند، به کار می گیرند. اما خلبانها نباید نگران باشـند چون قرار نیست این سیستم جای آنها را بگیرد و آنها را از کار بیکار کند. ایـن خلبانهای مصنوعی طراحی شـده‌اند تا کمک خلبانهای واقعی باشند و در موقعیتهای ویژه خلبانها را یـاری کننـد. با این حال تیم دکتـر بومر امیدوار اسـت AI یا هوش مصنوعـی به ایمنی پرواز و کمتر شدن سوانح هوایی کمک کند و عقیده دارند که این آرزویی دور از ذهن و دسترس نیست.

سرآشپز آهنی

محققـان مریلندی از تکنیکی مشـابه و این بار در آشپزخانه اسـتفاده کرده‌اند. ربات این محققان



می‌توانـد ویدئوهـای مختلف آماده‌سـازی غذا و آشـپزی را ببینـد و بعد به تنهایـی همان عملیات و کارها را انجام دهد. پروفسور **یانیس**، سرپرست این تیم تحقیقاتی می گوید:

"مـا از شـبکه‌های عصبی اسـتفاده می کنیم تا دانش و اطلاعات لازم را برای رباتمان فراهم کنیم. شبکه‌های عصبی ما نمونه‌های متعددی را مشاهده می کند و قادر اسـت محاسبات هندسی انجام دهد. ترکیـب توانایی یادگیری عمیق با حسـاب و کتاب هندسـی، موجب می‌شود این ربات تشخیص بدهد در چه زمانی، چه کاری را باید انجام دهد."

این ماشـینهای مصنوعی قوانین گرامری نهفته در عمـل یـا رفتار را یاد می گیرند بنابراین می توانند بدون اینکه به انجام دادن حرکت خاصی نیاز داشته باشـند، به هدفی که برای آن طراحی و برنامه‌ریزی شـده‌اند دسـت یابند. به‌عنوان مثـال، یک ربات سـاده می‌تواند مکررا از قاشـق برای هم زدن مایع درون لیوان اسـتفاده کند. ربات پیچیده‌تر حرکات دست، نحوه جابه‌جا کردن وسایل مختلف و ترکیب مـواد غذایی متفـاوت را می‌بیند و همه را به حافظه می‌سـپارد بعـد در موقعیتهای مشـابه از ایـن آموخته‌هـا و تجربیات و برنامه‌هایش استفاده می کنـد و مثلاً کامل آشـپزی می کنـد یـا شـبیه انسـان میز صبحانـه را می‌چینـد، نان داغ می کند، نیمرو درسـت می کند و... حتی این موضوع را تشخیص می‌دهد که فـلان عضو خانواده نیمـرو را با کره دوسـت دارد یا روغن. محققـان می گویند تمام داده‌هایی که امروز در حافظه این رباتها ذخیره می‌شـود در آینده نزدیک به کارشان می‌آید و از آنها رباتهایی بسیار پیشرفته با تواناییها و قابلیتهای نامحدود می‌سـازد و ما به‌زودی شاهد رباتهایـی خواهیم بـود که مثل آدمهـا دور و بر ما می‌چرخنـد، راه می‌رونـد، در کارهای خانه یا اداره مشـارکت دارند و در حقیقت بخـش بزرگی از بار زندگی را از دوش ما برمی‌دارند.

دکتـر بومـر می گوید این نوع یادگیـری رباتیـک کاربردهای عملی بیشـماری دارد. "من عقیده دارم اگـر ما به رباتها این توانایی را بدهیم که از انسـانها یاد بگیرند یا حتی از سیسـتمهای خودشان، آن وقت رباتهای‌فوق‌العاده‌هوشمندی خواهیم‌داشت که‌قادرند‌مهارتهای متعـدد و پیچیده‌ای را بیاموزند، از انجام جراحی‌های پیشرفته گرفته تا هدایت ماشینهای مختلف."

اگر می‌خواهی دوست داشته باشی با من بیا!

پس گفتیم رباتهای آینده، ماشینهای هوشمندی هستند که می‌توانند یاد بگیرند و از پس انجام دادن وظایف و مهارتهای پیچیده برآیند. اما احساسـات چطور؟ انسـان، موجـودی عجیـب، پیچیده، غیر قابل پیش‌بینی اسـت که خیلـی وقتها منطقی رفتار نمی کند. در نظر بگیرید مشـغول رانندگی هستید. هنـگام فعالیتـی مثل رانندگی همانطـور که از مغز اسـتفاده می کنیم، از احساسـمان هم بهره می‌بریم. بنابرایـن می‌توانیم به جرات بگوییم که جدا کردن عقل از احسـاس بی‌فایده و غیر ممکن اسـت. پس تکلیف رباتها چه می‌شود؟

محققان می گویند نرم‌افزارهایی طراحی و تولید کرده‌اند که احسـاس انسـان را تشخیص می‌دهد همچنین توانسته‌ایم ارتباط متقابل انسان و کامپیوتر را امکان‌پذیر کنیم. محققان می گویند از سالها پیش می‌دانند هوش هیجانی عنصر مهمی از هوش انسانی اسـت و مردمی که هوش هیجانـی بالاتری دارند، نسـبت به بقیـه در زندگی تحصیلی و شـغلی خود موفق‌تر خواهند بود، از طرفی سالم‌تر هستند و حتی



عمر طولانی‌تری دارند.

نرم‌افـزاری که محققان از آن صحبت می کنند، از یادگیری عمیق استفاده می کند یعنی از نوع خاصی شبکه عصبی که لایه‌های عصبی متعددی دارد تا به کامپیوتر این امکان را بدهد که از چهره، به احساس درونی ما پی ببرد. این هوش ماشینی پایگاه داده‌های بیش از نیم میلیون چهره از بیش از ۷۵ کشور مختلف است و احساسات هر کدام از این چهره‌ها را تجزیه و تحلیل کرده است و جالب اینکه هر روز به این پایگاه اطلاعات جدیدی مثل احساس غم، شادی، تعجب و... وارد می‌شود.

سرپرسـت این گروه تحقیقاتی می گوید مرحله بعدی پروژه این است که این ماشین مصنوعی بتواند علاوه‌بر تشـخیص حالت روحی انسـان، او را درک کند و به احساس انسان واکنش نشان دهد مثلاً وقتی انسـان ناراحت اسـت، ربات با او همدردی کند. اما فعلـاً تکنولوژی اجازه چنین کاری را نمی‌دهد. نکته مهم و قابل توجه این اسـت که رباتهای آینده دیگر ماشـینهایی سـرد و بی‌روح نیستند و به‌زودی نسل آدم‌آهنی‌ها به پایان خواهد رسید و با رباتهایی روبرو خواهیم بود که مانند ما احسـاس و عاطفه دارند و از نظر عاطفی هوشیار هستند.

محققان می گویند تقریباً ۳ تا ۵ سـال دیگر این رباتهـای بی‌روح و خشـن را فراموش خواهیم کرد و بـا رباتهایـی زندگی خواهیم کرد که احسـاس ما را می‌فهمنـد و همدم ما هسـتند. ایـن اتفاق دور از ذهن نخواهد بود درسـت مثل اینکه چند سال پیش فکـرش را نمی کردیم که گوشـی‌های تلفن همراه چنین پیشـرفته شـوند و کارایی متفاوت و توانایی بالایی داشته باشند.

مشاوره



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

چرا افسرده شده ام؟

سوال: با سلام خدمت شما مشاور عزیز بنده فردی میانسال، متاهل و دارای یک فرزند پسر هستم و مدتی است که بعد از یک اختلاف شدید خانوادگی با همسرم که مدت طولانی طول کشید، احساس می کنم دچار افسردگی شده ام اما وقتی روحیه ام را با علایمی که درباره افسردگی شنیده ام مطابقت می دهم دچار تردید می شوم و حالا می خواستم از حضور مشاور خوب مجله بپرسم علائم افسردگی دقیقا چیست و اگر این حالت در من رخ داده باشد چطور می توانم با آن مبارزه کنم؟

سیدرضا ـ الف ـ ساوه

خودتان را مقصر ندانید

عوامل زیربنایی افسردگی:

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده قدیمی، افسردگی حالتی است که در آن فرد بی حوصله، غمگین و بی انرژی بوده و حوصله انجام کاری را ندارد. فرد افسرده امیدی به آینده و زندگی اش ندارد و بی هدف و بدون برنامه روزها را سپری می کند. همین طور افراد افسرده تغییر در اشتها به صورت کم اشتهایی یا پراشتهایی و بی خوابی یا خوابیدن بیش از حد معمول دارند. افراد افسرده احساس بی ارزشی یا احساس گناه دارند و توانایی تفکر و تمرکز از آنها سلب می شود.

آنچه اهمیت دارد این است که به فردی افسرده گفته می شود که این علائم را بیشتر از دو هفته تجربه کند و به تغییرات خلقی که مدت زمان کمی طول می کشد افسردگی نمی گویند. البته عواملی سبب می شوند که فرد افسرده شود که به عنوان عوامل زیربنایی افسردگی نامیده می شوند و در اینجا به آنها اشاره می کنیم:

۱ـ وابستگی غیرواقع بینانه به دیگران:

افراد افسرده به دلیل عزت نفس پایینی که دارند، خود را به شدت وابسته به تایید دیگران می دانند یعنی آنها دوست دارند که دایم مورد توجه و تایید دیگران قرار گیرند و اگر مورد تایید قرار نگیرند، احساس غم و ناراحتی می کنند.

۲ـ برخوردار نبودن از حمایت اجتماعی:

افراد مبتلا به افسردگی بیشتر درونگرا و تنها هستند و مهارت یا انگیزه لازم برای دوست یابی، حفظ دوستی و حفظ روابط را ندارند. بنابراین برای اینکه افسرده نشویم باید سعی کنیم روابط دوستی مناسبی داشته باشیم و روابط اجتماعی خودمان را تقویت کنیم.

۳ـ استرس در روابط نزدیک:

افرادی بیشتر مستعد افسردگی هستند که در روابط نزدیک خود مثل روابط زناشویی و روابط خانوادگی مشکلات زیادی دارند و این استرس در روابط فرد را مستعد به افسردگی خواهد کرد. پس اگر مشکلات با همسر، فرزندان یا دوستان داریم با مهارتهای ارتباطی موثر آنها را حل کنیم.

۴ـ تمرکز بر افکار منفی:

افراد افسرده معمولا با مسائل منفی اشغال ذهنی دارند و زمان زیادی را صرف یادآوری جنبه های منفی زندگیشان می کنند و هرگز راهبردهای مقابله ای برای این افکار را به کار نمی گیرند. در حالیکه برای جلوگیری از افسرده شدن باید یاد بگیریم که روی مسائل مثبت تمرکز داشته باشیم و آنها را ببینیم. نه اینکه دایم جنبه های منفی زندگی را در ذهنمان مرور کنیم چون این کار هیچ سودی ندارد.

۵ـ کمال گرایی افراطی:

افراد افسرده بر کامل و بی نقص بودن خود اصرار دارند و چون کامل نیستند خود را بی ارزش و زندگیشان را بیهوده تلقی می کنند. باید توجه کنیم که همه افراد در همه زمینه ها کامل نیستند و بپذیریم که این فکر که باید در همه زمینه ها کامل و بی نقص باشیم، فکر درستی نیست و فقط باعث می شود که احساس ناراحتی و غم و بی ارزشی داشته باشیم.

۶ـ کنترل بیرونی:

کنترل بیرونی به این معنی است که افراد افسرده فکر می کنند رویدادهای مهم زندگیشان خارج از کنترل آنهاست و آنها هیچ کنترلی بر روی اتفاقاتی که برایشان می افتد ندارند. افراد افسرده معمولا موفقیتهای خود را به شانس یا سایر عوامل محیطی نسبت می دهند و برای خود و تلاش شان ارزش قائل نیستند. در حالیکه آنها باید یاد بگیرند که برای خود، کارها و تلاشهایشان اهمیت و ارزش واقعی قائل شوند و در نظر بگیرند که هیچ کس با شانس به جایی نرسیده است.

نتیجه گیری

وقتی احساس افسردگی می کنید، معمولا به این دلیل است که رویداد یا اتفاقی در زندگیتان افتاده که از نظر شما غیر قابل تحمل است و شما فکر می کنید که هیچ کنترلی بر آن ندارید. احساس افسردگی نتیجه نحوه ارزیابیهای شما از رویدادهای زندگی است. وقتی در چنین موقعیتی قرار گرفته و احساس افسردگی می کنید می توانید واکنشهای متفاوتی نشان دهید. مثلا یک حرکت مثبت شما می تواند تغییر دادن موقعیت باشد، یعنی سعی کنید با تمرکز کردن بر کارها و افکار مثبت و تغییر دادن موقعیت خود احساس افسردگی را کاهش دهید مثلا زمانی که اندوهگین هستید آهنگهای غمگین گوش ندهید، بلکه سعی کنید موقعیت خود را تغییر داده و مثلا به پیاده روی بروید، کتابی بخوانید یا با دوستی دیدار کنید. موضوع دیگر این است که ببینید آیا ارزیابی شما یا نوع تفکر شما از موقعیت یا مشکل ایجاد شده درست است یا نه، مثلا ممکن است شما بداخلاقی یکی از اطرافیان را این طور برداشت کنید که او برای من ارزش قائل نیست، در حالیکه این تفسیر درستی نمی تواند باشد و دلایل زیادی به غیر از این می تواند سبب بداخلاقی او باشد، مثل مشکلات فردی یا شغلی.

مرحله بعد این است که مهارتهای مقابله ای مناسب را برای حالت افسردگی و ناراحتی خود به کار بگیرید، مثلا اهدافی کوچک برای خود در نظر بگیرید تا با انجام هر کدام احساس خوشحالی و ارزشمند بودن داشته باشید، سرگرمی برای خود به طور روزانه داشته باشید و سعی کنید افکار مثبت و خوبیهای زندگی خود را بیشتر ببینید و شکرگزار آنها باشید.

چرا باید انبه بخوریم

انبه به راحتی می تواند پادشاه میوه ها باشد. این میوه با سرطان می جنگد، بدن را قلیایی، به کاهش وزن کمک و دیابت را تنظیم وبه فرآیند گوارش کمک می کند، پوست تان را تمیز نگه می دارد و یک میان وعده ی کامل است. در این نوشتار چند دلیل می بینید که چرا باید روزی یک انبه بخورید.

کلسترول را متعادل نگه می دارد ← انبه دارای میزان بالایی ویتامین ث، پکتین و فیبر است که به کاهش سطح کلسترول سرم خون کمک می کند. انبه ی تازه منبع غنی پتاسیم است- بخش مهمی از سلول ها و مایعات بدن- که به کنترل ضربان قلب و فشار خون کمک می کند.

پوست را پاک می کند ← انبه منافذ پوست را باز می کند و تازگی و طراوت به پوست تان می دهد. این میوه با هر نوع پوستی سازگار می شود. منافذ مسدودی که سبب ایجاد آکنه می شوند، توسط این میوه از بین می روند. خیلی راحت یک انبه را برش های نازک بزنید و آنها را به مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه روی پوست تان بگذارید؛ سپس دوش بگیرید یا صورت تان را بشورید و نتیجه را ببینید.

بدن را قلیایی می کند ← انبه سرشار از اسید تارتاریک، اسید مالیک و کمی اسید سیتریک است که اساسا به حفظ ذخیره ی قلیایی بدن کمک می کند.

به کاهش وزن کمک می کند ← انبه دارای ویتامین ها و مواد مغذی زیادی است که باعث می شوند بدن احساس سیری کند. همچنین، این میوه ی فیبردار فرآیند گوارش بدن را با سوزاندن کالری اضافی بهبود می دهد، و به کاهش وزن کمک می کند.

دیابت را تنظیم می کند ← نه تنها خود میوه بلکه برگ های انبه بسیار برای سلامتی مفید هستند. برای افراد مبتلا به دیابت، فقط ۵ یا ۶ برگ انبه را در یک ظرف بجوشانید، واجازه بدهید به مدت یک شب در آب خیس بخورند؛ صبح جوشانده را صاف کنید و بنوشید. این جوشانده سطح انسولین را در بدن تان تنظیم می کند. انبه شاخص گلوکز پایینی دارد (۴۱-۶۰) بنابراین اگر کمی در خوردن آن زیاده روی کنید، سطح قند خون تان افزایش نمی یابد.

از چشم ها مراقبت می کند ← آیا می دانستید که انبه سرشار از ویتامین آ است؟ یک فنجان انبه خرد شده ۲۵ درصد از نیاز روزانه تان به ویتامین آ را تامین می کند. انبه دید چشم را بهبود می دهد، با خشکی چشم مبارزه می کند و همچنین از شب کوری پیش گیری می کند.

به هضم غذا کمک می کند ← انبه حاوی آنزیم هایی است که به تجزیه ی پروتئین کمک می کنند. طبیعت فیبری انبه به فرآیند هضم و حذف کمک می کند. این میوه غنی از فیبر غذایی پریبیوتیک، ویتامین و مواد معدنی است.

از گرمازدگی پیش گیری می کند ← تابستان امسال زمانی که نور خورشید اذیت تان می کند، خیلی راحت یک انبه را در آبمیوه گیری ریز ریز کنید، کمی آب، و یک قاشق غذاخوری شکر یا عسل به آن اضافه کنید. این نوشیدنی فورا شما را خنک و از گرمازدگی پیش گیری می کند.

به بهبود تمرکز حواس ← مشغول مطالعه برای امتحانات تان هستید؟ این میوه سرشار از گلوتامین اسید- یک پروتئین مهم برای تمرکز و حافظه- است. به کودکانی که در تمرکز برای درس خواندن مشکل دارند انبه بدهید.

میان وعده ی مناسبی است.

به جای خوردن چیپس و کلوچه ی ناسالم، چرا از چند برش انبه لذت نبریم. شاید یکی از خوشمزه ترین میوه های خشک انبه باشد.

مقوی معده است.

قبل از خواب، ۱۰ تا ۱۵ برگ انبه را در آب گرم بیندازید و درب ظرف را ببندید. صبح روز بعد آن را صاف کنید و با معده ی خالی بنوشید. این کار را به طور مرتب انجام بدهید.

هوس کردن یک غذا نشانه چیست؟

تجربه اغلب حاصل تصمیم گیری نادرست است

گاهی پیش می آید که به شدت هوس غذایی خاص می کنید اما زمانی که این هوس ها زودبه زود پیش می آید، می تواند به سلامت شما آسیب برساند. متخصصان می گویند هوس کردن و پرخوری دو امر متفاوت است. اگر به طور مداوم یک غذای خاص را هوس می کنید این امر می تواند نشانه کمبودبعضی از مواد مغذی باشد. اما هوس چه نوع مواد غذایی می تواند نشانه مشکل یا اختلال باشد؟

شیرینی: این نوع هوس ممکن است نشانه پایین بودن قند خون باشد که در صورت درمان نشدن می تواند به دیابت تبدیل شود.

غذای سرخ شده: هوس خوردن سیب زمینی سرخ شده، چیپس و... می تواند نشانه کمبود اسید چرب امگا-۳ باشد!

شکلات: هوس شکلات که از حد معمول بیشتر باشد، ممکن است نشانه کمبود ویتامین B یا کمبود منیزیم باشد که باید معالجه شود.

پنیر: هوس کردن لبنیات به ویژه پنیر اغلب نشانه کمبود کلسیم است.

نمک: هوس غذاهای شور، می تواند نشانه بیماری ادیسون باشد. در این اختلال فرد به علت تعریق نمک بیش از حد از دست می دهد.

یخ: شاید عجیب به نظر بیاید اما واقعیت است و برخی آدم ها هوس خوردن یخ می کنند که این امر نشانه کمبود آهن در بدن است.

گوشت قرمز: هوس کردن گوشت قرمز هم نشانه کمبود آهن است که می تواند علامت بیماری مانند کم خونی باشد.

● آنتونی رابینز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

ناراحت نیستم که اینجا هستم

نزدیک ظهر بود که او را برای مصاحبه آوردند. جوان بود و کم سن و سال. سر و وضع آشفته‌ای داشت. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. با حالتی زار و نزار، موهای بلند و در هم گره خورده، محاسنی بلند و نامرتب. حتی پاهایش را هم به زور از زمین بلند می‌کرد. لاغر اندام و کشیده و ترکه‌ای بود. همان طور که سر پا ایستاده بود، قبل از آنکه مامور همراهش برود پرسیدم: مواد مصرف می‌کنی؟

جوان که با شنیدن این سوال من انگار از خواب پریده باشد گفت: نه به خدا. من فقط شبها نمی‌توانم بخوابم. تمام شب بیدارم و همین که هوا روشن می‌شود، می‌خوابم برای همین الان خوابم می‌آید وگرنه به خدا من سیگار هم نمی‌کشم چه برسد به مواد.

گفتم: پس برو صورتت را بشوی و دستی به موهایت بکش بعد بیا با هم حرف بزنیم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا جوان زار و نزار، آبی به صورتش زد و با حالتی کمی شاداب‌تر از قبل به واحد فرهنگی برگشت. بعد از اینکه کمی از این طرف و آن طرف حرف زد پرسیدم: اینجا چه می‌کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت: من خانواده خوبی دارم. پرجمعیت هستیم، اما پدرم حواسش بود که بچه هایش پایشان را کج نگذارند. ولی یادتان باشد، هر قدر خانواده خوب باشد، اگر محیط زندگی آدم جای بدی باشد، بالاخره از بقیه تاثیر می‌گیرد. زمانی که خواهر و برادرهایم به سن و سال من بودند محل زندگیمان جای بهتری بود. من چه کار کنم که از بخت بدم، در بدترین دوران زندگی‌ام پدرم مجبور شد از تهران بیاید قرچک. همین تغییر مکان زندگی بود که مرا بدبخت کرد. البته که خودم هم مقصر بودم. ما ۹ خواهر و برادریم. چهار برادر دارم و چهار خواهر. من بچه ما قبل آخر هستم و بعد از من کوچکترین خواهرم به دنیا آمد. پدرم کارگر بود نقاش ساختمان. جنوب تهران زندگی می‌کردیم. در یک محله قدیمی و سنتی و مذهبی. مستاجر بودیم. پدرم آدم سر به زیر و آرامی است مادرم هم مثل او خواهر و برادرهایم هم اصل دعوا و مرافعه نیستند. به همین خاطر در هر خانه چند سال می‌ماندیم و همسایه ها از ما راضی بودند اما بین آنها من شرور از آب درآمدم. آن هم شاید به خاطر محلی بود که از نوجوانی به آن آمدیم. کاش هیچ وقت پایمان به این منطقه نمی‌رسید. دوران کودکی من در همان محله قدیمی خودمان در تهران گذشت.

بازی با بچه‌ها در کوچه‌ها و پارکهای محل و بعد هم مدرسه و همکلاس شدن با هم محله‌ای هایت. شاید خوش‌ترین دوران زندگی ام، همان روزهای دبستان بود. کلاس اول راهنمایی بودم که یک نفر پدرم را برای کار به قرچک ورامین آورد و پدرم خانه‌های ارزان قیمت منطقه را دید و بعد هم تصمیم گرفت یکی از آنها را بخرد و بعد از سالها دربه‌دری و مستاجری همراه، زن و بچه‌اش در خانه‌ای که مال خودش بود، زندگی کند. مادرم هم خیلی خوشحال بود. همین که از مستاجری نجات پیدا می‌کرد، برایش کافی بود. اینکه در کجا و کدام محل و منطقه اصلا اهمیتی نداشت. فقط ما بچه‌ها بودیم که اصلا دلمان نمی‌خواست از محل و دوستان و مدرسه و همکلاسی هایمان دل بکنیم. اگر برای پدر ومادرم آن سال، بهترین سال زندگیشان بود برای ما، خصوصا من بدترین سال زندگی‌ام بود. چند بار از پدرم پرسیدم چرا همینجا خانه نمی‌خرد و او هر بار می‌گفت پسرم من آنقدر پول ندارم که بتوانم اینجا خانه بخرم. من همان روزها از بی‌پولی بدم آمد و با خودم گفتم بالاخره یک روز از یک جایی آنقدر پول به دست می‌آورم که بی‌پولی نتواند مرا از چیزهایی که دوست دارم، دور کند.

خواهر و برادرهای بزرگترم که ازدواج کردند تعدادمان کمتر شد، اما مشغله پدر و مادرم بیشتر شد. کلاس سوم راهنمایی بودم و تعداد دوستانی که پیدا کرده و با آنها صمیمی شده بودم از خواهر و برادرهایم بیشتر بود. بین آنها بودند بچه‌هایی که خلاف می‌کردند. خلافهای مختلف. بعضی‌ها یواشکی مواد مصرف می‌کردند، یکی، دو تا از بچه ها، از گوشه و کنار مشروبات الکلی به دستشان می‌رسید. جیب بری و دزدی هم که بینشان خیلی رواج داشت. نه از روی تفریح، از روی فقر و نداری، از روی حسرت. مثل خود من که حسرت خیلی چیزها را داشتم. این بچه‌ها می‌رفتند دزدی می‌کردند تا مثلا فلان آدیداس را بخرند و بپوشند. یا فلان لباس را. حتی شاید باور نکنید که بروند تهران و در یک رستوران مثلا فلان غذا را بخورند. دزد نبودند. دله دزد بودند که به خاطر چندرغاز دزد شده

بودند. وقتی آنها از دزدی‌ها یا حتی تفریحاتشان که با پول دزدی بود می‌گفتند، من سعی می‌کردم گوش نکنم. هنوز به حلال و حرام اعتقاد داشتم. هنوز حرفهای پدرم در گوشم بود. اما اعتراف می‌کنم که گاهی وسوسه‌ها از حرفهای پدر آدم قوی‌تر است.

همان روز که درس و مدرسه را رها کردم باید فکر می‌کردم یک روز سر از اینجا دربیاورم. یعنی راهنمایی که تمام شد، حتی دبیرستان ثبت نام هم نکردم. گفتم مغزم نمی‌کشد. درس نمی‌فهمم. پدرم گفت پس حداقل برو یک کار و حرفه‌ای یاد بگیر. اما راستش اصلاً حال و حوصله کار کردن هم نداشتم. یعنی به این فکر می‌کردم بر فرض من رفتم مثلا نجّاری یاد گرفتم، آهنگری یا هر کار دیگری، آخر و عاقبتش چه می‌شود؟ نهایتاً شاگرد خوبی می‌شوم. یعنی کارگر مردم. بالاتر که نمی‌روم. جرات نداشتم اینها را به پدرم بگویم چون می‌دانستم اگر بگویم، پدرم می‌گوید مگر کارگری چه عیبی دارد. نان حلال باشد از هر راهی. اما به مادرم می‌گفتم. مادرم همیشه حرفهایم را گوش می‌داد و نصیحتم نمی‌کرد، می‌گفت تو زرنگی، تو کاری کن که کارگر نباشی، منظورش خلاف نبود. بنده خدا حتی به فکرش نمی‌رسید که بچه هایش خلاف کنند. برای همین می‌گفت تو کاری کن که کارگر نباشی. اما من این کاری کن را اینطور تعبیر کردم که تو هر کاری می‌توانی انجام بده تا کارگر نباشی. اگر کمی عقل داشتم، حتما به این فکر می‌کردم که این آدمهای بدبخت بیچاره‌ای که دور و اطراف ما زندگی می‌کنند و خیلی از آنها سابقه دارند و خیلی‌ها فراری و خیلی ها، بدبخت و در به در، همانهایی هستند که



خلاف کردند تا به جایی برسند اما به ناکجا آباد رسیدند. به خدا اگر این فکر را می‌کردم، الان اینجا نبودم می‌دانید به اینها فکر نکردم چون گوشم پر بود از اینکه همین بچه مایه‌دارهای بالای شهر تهران، اینها یا خودشان یا پدرشان حتما خلاف کرده‌اند که به مال و منال رسیده‌اند. ما می‌خواستیم یک شبه پولدار شویم. مثل بچه‌های بالا شهر تهران... ماجرای من از روزی شروع شد که یکی از بچه‌هایی که با او بیشتر از بقیه رفیق بودم و با هم بیشتر دمخور بودیم گفت بیا با هم برویم خفت گیری. آنقدر پاک و منزه نبودم که بپرسم یعنی چه؟ بالاخره از این و آن شنیده بودم. فقط می‌ترسیدم. به رفیقم گفتم من دل و جرات خلاف ندارم. رفیقم گفت بیا ترست می‌ریزد. با یک چاقو رفتیم خفت گیری. من هنوز می‌ترسیدم اما رفیقم مدام می‌گفت نمی‌خواهیم آدم بکشیم. فقط با چاقو طرف را می‌ترسانیم و بعد هم تمام. هیچ وقت اولین نفری را که به قول خلافکارها او را خفت کردیم از یاد نمی‌برم. زمستان بود. ساعت نزدیک ۹ شب من و رفیقم سوار یک پراید شدیم. رفیقم ماشین را دربست کرایه کرد برای یکی از روستاهای بین قرچک و ورامین. همین که راننده از جاده اصلی بیرون رفت من چاقو را زیر گردن راننده گذاشتم و رفیقم گفت بزن بغل... بعد هم پول و موبایل او را گرفتیم و رفیقم ضبط ماشینش را هم برداشت و دست و پای او را هم با طنابی که با خودش آورده بود بست و با هم فرار کردیم. البته ماشیش را ندزدیدیم فقط تا سر خیابان با آن رفتیم و بعد ماشین را قفل کردیم و سوار یک ماشین دیگر شدیم و برگشتیم. از آن کار نزدیک صد هزار تومان به من رسید.

صد هزار تومان پول زیادی نیست. اما برای من آن هم در عرض نیم ساعت، پول زیادی بود. فکر کردم پدرم چند متر دیوار باید نقاشی کند که صد هزار تومان مزد بگیرد و بعد من در عرض نیم ساعت بدون هیچ زحمتی صد هزار تومان کاسب شدم.

چند مرتبه دیگر هم با هم رفتیم. البته بیشتر شبها می‌رفتیم. گاهی مسیر ورامین به تهران، گاهی قرچک به ورامین. ترسم که ریخت روزها هم خفت گیری می‌کردیم. البته نه اینکه فقط راننده‌ها را خفت کنیم، نه... حالا که دل و جرات پیدا کرده بودم حتی سر ظهر، در کوچه پس کوچه‌های خلوت، اگر کسی را تنها می‌دیدم، خفت می‌کردم. چاقو را زیر گلویش می‌گرفتم و می‌گفتم هر چه داری رد کن بیاید! ...راستش را بگویم احساس قدرت هم می‌کردم. از یک طرف این رفیقم مدام در گوشم می‌خواند که باید یک موتور درست و حسابی بگیریم برویم تهران. می‌گفت آنجا می‌شود پول و پله درشت به جیب زد. حتی می‌گفت این حق ما و پدرانمان است که باید از آنها بگیریم. حرفهای او به من شور و هیجان می‌داد و وسوسه‌ام می‌کرد. این را هم بگویم که جرات نداشتم یک ریال از این پول حرام را به خانه ببرم. هنوز ته دلم می‌لرزید. هرچه درمی‌آوردم خرج خودم می‌کردم، اما حتی یک نان با آن پول برای خانه نخریدم. پدر و مادرم فکر می‌کردند در یک فروشگاه موبایل شاگرد شده‌ام. به آنها گفته بودم در یک مغازه موبایل فروشی در تهران شاگرد شده‌ام. اگر می‌فهمیدند همان اطراف دله دزدی می‌کنم حتما دمار از روزگارم درمی‌آوردند نمی دانم چقدر خفت گیری کردیم اما خدارا شکر که الان گیر افتادیم و قبل از اینکه فاجعه‌ای اتفاق بیفتد و خدای ناکرده دستمان به خون کسی آلوده شود، آمدیم زندان و آخر و عاقبتمان را از نزدیک دیدیم و گرنه اینطور که ما تخته گاز می‌رفتیم شاید کارمان به سرقت مسلحانه هم می‌کشید. چون رفیقم مدتی قبل از اینکه گیر بیفتیم یک روز پیشنهاد این کار را هم داد. آن روز جلو یکی از بانکها ایستاده بودیم. رفیقم به بهانه کار بانکی رفته بود داخل بانک تا ببیند چه کسی با پول بیرون می‌آید تا ما خفتش کنیم. وقتی دقیقاً پشت سر یک بنده خدایی بیرون آمد، فهمیدم سوژه اوست. دنبالش رفتیم و در یک جای خلوت رفیقم چاقو را زیر گلویش گذاشت و من کیف پولش را گرفتم و بعد فرار کردیم.

خدا را شکر قبل از اینکه فاجعه‌ای اتفاق بیفتد و خدای ناکرده دستمان به خون کسی آلوده شود، آمدیم زندان و آخر و عاقبتمان را از نزدیک دیدیم و گرنه شاید کارمان به سرقت مسلحانه هم می‌کشید.

طرف سه میلیون پول همراهش بود که ما نفری یک و نیم میلیون گیرمان آمد. همان روز رفیقم گفت دنبال یک نفر می‌گردد تا از او اسلحه بخرد. گفتم اسلحه برای چه؟ گفت یا بانک بزنیم یا طلافروشی. وقتی دید من ترسیدم، گفت نترس بابا، اسلحه بی گلوله و گرنه با گلوله که خطر دارد. من آن زمان حتی نمی‌دانستم نگهداری اسلحه غیرمجاز است. فکر می‌کردم اگر گلوله داشته باشد و شلیک کنی خلاف کرده‌ای. وقتی آمدم زندان فهمیدم نگهداری اسلحه جرم است. به هر حال نقشه‌های زیادی داشتیم که خدا را شکر نقش بر آب شد. آن هم چه آسان.

شب بود. از تهران به سمت قرچک می‌آمدیم. ماشین دربست نگرفته بودیم اما دو مسافری که در ماشین نشسته بودند، بین راه پیاده شدند و من و رفیقم ماندیم. رفیقم همان موقع که مسافر صندلی جلو پیاده شد، پرید رفت جلو و به من چشمک زد. راننده که حرکت کرد، در یک جای خلوت، قبل از قرچک چاقو را درآوردم و رفیقم هم جیب و داشبورد و ضبط ماشین را کند و پریدیم پایین. شاید سر جمع چیزی که ما زدیم دویست، سیصد هزار تومان نمی‌شد. رفیقم می‌گفت دشت آخر شب بود! اما چه دشتی، چه شبی...

روز بعد همین که پایم را از در خانه بیرون گذاشتم یک نفر با دست به شانه‌ام زد. برگشتم دیدم همان راننده دیشب است. گفت: کجا آقا پسر!... حتی اسمم را هم گفت. متعجب مانده بودم که او کجا اسمم را می‌داند که دو نفر به سرعت به دستهایم دستبند زدند و پرتم کردند داخل ماشین. در اداره آگاهی فهمیدم راننده‌ای که دیشب خفت کردیم، اهل محل خودمان بوده، من او را نمی‌شناختم اما او مرا و پدرم را می‌شناخت. می‌گفت به احترام پدرم شبانه مامور نیاورده بود جلو خانه که آبروی پدرم نرود که اگر این کار را می‌کرد به خدا پدرم سکته می‌کرد. چند روزی اداره آگاهی بودم نمی‌خواستم جای رفیقم را لو بدهم. اما روزی که پدر و مادرم را دیدم و دیدم چقدر زار و نزار شده اند، از خودم خجالت کشیدم. من کجا و دزدی کجا، من کجا و خفت گیری کجا؟

آن وقت بود که اسم و آدرس رفیقم را دادم چون او هم مقصر بود. او بود که پیشنهاد خفت گیری را داد، و گرنه من هیچ وقت به این کارها حتی فکر هم نکرده بودم. خلاصه الان هر دو در زندانیم. هم من خوشحالم هم خودش چون اگر بیرون بودیم و خلاف سنگین می‌کردیم معلوم نیست چه بلایی سرمان می‌آمد. تنها مشکلی که الان دارم این است که اینجا خوابم نمی‌برد. شبها تا صبح فکر و خیال به سرم می‌زند و روز می‌خوابم.

می خواهم وقتی بیرون رفتم بروم درس بخوانم. می‌توانم. شاید چند سال طول بکشد. به پدرم گفته‌ام کار می‌کنم خرج درس و دانشگاهم را درمی‌آورم. اما درس می‌خوانم. فقط با درس خواندن است که می‌شود این زندگی را عوض کرد. وگرنه با دله دزدی جز زندان آخر و عاقبتی برای آدم نیست. ■

در پرانتز:

(قطعا یکی از مشکلات زندگی در مناطق حاشیه‌ای شهرهای بزرگ همین مسأله ناهمگونی افرادی است که در آن منطقه زندگی می‌کنند، بسیاری از حاشیه نشین‌ها، افرادی هستند که یا به دلیل مشکلات اقتصادی و یا اجتماعی و سوءسوابق خود، ناچار شده‌اند، در این مناطق زندگی کنند و فقر حتی گاهی فقط مطلق معضل بزرگ این مناطق است. اما آنچه از فقر به مراتب بدتر است، احساس بد سرخوردگی این افراد است. این سرخوردگی آنها را وا می‌دارد تا حس انتقام از نابرابری و بی عدالتی در آنها پرورش یابد. این پسر جوان اگر چه در خانواده‌ای رشد کرد که مرز میان حلال و حرام برایشان مرزی مشخص بود، اما به سبب دور شدن و دور بودن از همه آنچه آرزویش را داشت، ناگزیر همپای دوستی شد که می‌توانست او را به آنچه می‌خواهد برساند ولو از راهی نادرست. نمی توان هم به او خرده گرفت که چرا پیشنهاد غلط رفیقش را پذیرفت. چرا که او آن زمان فقط به رویاهایش فکر می‌کرد نه به راهی که از آن به رویاهایش می‌رسید یا حتی به عاقبت راهی که می‌رود. گاهی برخی اتفاقات و حوادث زندگی آدمها، دست به دست هم می‌دهند تا یک نفر نه از زبان دیگری، بلکه به چشم خود، درسهایی از زندگی یاد بگیرد. درسهایی که شاید زندگی او را برای همیشه متحول کند؛ اما به قیمتی بس گزاف.)

سوژه

نمی‌شود به سادگی قضاوت کرد

کیانا نصرت زاده

صدای داد و فریاد و بعد هم شکسته شدن ظرف می‌آمد. باز در خانه همسایه بین دو خواهر همسن دعوا درگرفته بود. دیگر عادت کرده بودیم به این جنگ و دعواها. سه ماهی می‌شد که این خانواده نقل مکان کرده بودند به مجتمع ما...دو قلوها با هم نمی‌ساختند. نمی‌توانستم باور کنم دختران پانزده ساله این جوری به جان هم بیفتند. هر گز صدای پدر و مادر و یا حتی خواهر بزرگتر آنها را نمی‌شنیدیم؛ اما امان از دست این دوقلوها...صبح به صبح با هم به مدرسه می‌رفتند. چند بار دیده بودمشان. یکی از این طرف خیابان می‌رفت و آن یکی از آن طرف خیابان. بعد از ظهر هم به همین شکل بر می گشتند خانه...

یک روز مادرم طاقت نیاورد و وقتی صدای داد و فریاد آنها را شنید رفت دم در خانه شان. وقتی خانم صادقی در را روی مادرم باز کرد. مادرم رک و راست از خانم صادقی پرسید: این دو قلوها چرا اینقدر با هم دعوا می کنند؟...خانم صادقی هم در کمال خونسری گفت: چون با هم سازش ندارند...

اما این جواب برای مادر من که یک عمر معلم بود و بعد از بازنشستگی‌اش هنوز حس می کرد معلم است، کافی نبود. بدون در نظر گرفتن حریم خصوصی آنها وارد خانه شده و با دو دختر حسابی دعوا کرده بود. خودش تعریف می کرد که دخترها هاج و واج بهش نگاه می کردند. بعد هر دوی آنها را مجبور کرده بود به نصایحش گوش بدهند. یک ساعتی طول کشید و وقتی به خانه برگشت، گفت آنها را به راه راست هدایت کرده.روز بعد دوباره صدای داد و فریادها بلند شد. به مادر گفتم دیدی؟ نباید دخالت می کردی. این بار که مادرم رفته بود دم در خانه شان، خانم صادقی در کمال احترام از او خواسته بود در کار دخترها دخالت نکند و بگذارد مشکلاتشان را با هم حل کنند. مادر با عصبانیت به خانه برگشت. من وخواهرم غش غش می خندیدیم چون تا آن روز هیچ کس به این شکل جلوی مادر نایستاده بود.

بعد از یکی دو ماه کم کم صداها خاموش شد. صبحها می‌دیدم هر دو از یک طرف خیابان با هم می‌روند. تابستان که شد می آمدند توی حیاط و با هم بازی می‌کردند. انگار نه انگار این دو دختر همانهایی هستند که صدای دعوایشان تا سر کوچه می‌رفت. پدر و مادرشان بسیار آرام و متین بودند. همیشه با روی باز با همسایه‌ها سلام و احوالپرسی می کردند ولی کسی از زندگی آنها چیزی نمی‌دانست و این موضوع مادرم را ناراحت می کرد. او عادت داشت همه مجتمع را مدیریت کند. به همه امر و نهی می کرد و رازدار زندگی همه بود اما این که از زندگی خانم صادقی چیزی نمی‌دانست هیچ خوشایندش نبود.

تا اینکه یک روز وقتی خانم صادقی از سر کار برمی گشت با مادر احوالپرسی کرد و گفت: "کاری برایم پیش آمده و باید شبانه به شهرستان بروم. امشب دخترها تنها هستند، اگر ممکن است مراقبشان باشید."...می توانم حدس بزنم چشمهای مادر برق زد و از این که چنین مسئولیتی به او داده بودند خوشحال بود. آن شب مادر به بهانه شام یک بار به خانه آنها سر زد. برای دخترها شام برد ولی آنها خودشان غذای بهتری پخته بودند. آخر شب مادر رفت که پیش آنها بماند. دید دخترها هر سه آماده خوابیدن شده‌اند. بعد مادر دختر بزرگتر را به حرف گرفت. خدا می‌داند تا کی بیچاره را بیدار نگه داشته بود.

صبح که به خانه آمد هیچ حرفی برای گفتن نداشت. منتظر بودم کلی از خودش تعریف کند که دخترها را نصیحت کرده و...اما آن روز را در سکوت گذراند.

پاپیچش که شدم گفت:

"چه دخترهای خوبی هستند."

بعد کم کم زبان باز کرد و تعریف کرد که آقای صادقی و خانمش هر دو دکتر روانشناس هستند. هر دو در دانشگاه درس می‌دهند و در واقع مادر نمی‌توانست برای آنها نسخه بپیچد. همیشه فکر می کردیم خانم و آقای صادقی کارمند ساده هستند. هیچ وقت از میزان تحصیلاتشان حرفی نزده بودند... بعدها بیشتر با این خانواده آشنا شدیم. متوجه شدیم که شیوه تربیتی خانم صادقی چقدر خوب بوده. در اختلافات دوقلوها آنقدر دخالت نکرده بود تا بالاخره با هم کنار آمده بودند. هر چه بیشتر آنها را می‌شناختیم با قابلیتهای این سه دختر بیشتر آشنا می‌شدیم. مادر که همیشه غر می‌زد که این پدر و مادر هیچ کاری به دخترهایشان ندارند اما اتفاقا کاملا برعکس بود.

حالا بیش از ده سال است که با این خانواده همسایه هستیم. هر سه دختر شوهر کردند.

این داستان تحول بزرگی در مادر من ایجاد کرد. فهمید که نمی‌شود با نصیحت و صرف معلمی کردن برای جوانها راه و رسم زندگی را نشانشان داد.

مادرم از خانم صادقی آموخت که چطور با عروس و دامادش رفتار کند و اینکه نمی‌شود با آمدن صدا از یک خانه در مورد آن خانواده قضاوت کرد...



... بعد از یکی دو ماه کم کم صداها خاموش شد. صبحها می‌دیدم هر دو از یک طرف خیابان با هم می‌روند. تابستان که شد می‌آمدند توی حیاط و با هم بازی می‌کردند...

حُسن خلق، بهترین خوبیها

از: ا.ح.درّی

یکی از صفات پسندیده‌ای که در برخی از آیات قرآن وروایات اسلامی، خیلی مورد تاکید قرار گرفته است، حســن خلق وبر خورد شایســته باانسانهاست ونیز یکی از زشت ترین ویژگیهایی که در مقابل حســن خلق قرار دارد، سوء خلق و تندخویی است که در روایات گوناگون مذمّت شده است. در نوشتار حاضر به برخی از ویژگیهای این دو شیوه رفتای اشاره‌ای کوتاه خواهیم کرد:

در قرآن کریم آمده است؛ **ای مومنان! اگر احسان کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است.**

در فرهنگ اسـلامی شـخصی که دارای ویژگی حسن خلق است، علاوه بر آنکه به خود نفع رسانده و نزد دیگران مقرّب می‌شود دیگران نیز از او بهره‌های معنوی بسـیار می‌برند، چرا که محبت شخصی که دارای حسن خلق است، تا مدتها در دل احسان کننده جا خواهد گرفت.

چنین شخصی معمولاًدر مشکلات و گرفتاریها تنها نمی‌ماند و نسبت به او حسادت و دشمنی نمی‌شود، همچنین در احوال پیامبر اکرم (ص) آمده است که برخورد نرم و ملایم همراه با حسن خلق آن حضرت، آن هم با انسـانهایی که خشونت و درشتی بخشی از طبیعت آنان شده بود، باعث شد تا از آنان انسانهای مومن مهربان و بامحبت بسازد.

همچنین حسن خلق با بندگان خدا و ترحم کردن به آنان از سفارشـات خدای متعال به مومنان است. چنانچـه در قـرآن می‌فرمایـد؛ خداوند رحمت و مهربانی به شما بندگان را بر خود لازم کرده است.

واقعیت آن اسـت که انسـان همیشـه چشم بر محبت و احسـان خداوند دوخته اسـت و از درگاه اوخیـر ونیکـی را طلب می‌کنـد. در چنین مواردی طبق آیه فوق خود انسان اگر خواهان جلب رضایت خداوند است باید حسن خلق احسان و نرمی با مردم را سرلوحه امور خود قرار دهد تا بتواند مورد لطف و رحمت خداوند قرار گیرد.

داستان فوت سعد بن معاذ

ابن سـنان از امام صادق (ع) نقل کرده است که آن حضرت فرمود: برای حضرت رسـول خدا خبر آوردند که سـعد بن معاذ فوت شـده اسـت پیامبر (ص) دسـتور داد او را غسـل دهند و خودشـان در گوشـه‌ای ایستاد. پس از آن که مراسم غسل و کفن تمام شد، او را در تابوت گذاشتند و برای دفن حرکت کردند و در تشـییع جنازه او، پیامبر خدا (ص) با پای برهنه بـدون ردا حرکت می‌کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف راسـت تابوت را می‌گرفت تا نزدیک قبرسـتان و به قبر سـعد رسـیدند. حضرت رسول (ص) داخل قبر شد و او را در لحد گذاشت و با دست مبارک خود با خشـت لحدش را پوشاند، در حالیکه می‌فرمـود: خـاک و گِل به من دهید تـا با گِل میان خشتها را پر کنم.

در این هنگام مادر سعد کنار قبر آمد و در حالیکه گریه می‌کرد گفت: ای سـعد! بهشت بر تو گوارا باد! رسول اکرم (ص) به مادر سعد فرمود:

در کاری که مربوط به خداوند است با قاطعیت سخن مگو، هم اکنون سعد دچار فشار قبر گردید.

حضرت رسول اکرم (ص) برگشت و مردم نیز به همراه او برگشتند، همراهیان پیغمبر عرض کردند: یا رسول ا...! امروز رفتاری نسبت با سعد داشتید که نسـبت به دیگری سابقه نداشت، زیرا با پای برهنه و بدون ردا جنازه‌اش را تشییع کردید. پیامبر (ص) فرمـود: ملائکه هـم عاری از ردا و کفـش بودند و من نیز به آنها اقتدا کردم، چرا که دسـتم در دسـت جبرئیـل بود و هر طـرف را که او می‌گرفت من هم می‌گرفتم. عرض کردند: یا رسـول ا...! بر جنازه سعد نمـاز خواندیـد و او را با دسـت مبارک خود به لحد گذاشتید و قبرش را با دست خود درست کردید، باز می‌فرمایید، سعد را فشار قبر فرا گرفت؟

آن حضرت فرمود: آری سـعد دچار فشـار قبر شد، زیرا در میان مردم حسن خلق نداشت و رفتاری که با مردم داشت بد و ناپسند بود.

همچنین امیرالمومنین (ع) در این باره می‌فرماید: به تحقیق اهل بهشـت دارای چهار علامت و نشانه هستند، اول روی باز و گشاده و حسن خلق، دوم زبان نرم، سوم قلب رحیم و چهارم دست بخشنده

عوامل سوء خلق

در روایـات اسـلامی عواملی را بـرای به وجود آوردن سـوء خلق بیان کرده‌انـد که مهمترین آنها عبارتند از **کبر و غرور**. انسانهای مغرور می‌خواهند در همـه عرصه‌هـای زندگی نسـبت بـه دیگران سـر آمد باشـند، از طرف دیگر مردم نیز این تکبّر بیجا و سرآمدی را نمی‌پذیرند از همین رو نسبت به مردم کج خلقـی می‌کنند. در این باره از امام صادق (ع) نقل است که فرمود، بپرهیزید از تکبر بی‌جا، که کج خلقی را در میان شما رواج می‌دهد.

یکـی دیگر از عامل سـوءخلق کـه در روایات اسـلامی به آن اشاره شده، عدم گذشت و عفواست به طوری که از امام رضا (ع) نقل اسـت که فرمود: گذشت و عفو را در روابط خود با دیگران تقویت کن، برخـوردت را با آنان نرم کن و سـخنانت را پاکیزه گـردان، دیری نخواهد گذشـت کـه در میان آنان محبوب‌ترین خواهی شد.

همچنین در حدیثی آمده است: جمعی از فقرای امت، خدمت رسـول خدا (ص) رسـیدند و عرض کردند، ای رسول خدا! ثروتمندان اموالی برای انفاق و حج و امکاناتی برای آزاد کردن بندگان دارند، ولی ما چیزی نداریم. پیامبر اکرم (ص) در پاسخ فرمود: به درستی که شما با رفتار نیکوی خود و حسن خلق با مردم در پیشگاه خداوند همان اجر و پاداشی را دارید که ثروتمندان شما در اثر انفاق و کمک به نیازمندان کسب کرده‌اند.

در پایان بیان این نکته ضروری اسـت که حسن خلق و معاشرت نیکو دو نشانه بارز ایمان و شخصیت انسان است. از طرف دیگر سوء خلق به عنوان کلید گناهان و سرچشـمه همه بدیها بر شمرده شده است که می‌تواند انسـان را تا مرز سقوط به جهالت پیش ببـرد. آنقدر اخلاق در دین اسـلام مهم اسـت که خداوند به پیامبر فرمود: همانا که تو به خاطر حسن خلق مبعوث شده‌ای. ■



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام کفاره و قضای روزه

سؤال: زنی در دو سال متوالی در ماه مبارک رمضان باردار بوده و قدرت روزه گرفتن در آن ایام را نداشته است، ولی در حال حاضر توانایی روزه گرفتن را دارد، حکم او چیست؟ آیا کفاره جمع بر او واجب است یا فقط قضای آن را باید به جا آورد؟ تاخیر او در قضای روزه چه حکمی دارد؟

پاسـخ: اگر بر اثر عذر شـرعی روزه ماه رمضان را نگرفتـه فقـط قضا بر او واجب اسـت و اگر عذر او در خوردن روزه خوف از ضرر بر جنین یا کودک بوده، باید علاوه بر قضا، برای هر روز یک مد طعام بـه عنوان فدیـه بپردازد، و اگر قضـا را بعد از ماه رمضان تا ماه رمضان سـال بعد بدون عذر شرعی بـه تاخیـر انداخته، فدیه دیگـری هم بر او واجب اسـت یعنی باید بـرای هر روز یک مـد طعام به فقیر بدهد.

سؤال: آیا رعایت ترتیب بین قضا و کفاره، در کفاره روزه واجب است یا خیر؟

پاسخ: واجب نیست.

سـؤال: هجده روز روزه به علت مسـافرت در ماه رمضـان برای انجـام ماموریت دینی بـر عهده‌ام می‌باشـد وظیفه من چیست؟ آیا قضای آنها بر من واجب است؟

پاسخ: قضای روزه های ماه رمضان که از شما فوت شده است، واجب است.



بنده‌ای طعم ایمان را نمی‌چشد، مگر اینکه دروغ را چه شوخی و چه جدی اش ترک کند ● حضرت علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

چهل سال زندگی عاشقانه



وقتی در اختیار خانواده بودم خشمگین و عصبی بودم که چرا نمی‌توانم به کارهای خودم برسم و وقتی روی سایت بودم و از خانه دور، سخت نگران بچه بودم

وقتی آمدند خواستگاری، همان شب گفتم نه... مادرم خجالت زده سعی کرد موضوع را ملایمتر کند. ولی من صریحتر از این حرفها بودم. رو به کامران کردم و گفتم: "من و شما راهمان به هم نمی‌خورد." ...کامران هم از من رو راست‌تر بود و گفت: "شما چطور راه و رسم زندگی مرا در همین یک ساعت تشخیص دادید؟"

در جواب کامران چیزی نگفتم ولی همین که می‌دیدم دنبال یک زندگی آرام و ساده است می‌توانستم تصور کنم نمی‌تواند با دختری که کوله پشتی‌اش دم دستش و مدام در کوه و بیابان در حال حفّاری است زندگی راحتی داشته باشد.

رشته تحصیلی‌ام باستان شناسی بود و با عشق این کار را ادامه می‌دادم. ۲۳ سالم بود و به نظر خانواده‌ام وقتش بود که عروسی کنم.

اولین دیدارمان خوشایند نبود. اما پدر و مادرهایمان دوستان قدیمی بودند و دلشان نمی‌خواست به همین سادگی این وصلت ناممکن شود، برای همین از ما خواهش کردند مدتی با هم رفت و آمد کنیم و بعد تصمیم بگیریم. خیلی از این تصمیم خوشحال نبودم ولی فردای همان روز به کامران زنگ زدم و گفتم: آخر هفته به سایتی در اطراف تهران خواهیم رفت، اگر خواستی می‌توانی با ما بیایی... سال ۵۶ بود.

صبح زود کامران با رنوی سفیدش آمد دنبال من. وقتی با کت و شلوار دیدمش توی دلم بهش خیلی خندیدم. گفتم: آقای مهندس! قرار است به سایت باستان شناسی برویم نه مهمانی!

خلاصه روز گرم و پر کاری بود و می‌دیدم که کامران چقدر خسته شده. ولی اهمیتی ندادم تا خودش به این نتیجه برسد که چنین همسری به دردش نمی‌خورد. سه روز بعد همراه او به مراسم نامزدی یکی از دوستانش رفتم. بر خلاف تصورم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

فکرش را هم نمی‌کردیم به آخر خط برسیم



آمدن بچه و پیشرفت من در کار آن‌قدر سرمان را گرم کرد که چند سال گذشت و به تاریخ موعود نزدیک شدیم. پدر و مادر سارا چشم انتظار ما بودند

چقدر برای زندگی برنامه چیده بودم. هرگز فکر نمی‌کردم کارمان به اینجا بکشد. سارا زن خوبی بود. همسری مهربان و یک مادر دلسوز. نمی‌دانم از کجا و کی هر دو راهمان را کج کردیم و زندگی را به سمت پرتگاه بردیم؟! دیشب که داشتم با او تلفنی صحبت می‌کردم صدایش پر از بغض بود. می‌گفت چاره‌ای جز جدایی نیست. گفتم فردا حکم را صادر می‌کنند و ما دیگر زن و شوهر نخواهیم بود. سکوتش آنقدر طولانی شد که طاقت نیاوردم و تلفن را قطع و در تنهایی زار زار گریه کردم. پانزده سال پیش با سارا ازدواج کردم. پدر و مادرش سه ماه بعد از ازدواج ما به آمریکا رفتند. قرار بود هر وقت کار سارا هم برای اقامت درست شد ما هم دنبال آنها برویم. در واقع این شرط اول و آخر خانواده سارا بود. دلشان نمی‌خواست از تنها دخترشان دور باشند. چند سال قبل از ازدواج ما، هر دو پسرشان را در حادثه سقوط هواپیما از دست داده بودند و تنها چشم امیدشان به سارا بود. من هم قبول کردم. پدر و مادرش می‌خواستند پیش خواهر و برادرهایشان زندگی کنند. ترجیح می‌دادند از این شهر دور باشند تا کمتر

به از دست دادن پسرهایشان فکر کنند. من هم کاملاً می‌توانستم درک کنم که آنها چه حالی دارند. احتمال می‌دادیم تا حداقل پنج سال بعد کارهای اقامت ما هم درست شود. تا آن موقع سارا و من می‌توانستیم زندگیمان را بسازیم و پس انداز کنیم.

با هم قرار گذاشته بودیم که بچه دار نشویم و هر وقت به آمریکا رفتیم صاحب بچه شویم. سال اول از دواجمان سخت انگلیسی می‌خواندیم. سارا

دوره‌های پیشرفته حسابداری را می‌گذراند تا با دست پر به آنجا برویم. سال دوم بود که من در یک شرکت حفّاری شغل مناسب رشته‌ام را پیدا کردم. در عسلویه و خوزستان حسابی کار می‌کردم و درآمد خوبی هم داشتم. سخت مشغول کار بودم که در یکی از این سفرها سارا بهم زنگ زد و گفت باردار است. هر چند این اتفاق خلاف برنامه‌های ما بود امّا هر دو خوشحال شدیم.

آمدن بچه و پیشرفت من در کار آن‌قدر

دوستان گرم و صمیمی و خوبی داشت و مهمانی خیلی هم به من خوش گذشت هر چند حرفهایمان خیلی شبیه به هم نبود.

رفت و آمدها بیشتر شد و کم کم جدا از شیوه زندگی هایمان داشتم به کامران علاقه مند می شدم. آرام بود و صبوری اش به من آرامش می داد. با دنیای من آشنا نبود ولی همه تلاشش را می کرد تا بهتر مرا بشناسد. خلاصه این که جواب مثبت دادم در حالیکه به شدت از آینده می ترسیدم. او به نظم عادت داشت. سر ساعت می رفت سر کار و به موقع هم بر می گشت، در حالیکه کار من جور دیگری بود. یا خارج از شهر بودم و یا در خانه کار می کردم... بالاخره ما ازدواج کردیم، نه از روی شناخت بلکه به خاطر عشق و علاقه ای که به هم پیدا کرده بودیم. سال اول زندگیمان با تولد بچه حسابی پیچیده شده بود. هر چه سعی می کردم به زندگی ام نظم بدهم نمی شد. وقتی در اختیار خانواده بودم خشمگین و عصبی بودم که چرا نمی توانم به کارهای خودم برسم. و وقتی روی سایت بودم و از خانه دور، سخت نگران بچه بودم و وجدانم در عذاب بود. زندگی به این شیوه داشت مرا نابود می کرد تا اینکه ناگهان متوجه شدم دوباره باردار شدم. این دیگر آخر خط بود. بعد از زایمان سخت افسرده شدم و کامران قبل از اینکه دیگران متوجه مشکلات من شوند خودش فکر چاره افتاد.

سالهای اول جنگ بود و همه چیز در کشور بهم ریخته بود. دیگر نمی توانستم کار باستان شناسی را ادامه بدهم. کامران از عمه اش خواست با ما زندگی کند. زیر زمین خانه را بی آنکه به من بگوید تعمیر کرد و فضای دلنشینی از آن ساخت و به عنوان اتاق کار آن را به من هدیه داد. عمّه طوبی که خودش بچه ای نداشت در نگهداری از بچه ها به من کمک کرد تا بتوانم ادامه تحصیل بدهم. فوق لیسانسم را گرفتم و بعد هم دکتری و بعد از پایان جنگ کار تدریس را شروع کردم. امورات درسی بچه ها به عهده کامران بود. او حواسش به همه چیز بود و از همه مهمتر مراقب روحیه من هم بود. دخترها که کمی بزرگتر شدند کم کم به زیر زمین من آمدند. دختر بزرگم به باستانشناسی علاقه مند شد و دختر کوچکم به نقّاشی. کامران با فروتنی به همه می گوید شور زندگی و هنر را بچه ها از مادرشان به ارث برده اند در حالیکه من فکر می کنم این ایثار و همدلی او بوده که حالا ما یک خانواده موفق هستیم و بعد از ۴۰ سال زندگی هنوز عاشقانه همسرم را دوست دارم. ■

سرمان را گرم کرد که چند سال گذشت و به تاریخ موعود نزدیک شدیم. پدر و مادر سارا چشم انتظار ما بودند. می دانستم چقدر از اینکه دور از نوه و دخترشان زندگی می کنند برایشان سخت است. سالی یک بار به دیدن ما می آمدند ولی این کافی نبود؛ نه برای سارا و نه برای خانواده اش.

بر خلاف تصور ما مراحل قانونی کارمان برای مهاجرت طولانی تر و طولانی تر شد تا اینکه من به ماندن در اینجا عادت کردم. روز به روز بیشتر فعالیت می کردم. شرکت خودم را باز کردم و چند نفری را هم استخدام کردم.

سارا اما هر روز و هر لحظه را در انتظار خبر وکیلمان بود. ده سال گذشت تا بالاخره یک روز سارا با خوشحالی بهم زنگ زد و گفت کار ویزایمان درست شده. لحظه اول خوشحال شدم ولی وقتی گوشی تلفن را قطع کردم به دور و برم نگاهی انداختم. شرکتم مشغول به کار بود. زندگی ام در این جا ریشه دوانده بود، چرا باید می رفتم؟ سارا بر خلاف من از همان روز شروع کرد به جمع و جور کردن وسایل زندگی و با خوشحالی به دخترمان می گفت که می رویم پیش مادر بزرگ و پدر بزرگ...

تابستان شد و برای سفری یک ماهه به آمریکا رفتم. قرار بود سارا و بچه را بگذارم و خودم برگردم ایران و زندگی را جمع و جور کنم.

به سارا گفته بودم که کار سختی است. ما دیگر زندگی مان در ایران جا افتاده. او هم مدام به من یادآوری می کرد که من قول داده ام و باید سر قولم بایستم. در آن یک ماه بررسی کردم که چه شغلی در آمریکا می توانم داشته باشم. همه می گفتند می توانی سرمایه بیاوری و رستوران باز کنی و یا از کارهای پایین تر شروع کنی.

من حالا در ایران برای خودم اسم و رسمی داشتم و ثمره سالهای کار و فعالیّتم را تازه داشتم می دیدم... به ایران که برگشتم هر چه سعی کردم خودم را متقاعد کنم که از همه این پیشرفتها دست بردارم نتوانستم. مرتب برای سارا و بچه پول می فرستادم و سارا هم ناراضی از این بود که من کنار آنها نیستم. دو سال در رفت و آمد بودم. دخترم هم دیگر در آنجا مدرسه می رفت. بالاخره به سارا گفتم نمی شود این مسیر را ادامه داد و باید تصمیم بگیریم.

سارا تصمیمش را گرفته بود. می خواست پیش خانواده اش باشد و من هم قلباً تصمیمم را گرفته بودم و می خواستم ایران بمانم.

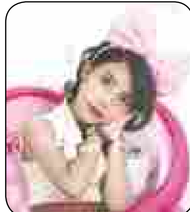
همین شد که کش و قوس طلاق شروع شد. هر دو فکر نمی کردیم تا انتهای راه برویم. من منتظر بودم او کوتاه بیاید و قطعا سارا هم منتظر بود من کوتاه بیایم. اما این طور نشد. امروز حکم طلاق رسما صادر شد... ■

شکوفه های زندگی


امیر مهدی قندالی

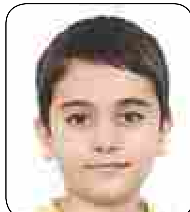

آروین رافعی


امیرعلی ساری


هانا حاتمی

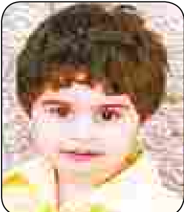


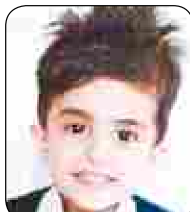
هلیا حاتمی


پویان قشقایی

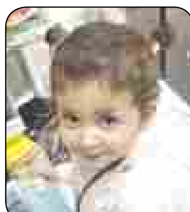

آروین عباسی


ستایش نظری


ثنا نظری


کسری نظری


کارن دانش پناه


هستی کاظم پور تهرانی


محمد قربانی

در سکوت شب خواهی شنید که کوه‌ها با خودکم‌بینی و هراس خاصی نیایش می کنند
● جبران خلیل جبران

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۸۱

فرار از مرز عربستان

خلاصه قسمت قبل:
دوستان آلبرت پودل برای ادامه سفرش نظرهای مختلفی داشتند و هر کدام او را به راه و مسیری متفاوت تشویق می‌کردند. اما پودل که از همان ابتدای سفر از آنها خواسته بود در برنامه‌هایش دخالت نکنند، ترجیح می‌داد به خواست و میل خودش پیش برود. پودل تصمیم گرفت بهترین و منطقی‌ترین کار را انجام بدهد و با یک تیم متخصص و کارکشته راهی عربستان شود. او گمان می‌کرد عربستان امن‌ترین مقصد این بخش پرخطر از سفرش خواهد بود. اما در آنجا فهمید مجبور است تمام روز با اسکورت تردد کند و هر چند کیلومتر، از ایست بازرسی پردردسر رد شود. رفتار ماموران ایست بازرسی طوری بود که گویی با تروریستی جنایتکار روبرو هستند. اطلاعات پودل از عربستان خیلی محدود بود و تا لحظه‌ای که پایش را به این کشور نگذاشته بود، نمی‌دانست حقیقت چیست و مردم در چه وضعی زندگی می‌کنند...

قوانین عجیب

بالاخره راهش را پیدا کردم. جامه بیابانی پوشیدم و با اخلاص و تواضع بسیار دنبال باستان شناس و مردم‌شناسی باتجربه راه افتادم. این استاد دانشگاه تگزاس در خاورمیانه کارهای باارزشی انجام داده بود و اسم و رسمی داشت. اما خیلی دوست دارید بدانید نقش من این وسط چه بود؟ چیزی نپرسید چون چیزی نخواهم گفت!

همان ابتدا به من هشدار دادند که عربستان آداب و رسوم سفت و سختی دارد و مردم به این سنتها بسی پایبند و مقید هستند و تخلف از هر کدام از این قوانین داخلی می‌تواند عواقب بد و خطرناکی داشته باشد برای همین باید برخی از مهمترین آنها را پیش از ورود به خاک این سرزمین یاد می‌گرفتم و در واقع، از بر می‌کردم. برخی از این قوانین را برایتان می‌آورم:

- باید با دست راست غذا می‌خوردم یا کارهای مهم را انجام می‌دادم. برای غذا خوردن هم فقط باید از سه انگشت دست راست استفاده می‌کردم و وقتی در ظرف مشترک غذا می‌خوردم، باید مراقب بودم انگشتهایم به زبان یا لب و دهانم برخورد نکند.
- باید بخشی از غذا را دست نخورده باقی می‌گذاشتم حتی اگر گرسنه بودم.
- در مکانهای عمومی اجازه نداشتم درباره موضوعها و مسائل ناخوشایند صحبت کنم و من دقیقاً نمی‌دانستم این مسائل ناخوشایند در کشور عربستان چگونه تعریف می‌شوند.
- نباید با انگشت به کسی یا جایی اشاره می‌کردم.

اگر بخواهم لیست را کامل بیاورم چند صفحه می‌شود و مهمتر و دشوارتر از همه، قانونی بود که برای لباس پوشیدن باید رعایت می‌کردم و اجازه نداشتم مثل همیشه شلوار و پیراهن معمولی بپوشم و باید از فرم لباس پوشیدن مردم این سرزمین پیروی می‌کردم. فکر می‌کنید همه اینها خیلی ساده بود؟ باید جای من بودید و می‌دیدید نشستن روی زمین و قالیچه آن هم با لباس محلی گشاد و پاهای برهنه در حالیکه برنج و گوشت را با دست از یک ظرف مشترک می‌خورید چه حالی دارد. در این دورهمی‌ها از خانمها خبری نبود و اگر خیلی اتفاقی با خانمی برخورد می‌کردم یادم بود که هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشود و اصولاً آن خانم را نادیده بگیرم و گرنه بی‌گمان خونم گردن خودم بود.

نمی‌دانم به خاطر رعایت آداب و رسوم بود یا دلیل دیگری داشت که در این سفر تجربه چندان سخت و ناخوشایندی نداشتم. تمام مردهای سعودی با دست راست با من دست می‌دادند و به گرمی دستم را چند ثانیه می‌فشردند. بعد لبخند گیرایی می‌زدند و می‌گفتند: "آمریکا خیلی خوب است!" قبلاً این موضوع را هم گفته بودند که تا وقتی طرف سعودی دستم را رها نکرد، دستم را از دستش بیرون نکشم زیرا این کار، توهین بزرگی محسوب می‌شود. حتی یک بار پلیس تیشرت تنگ و چسبان مرا نادیده گرفت و هیچ تذکری هم نداد. برایم خیلی جالب بود که وقت اذان و نماز آن هم پنج نوبت در روز، تمام فروشنده‌ها و کاسب‌ها و هر کسی که می‌دیدی کار و زندگی‌اش را به امان خدا رها می‌کرد و برای خواندن نماز دسته جمعی (جماعت) می‌شتافت. با اینکه غیر مسلمانها حق نداشتند پایشان را در مکانهای مقدس مکه و مدینه بگذارند، ماشین ون ما اجازه داشت بدون هیچ مشکلی از این مکانها عبور کند.

اما تعجب من وقتی چند برابر شد که هنگام گشت و گذار در خیابانهای جده، ۱۴ دختر نوجوان عربستانی دیدم که در مدرسه غیرانتفاعی درس می‌خواندند و آن روز با معلمشان برای بازدید از ساختمانهای قدیمی و تاریخی در شهر می‌گشتند. فقط سه تا از این دخترها پوشش کامل داشتند و صورتهای خود را هم پوشانده بودند. طبق قوانینی که در ابتدا به من آموزش داده بودند، سمتشان نرفتم اما دیدم همگی مشتاق حرف زدن با یک غریبه و خارجی هستند و انگلیسی را هم با چه تسلطی حرف می‌زنند. دخترهای باهوش با من و خانم دکتر عکس گرفتند و حتی اجازه دادند من از آنها عکس تکی بگیرم. برای من دیدن چنین صحنه‌ای آن هم در کشوری که بارها تذکر داده بودند با خانمهایش حتی یک کلمه هم حرف نزنم خیلی عجیب بود و در ادامه سفرم در عربستان دیگر به چنین موردی برخورد نکردم.



دورهمی که عربستانی‌ها داشتند و واقعاً شرایطش قابل توصیف نبود

پیش به‌سوی یمن

به هر حال ۱۰ روز در شهرهای



بخشی از آثار باستانی و بافت قدیم نجران که زیبایی متفاوتی داشت



جوانان صنعا خنجر به کمر در حال استراحت

مختلف عربستان تفریح کردم تا برای رفتن به یمن آماده شوم. در این مدت خبرهایی شنیدم مبنی بر اینکه رئیس جمهور یمن مجدداً پذیرفته دفتر و موضعش را ترک کند که این حرکت کمی معترضان را آرام کرد اما با این شرایط، هنوز از گرفتن ویزا خبری نبود. گویی این وضع برای من به معمایی غیرقابل حل تبدیل شده بود. معمولاً کوشش می کردم کاملاً قانونی و با ویزا وارد یک کشور شوم اما حالا وضع فرق داشت. گروه ما به شهر نجران رسیده بود. شهری در جنوب غربی عربستان در مرز یمن.

قصد داشتیم از ویرانه‌های باقی مانده از سالها قبل اخدود در بیابان نجران دیدن کنیم. نجران آثار باستانی متعددی دارد. قلعه‌ها، سنگ نوشته‌ها، کاخ شاهان قدیم یمن، نقوش و آثار برجسته‌ای که چشمها را خیره می کنند و از همه مهمتر اینکه محل گردش ما فقط ۳ کیلومتر با مرز یمن فاصله داشت. و این نزدیکی چنان وسوسه‌ای به جانم انداخت که نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم.

به راهنما ۲۰۰ دلار پیشنهاد دادم تا من را قاچاقی از مرز رد کند ولی نپذیرفت. می گفت این کار خطر دارد بخصوص در این زمان که به دلیل شرایط غیرعادی، نیروهای عربستانی به شدت هوشیار و مراقب هستند و با متخلفان برخورد خواهند کرد. راهنما می گفت این روزها ماموره‌ا همه جا هستند و حسابی گشت می زنند تا جلو هر گونه خرابکاری احتمالی را بگیرند.

اما همه درها به روی من بسته نشده بودند. آقایی مهربان با جان و دل پیشنهاد ۲۰۰ دلاری من را پذیرفت و وقتی پرسیدم چطور می خواهد من را از مرز رد کند، لبخند مشکوکی زد و خواست صبور باشم و به او اعتماد کنم و همه چیز را به خودش بسپارم. همان شب به متل محل اقامت ما آمد و گفت خیلی زود آماده شوم که بهترین وقت سفر است. طوفان شن شده بود و با اینکه سفر پیاده را برای من سخت می کرد، دید و حوصله ماموران عربستانی را هم کم می کرد و این بهترین فرصت بود و من مثل همیشه از فرصتها استفاده کردم و بعد از چند ساعت پیاده‌روی نه چندان راحت و دلچسب خودم را به یمن رساندم.

میهمانهای دشمن‌نما

گویی یمن سوار ماشین زمان شده بود و سالها به عقب برگشته بود. من صنعا، شهر باستانی یمن و پایتخت این کشور را برای اقامت انتخاب کردم. شهری که میراث یونسکو است و تا سال ۱۹۹۰، پایتخت یمن شمالی بود و بعد از متحد شدن دو یمن، پایتخت یمنِ متحد شد.

صنعا از شهرهای مهم باستانی یمن است که از روزگار ملکه سبا وجود داشته و وجود سنگ نوشته‌ها مهر تاییدی است بر این قدمت. صنعا در دل بخش کوهستانی یمن قرار گرفته و اطراف آن را چند کوه پوشانده است برای همین آب و هوای خوب و مطبوعی دارد.

تا مرز یمن فقط سه کیلومتر فاصله داشتم. به هوس افتادم جانم را به خطر بیندازم و از مسیر قاچاق به یمن بروم. مأموران مرزی عربستان کاملاً مراقب بودند که کسی از آن مسیر نرود. روز حرکت من طوفان شن شد!

مردم یمن بسیار مهربان و خونگرم بودند و از هم‌صحبتی با آنها احساس فوق‌العاده‌ای داشتم. حومه شهر یکجورهایی مرا به یاد آریزونا می‌انداخت. کوههای اطراف صنعا که ارتفاع زیادی دارند و از مرتفع ترین کوههای خاورمیانه به شمار می‌روند، اغلب با روستاهای ییلاقی قدیمی چشم‌نوازتر شده بودند و من را بیش از پیش مجذوب و فریفته خودشان کرده بودند.

به هر مشقتی که بود راههای مارپیچ و دشوار و البته نفس گیر این روستاهای زیبا را طی کردم تا خاطرات رویایی و زیبایی را به این بخش از سفرم اضافه کنم. در آن روستاهای ییلاقی شبهای خاطره‌انگیزی را با مردم محلی سپری کردم. غذاها متنوع و لذیذ بود و از خوردنشان حسابی لذت بردم با اینکه برای یک پیرمرد آمریکایی مثل من بسی تند بودند. روی تمام دیوارهای خانه‌ها و خیابانهای یمن شعار "مرگ بر آمریکا" را با رنگهای سیاه، قرمز و سبز نوشته بودند. فکر می کردم محلی‌ها حتماً با من آمریکایی مشکل خواهند داشت اما مردم رفتار خوبی داشتند و من را با سیاست یکی نکردند.

یکی از بهترین خاطراتم در صنعا، شرکت در مراسم ازدواج در روستایی دورافتاده بود که بیشتر مهمانان برای اینکه مقابل دوربین یک غربی قرار بگیرند، بیخیال عروسی شده بودند و صف کشیده بودند. مهمانهای عروسی که اعضای یک قبیله بودند بهترین و شیک ترین لباسهایشان را پوشیده بودند و اسلحه به دست، در مراسم شرکت کرده بودند. هنگام عکس نگران بودم از یکی از این اسلحه‌ها تیری شلیک شود و منِ بیچاره را از پا دربیاورد.



نوعی شیرینی بسیار خوشمزه که به آن بامیه می گویند

ادامه دارد

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

الهام تاجمیر ریاحی ـ تهران

میهمان ناخوانده

محور مفهومی "میهمان ناخوانده" نوشته "الهام تاجمیر ریاحی" بازمی‌گردد به پیچیدگیهای ابهام برانگیز مناسبات تردیدآمیز انسانی در موقعیتهای دشوار و آزاردهنده. آنچه به این محور معنایی سویه‌هایی از جاذبه و دافعه می‌بخشد کتمان حسد، نفرت و عشق است. "الهام تاجمیر ریاحی" با سنجیدگی در کاربرد عنصرهای داستانی و پرهیز هنرمندانه از احساساتی گرایی، توانسته است "میهمان ناخوانده" را در شکل و ساختاری متناسب با درونمایه آن عرضه کند.

از سر میز بلند شد و همان طور که ظرفهای ناهار را جمع می کرد و توی ظرفشویی می گذاشت، لاله گفت: "میخوام یکشنبه وعده شونو بگیرم برای شام" غرق در افکار آشفته‌ام پرسیدم: "کی؟"

آمد طرف میز و گفت:

"منصور، با زن و بچه‌اش..."

گفتم: "چرا؟"

"متعجب پرسید: "چی چرا؟!"

گفتم: "چرا می‌خوای وعده شونو بگیری؟

"گفت: "وا، خوب پسر خاله ته، بعد از شیش سال برگشته، اگه دعوتشون نکنیم زشته."

آرام و سرد گفتم: "هیچ زشتی نداره، دعوتشون نکن، ما که اینجا جا نداریم"...

با دستمال روی میز را تمیز کرد و گفت:

"مگه سه نفر بیشترن؟ یک ساعت میان و میرن. نمی‌خوان که لنگر بندازن."

یک لیوان آب یخ ریختم و تا نصفه خوردم:

"من که یکشنبه‌ها شیفت شب دارم."

صاف ایستاد و گفت:

"اخوب شد گفتی، می‌اندازم دوشنبه."

"نه" را چنان محکم گفتم که متحیر پرسید:

" چرا نه؟!!" به دنبال حرفی می‌گشتم، یک لحظه سکوت شد، بعد گفتم: "من فرداش باید برم سر کار، می‌خوام شب زود بخوابم." دستمال را تا کرد و گذاشت روی میز، نشست روی یک صندلی: "خوب می گم برای ناهار بیان که توام..." پریدم وسط حرفش: " این که بدتر شد، برای ناهار که وعده بگیری از دو ساعت مونده به ظهر میان، بعدم دو ساعت از شب گذشته میرن"... اووه، چه فکرایی می کنی تو! یه باره بگو وعده شونو نگیرم دیگه...

موذیانه خندیدم: " قربون اون دهنت، منم دو ساعته همینو می‌خوام بگم."

فکری کرد و بی‌پرده گفت: "از منصور بدت می‌یاد، چرا بهونه می‌یاری؟"... صاف زد وسط خال، کافی بود یک کلمه بگویم که آن وقت ول کن ماجرا نبود، کوتاه آمدم و گفتم: "نه... ازش بدم نمی‌یاد فقط...."صدایش را بالا برد: "فقط چی؟ چون الان وضعش از تو بهتره، حسابی در آمد داره، سفر خارج می‌ره "... زیر لبی گفتم:

"باز رفتی نشستی ور دل مامان من؟" جواب داد:

-" این رو همه می‌گن!"... شکی نداشتم که راست می گفت، اما خیلی دلم می‌خواست بدانم این "همه" چه کسانی بودند. عرق سردی نشست روی پیشانی‌ام. از اینکه مردم راجع به من چه فکری می کردند لجم گرفت. بلند شدم از سر میز و گفتم:

"منم اگه سالم بودم، همه کار می‌تونستم بکنم..."

هنوز از آشپزخانه نرفته بودم بیرون که جواب دندان شکنی داد، چیزی که تا به حال نگفته بود:

" مشکل تو ربطی به کسی نداره مسعود، چرا می‌خوای به همه ثابت کنی که اگه سالم بودی الان همه چی داشتی؟"... برگشتم نگاهش کردم و چیزی نگفتم؛ منتظر بقیه حرفش ماندم که گفت: "خوشبختی که ربطی به معلولیت نداره"... با انگشت زد به کله‌اش: "این آدمو خوشبخت می کنه"

نفس عمیقی کشیدم و هوای گرم خانه را فرو دادم، از آشپزخانه رفتم بیرون. چشمهایم را که بستم و خوابیدم فکر کردم که لاله راست می‌گفت. من همیشه همه را مقصر می‌دانستم بجز خودم، ولی توی آن ماجراها که اتفاق افتاد من واقعا هیچ تقصیری نداشتم. قیافه جدید منصور را بعد از شش سال در ذهنم مجسم کردم. موهای جلوی سرش کم شده بود و کمی چاقتر از قبل شده بود و حالا کمربندش را زیر شکم می‌بست. ریش و سبیلش را از ته زده بود و چشمهایش دیگر آن گیرایی سالها پیش را نداشت! چشمهایم هنوز بسته بود اما خوابم نمی‌برد. راستی چرا منصور یکدفعه تصمیم گرفت از اینجا برود؟ اینجا همه چیز برای پیشرفتش فراهم بود ولی رفت به یک شهر دیگر

موج خواب تصویرهای مات منصور را دزدید. دلم می‌خواست بیدار بمانم، زور زدم چشمهایم را باز نگه دارم، منصور نشست کنار تختم و دو تا مشتش را گرفت جلوی من و گفت: "گل یا پوچ..." زدم روی مچ دست چپش. چشمهای موذی‌اش خندید و مشتش باز شد. توی دستش قلوه سنگ بزرگی بود. یکدفعه شیشه‌های مغازه جواد آقا خرد شد و ریخت پایین! دویدم توی کوچه. مامان با جارو دنبالم کرده بود و یک ریز داد می‌زد: "باز شیشه شکستی؟! وایسا ببینم ذلیل مرده"... چشمهای منصور از سر کوچه نگاهم می کرد و می‌خندید. دستم را گرفت کشید توی یک کوچه و با هم دویدیم. بوی قورمه سبزی همه اتاق را پر کرده بود. دخترها آن وسط بازی می کردند. با منصور رفتیم روی پشت بام؛ می‌خواستم دوتا کبوتر را که تازه خریده بودم نشانش بدهم. سر که بلند کردم سالار را فراری داده بود! در قفس را باز کرده بود، رگ گردنم زد بیرون. اما منصور می‌خندید، اشک توی چشمهایم خشکید. یقه‌اش را گرفتم که بچسبانمش به دیوار امّا روبه رویم پرتگاه بود!! زیر پایم را نگاه کردم. روی بلندترین صخره کوه بودیم. دستم را گرفت و پرتم کرد پایین. بلند می‌خندید... من توی هوا دست و پا می‌زدم و فریاد

رنج امروز، گنج فردا تدارک خواهد دید

● آنتونی رایتز

می‌کشیدم. صدای خنده منصور هر لحظه بلندتر می‌شد و زشت تر. تمام تنم خیس عرق بود. چرا به زمین نمی‌رسیدم؟ مگر این کوه چقدر بلند بود؟!...

...چشمهایم را که باز کردم. تاریکی همه جا را پر کرد. سرم را به اطراف چرخاندم همه جا دیوار بود نفس نفس می‌زدم، لباسم به تنم چسبیده بود وعرق از پشت موهای خیس گردنم سر می‌خورد پایین. نفس عمیقی کشیدم. ته گلویم خشک بود. از تخت آمدم پایین ورفتم بیرون. توی آشپزخانه در یخچال را باز کردم، بطری آب را برداشتم و تا نصفه سر کشیدم. همانطور که عرق از پیشانی‌ام سر می‌خورد، فکر کردم اگر لاله اینجا بود لیوان می‌داد دستم که مبادا از سر شیشه آب بخورم. احساس ضعف می‌کردم. در یخچال را بستم و از آشپزخانه آمدم بیرون. روی یک راحتی وسط سالن نشستم و دوباره فکرم رفت به طرف منصور. چرا این خاطره هیچ وقت از ذهنم نرفت؟ در تمام سالهایی که گذشته بود هر جا که بود یا حتی اگر اسمش را می‌شنیدم چیزی از درون روحم را آزار می‌داد. درست است. خیلی سال گذشته بود، اما منصور هنوز برای من همان بود که بدجوری آزارم می‌داد. حس می کردم همه زندگی‌ام سرابی شده که پایانی ندارد و من... پلکهایم روی هم لغزید و این بار خوابم خالی بود...

از سر کار برگشته بودم. نشستم روی مبل و نفس راحتی کشیدم. لاله توی آشپزخانه چای می‌ریخت. ساکت بود و حرف نمی‌زد و این یعنی این که یک عالمه سؤال داشت اما جای حرف زدن نبود. فکرش را نمی کرد که من از او بدترم، ذهنم پر از علامت سؤال بود، این دو،سه روز بدجوری عصبی بودم و حوصله هیچ چیز و هیچکس را نداشتم. آمد و آهسته گفت:

" امروز خیلی ساکتی؟! حتماً الان می‌بندی‌ام به رگبار!! "

هماهنگ با حرکاتش نگاهم سر می‌خورد. نشست روبه رویم و سینی چای را گذاشت روی میز. توی مبل فرو رفت و گفت:"فردا کلی کار داریم، یه لیست بلند بالا برات نوشتم، مرغ، گوشت،برنج، وسایل سالاد و میوه هم نداریم."پرسیدم: "مگه خونه‌مون قحطی اومده؟!"خیلی جدی گفت:"نه، چطور مگه؟!" گفتم:"هر کی ندونه خیال می کنه بیست نفر مهمون داریم. دو نفر که بیشتر نیستن، با خودمون می‌شیم چهار نفر، یعنی برای چهار تا آدم هیچ چیزی برای پخت و پز تو این خونه نیس؟!"

خندید و گفت:"سه نفرن آقا. در ضمن می ترسم آبروریزی بشه، یادت باشه از همه چی خوببشو بخری."

یکی از فنجانهای چای را برداشتم:

"خیلی خوب، باشه."

-چه زود راضی شدی. مثه همیشه چونه نمی زنی، امروز یه جور دیگه شدی!!

فنجان چای را تا نصفه سر کشیدم:

"آدم اگه سالمم باشه بیخود و بی‌جهت یه وصله‌ای بهش می‌چسبونی، خیلی هم حالم خوبه"... لبخند معنی داری چشمهایش را پر کرد و فنجان چایش را برداشت سؤالی که توی مغزم جاخوش کرده بود و قصد رفتن نداشت آزارم می‌داد، چند روز بود که برای پرسیدنش باخودم کلنجار می‌رفتم و حالا دیگر نمی‌توانستم جایی توی مغزم پنهانش کنم، سکوت که طولانی شد احساس بدی پیدا کردم، در حالی که حرکاتش را می‌پاییدم زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:"لاله... تو چرا حاضر شدی با من ازدواج کنی، می‌دونستی که معلولیت دارم" چای پرید بیخ گلویش، به سرفه افتاد، آب دهانش را به سختی فرو داد و با چشمهای قرمز به من خندید:"پس حدسم درست بود حالت واقعاً بده"... در سکوت نگاهش کردم که ادامه داد:"حرفای قبل از ازدواجو می‌زنی. خوشم نیومد!خیلی بی‌مزه‌ای..." سرد و آرام گفتم:"من جدی پرسیدم، وقتی فهمیدم جوابت مثبته ازت نپرسیدم، چون فکر کردم شاید نظرت عوض بشه ولی این سؤال از همون روز توی ذهنم بود وهمیشه دلهره داشتم مبادا یه روز بفهمی اشتباه کردی و از ازدواجت با من پشیمون بشی. ولی حالا دیگه نمی‌تونم به این تردید ادامه بدم... "

نفس عمیقی کشید و با لبخندی که ته نگاهش بود به من خیره شد:

هر کسی بالاخره یه روز ازدواج می کنه دیگه، لابد قسمت منم این بوده...

ولی جواب من این نبود، به فنجان خالی نگاه کردم و دوباره سرم را بلند کردم: "می‌تونستی بگی نه"! لبخندی کمرنگ روی لبهایش نشست، بلند شد فنجانهای خالی را توی سینی گذاشت و رفت به طرف آشپزخانه؛ گفتم:"جواب منو بده بعد برو!"

وسط راه ایستاد و در حالی که پشتش به من بود گفت:"حوصله این حرفا رو ندارم مسعود. پاشو برو یه عالمه کار داریم. منصور که بیاد و بره مشکل تو هم حل می‌شه...."نمی‌دانم از حرفی که زد ناراحت شدم یا نه؟ اما ناامید از حرفی که زده بودم فقط به رفتنش خیره شدم. بعد از لحظاتی از جا بلند شدم، کتم را برداشتم و از خانه زدم بیرون.

***

زنگ در را که زدند یکباره از جا پریدم. لاله زد زیر خنده:" چته چرا هول کردی؟"... خودم هم از کار خودم خنده‌ام گرفت. گوشی آیفون را برداشتم و پرسیده نپرسیده دکمه را زدم. رفتم در ورودی را باز کردم. منصور واقعاً عوض شده بود. نمی‌شد شناختش. حدسم درست بود. موهای سرش ریخته بود و کمی چاقتر شده بود. ریش وسبیلش را از ته زده بود اما چشمهایش هنوز هم موذی بود. تا چشمش افتاد به من لبخندی ته نگاهش نشست. نفهمیدم از مهربانی بود یا از سر بدجنسی! زنی که دنبالش بود لاغر وریزه میزه بود. چشمهای قشنگی داشت. خیلی دوستانه سلام کرد. خوب شد لاله فکرم را نخوانده بود. تعارف کردم و آمدند تو. پسربچه‌ای پنج شش ساله هم دنبالشان بود. منصور یک قدمی‌ام که رسید ایستاد و نگاهم کرد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. فکرهایی که از شش سال پیش مثل موریانه‌ای توی مغزم لانه کرده بود آوار شد! نمی‌توانستم احساسم را حدس بزنم، واقعاً خوشحال بودم یا ناراحت؟ دلم می‌خواست گریه کنم یا بخندم؟! فرصت نداد به یاد دوران بچگی بیفتم یا یاد از جوانی کنم، دست انداخت دور کمرم و سرش را روی شانه‌ام گذاشت: " بزرگ شدی بچه!" بغلش کردم وزیر گوشش گفتم: "دهنت بوی شیر می‌ده بابا بزرگ"

– مسعود، آقا منصور رو دم در نگه ندار زشته تعارف کن بیان تو...نگاهی به منصور کردم وخندیدم، دستم را گذاشتم سر شانه‌اش و با هم آمدیم داخل:

" تو نگران نباش این احتیاج به تعارف نداره مثل موشک روی سرمون آوار می‌شه..."منصور خندید: "بهتر از اینه که مثل تو صد سال یه بار یه تکون به خودم ندم!"لاله نگاهی کرد به من و چشمکی زد، منصور لبخند زنان روی کاناپه نشست و گفت:"یاد بچگی‌هامون بخیر، هیشکی مثل تو منو یاد روزای خوب زندگیم نمیندازه....دنباله حرفش را نگرفتم. رفتم توی آشپزخانه دنبال لاله. با لبخندی که به زور روی لبش بود نگاهم کرد، به آرامی و با غیظ گفت:"چیه!؟ خیلی شیر شدی؟ تا دیروز یادت رفته پشت سرش چی می گفتی! تو که اصلاً نمی‌خواستی دعوتشون کنیم، حالا چی شده یه دفعه با پسرخاله عزیزت مهربون شدی؟!" خندیدم و گفتم: " حالا که اومدن نظرم عوض شد، دیدم اشتباه می‌کردم. اصلاً خوب کاری کردی که گفتی بیان."

این را از ته دل گفتم. نمی‌دانم چرا؟ اما افکار تازه داشت جای آن آوارهای قدیمی را می‌گرفت. چیزی توی مغزم زنده شد. انگار سلولهای مرده جان می‌گرفتند. تا سر شام هم خندیدیم و حرف زدیم. از خاطرات بچگی می‌گفتیم و از خرابکاریهایی که می‌کردیم. زنها هم گاهی نگاهمان می‌کردند و فقط می‌خندیدند. پسر منصور برایش خیلی ذوق می‌کرد. منصور برای او یک قهرمان بود و نمی‌دانم چرا می‌خواستم بعد از سالها این قهرمان را بشکنم....

پسرک پرسید:"عمو مسعود بابام بچگی‌اش زرنگتر بود یا شما؟... به قاشق پر نگاه کردم و نگاهی به منصور انداختم. لبخندی که فکر می‌کردم موذیانه بود روی لبهایم نقش بست: " بابات از من خیلی زرنگتر بود؛ یادته منصور فوتبال که بازی می‌کردیم گل زنمون تو بودی؟ یه بار ده تا گل زدی به تیم کوچه بالایی..."کمی مکث کردم. نمی‌دانم چه شد که رگ بدجنسی‌ام گل کرد و ادامه دادم:"یه بار شیشه خونه آقای باقری رو شکست و در رفت، یادته؟"منصور بی‌توجه به حرف من در حالی که قاشق پر را به دهان می‌گذاشت گفت:"همون که از همه اهل محل زهر چشم می‌گرفت و از همه هم بداخلاقتر بود؟!"

پسرک با چشمهای درشت و خندانش به من خیره

بقیه در صفحه ۵۴



ترجمه: سیروس گنجوی

۱۰

نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد.

اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. کارآگاهی به نام "لاواندین" مسئول رسیدگی به این پرونده شد. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. او روزها برای نقاشی به دامنه آلپ می رفت و کارآگاه و "لانک" هم به جستجوی خود برای یافتن "وندا" ادامه می دادند. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه را قال بگذارند و دوتایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور و بالاخره او را پیدا کردند و اینک دنباله داستان...

"وندا" حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ حالا چه کمکی از من ساخته است؟

"لانک" گفت: گوش کن! تنها چیزی که به آنها گفتم آن بود که این اتومبیل "دریم برد" را از دختری گرفته‌ام که او را فقط با نام کوچکش "وندا" می‌شناسم ولی این پاسخی نبود که آنها را قانع کند. بنابراین از تو می‌خواهم یک نوک پا همراه من به اداره پلیس بیایی.

ـ من؟... "لانک" حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ حسابی تشنه‌ام شده. ممکن است برایم یک لیوان آب خنک بیاوری؟

ـ اوه، معذرت می‌خواهم. الساعه برایت شربت درست می کنم. تازه آب خنک آورده‌ام!

هنگامی که "وندا" رفت تا پارچ کوچکی آب بیاورد، "لانک" به سرعت خود را به کیف دستی او رساند. زیر یک دستمال تمیز، یک تپانچه کوچک به اندازه یک کف دست یافت. آن را برداشت و بی آنکه "وندا" متوجه شود دوباره روی مبل نشست. یک سلاح خاص بود. "وندا" در سکوت، دو لیوان شربت درست کرد. یکی برای "لانک" و دیگری برای خودش. سپس سر میز، کنار کیف دستی‌اش نشست. "لانک" لیوانش را برداشت و در حالیکه جرعه‌ای می‌نوشید با خنده گفت: جای خوش منظره‌ای است. "وندا" ما همیشه در جاهای بلند وعجیب و غریب با هم ملاقات می کنیم!!... سپس حرف خود را قطع کرد و گفت:

ـ آه، راستی یادم رفت! امیدوارم دوربین مرا گم نکرده باشی! می دانی، در تمام این مدت مرا از فیلمبرداری مناظر زیبا محروم کردی؟!

"وندا" بی آنکه از این بابت از او عذرخواهی کند بی مقدمه گفت: "لانک" من نمی خواهم همراه تو به اداره پلیس بیایم. دلایلی برای این کار دارم.

"لانک" چهره در هم کشید و گفت:

ـ فکر نمی کنم مایل باشی "دریم برد" از دست برود. آیا می خواهی برای همیشه پلیس آن را ضبط کند؟ از این گذشته، تو باید حتماً همراه من بیایی و حرفهای مرا تایید کنی!

"وندا" بانا آرامی گفت: ببین، من امروز نمی خواهم بیایم. فردا با پلیس گشت مرزی می آیم. آنها هر روز صبح با یک اتومبیل جیپ از اینجا عبور می کنند.

"لانک" در حالیکه حوصله‌اش سر رفته بود گفت: گوش کن "وندا" من روی یک کشتی اقامت دارم و تا زمان حرکت کشتی فرصت زیادی ندارم. مایل نیستم مرا سر بدوانی. ما با پلیس طرف هستیم و باید برای روشن شدن ماجرا، همین حالا همراه من بیایی! "وندا" کیف دستی‌اش را گشود. یک بسته سیگار از آن بیرون کشید، سپس ناگهان توی کیفش دنبال چیزی گشت! "لانک" پرسید:

ـ چیزی گم کرده‌ای "وندا"؟

ـ نه... من...

"لانک" در حالیکه دستش را بالا می برد و تپانچه را به او نشان می‌داد پرسید:

ـ دنبال این می گردی؟

"وندا" با لکنت گفت: من...

سپس حرفش را فرو خورد و با سوءظن پرسید:

ـ تو کی هستی؟

"لانک" با خونسردی گفت: قبلاً خود را بهت معرفی کردم. اسم من "لانک مالون" است و برای تلویزیون کار می کنم. وابسته به هیچ گروه و دسته‌ای هم نیستم. آیا این کافی نیست؟

سپس لحن خود را تغییر داد و گفت:

ـ "وندا" چرا واقعیت را از من پنهان می کنی؟ هر طور شده باید همراه من به "میدی" بیایی. حتی اگر مجبور باشم تو را به زور اسلحه پایین خواهم برد!

سپس در حالیکه اسلحه را به دست گرفته بود از جا برخاست و گفت: قبل از آنکه پلیس تو را به حرف بیاورد، مایلم همه چیز را از زبان خودت بشنوم. راستش را به من بگو!

"وندا" لحظاتی به فکر فرو رفت سپس پرسید:

ـ تو چقدر درباره زندگی من می دانی؟

"لانک" پس از اندکی مکث گفت:

ـ درباره زندگی تو اطلاعات زیادی ندارم. فقط می‌دانم که توی آن ویلای باصفایی که نخستین بار با هم دیدار کردیم زندگی نمی کنی. البته تو هم به من نگفتی که ویلا متعلق به توست. دیگر اینکه می‌دانم که آن روز، هیچ کسی قرار نبود برای بردن تو به فرودگاه مقابل هتل "کلاک" منتظر باشد و تو با ترفند عمداً مرا به آنجا کشاندی و زیر کانه دوربین مرا با خود بردی! البته حدس می‌زنم چرا.

"لانک" سکوت کرد، سپس افزود: می‌دانم تو یکی دو روز پیش، همراه یک مرد، از مرز سوییس در نزدیکی "ژنو" با اتومبیل "دریم برد" وارد فرانسه شدی! اسپس چهره‌اش فشرده شد و مثل یک بازجو پرسید: حالا به من بگو تو کی هستی؟ اهل کجایی و چرا؟

ـ من "واندا ایندونسکوف" هستم. در "لهستان" متولد شدم.

ـ و حالا؟

ـ زیاد مسافرت می کنم.

"لانک" با بی حوصلگی گفت: این موضوع را که می‌دانم. درباره مردی که همراه تو از مرز "سوییس" وارد شد حرف بزن! این مرد حالا کجاست؟

دستان "وندا" شروع به لرزیدن کرد. لحظاتی ساکت ماند تا نفس تازه کند، سپس پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم. من... من از دست او فرار کردم. اتومبیل "دریم برد" او را برداشتم و فرار کردم. یکراست به سراغ خانم و آقای "لیندستروم" ساکنان آن ویلا رفتم، اما آنها در خانه نبودند و من، چون به خاطر عجله کیف خودم را جا گذاشته بودم، هیچ پولی نداشتم. بسیار ناراحت و افسرده شدم و نمی دانستم چه کار کنم، تا آنکه ناگهان سر و کله تو پیدا شد و...

"لانک" پرسید: چرا از دست آن مرد فرار کردی؟

ـ برای اینکه می خواست مرا به قتل برساند!

ـ کجا؟

ـ توی آب، در دریاچه "آنسی". ما داشتیم شنا می کردیم. در زیر آب، ناگهان احساس کردم که او قصد دارد مرا به قتل برساند. وحشت کردم و با تمام قوا، شنا کنان خود را به ساحل رساندم. او نیز کوشید مرا تعقیب کند!

ـ گفتی که احساس کردی آن مرد می خواهد تو را در زیر آب به قتل برساند، با چه چیز؟ آیا وسیله‌ای همراه داشت که تو متوجه نشده بودی، مثل چاقو،

هفت تیر یا... آن؟

"وندا" گفت: آلت قتاله او چیزی شبیه یک آمپول بود. هنگامی که مشغول تعویض لباس بود، سرنگ را دیدم. آن را زیر عینک غواصی خود پنهان کرده بود. یقین حاصل کردم که قصد جان مرا دارد! با عجله لباس پوشیدم و قبل از آنکه به چنگ او بیفتم، خود را به "دریم برد" رساندم و شتابان از آنجا گریختم! فقط به اندازه خرید بنزین پول داشتم، به اندازه‌ای که خود را به "ویلفرات"، به ویلای آشنایانم برسانم.

"لانک" پرسید: این مرد کیست؟

ـ اسمش "بارون وُن بالن" است. شاید این اسم به گوشت خورده باشد. چون به عنوان یک آدم عیاش و خوشگذران در اروپا شهرت دارد.

ـ آره، فکر می کنم اسمش را شنیده‌ام. اما تا آنجا که اطلاع دارم شهرت او تنها به خاطر خوشگذرانی نیست!

ـ همین طور است.

"لانک" پرسید: چرا می خواست تو را بکشد؟

"ونـدا" نفس زنان پاسخ داد: بـرای اینکه... نمی‌دانم... اما یک دوستی داشتم... یک دختر... و او، روز قبل در "ژنو" ناپدید شد و من... نگران شدم. در ایـن بـاره از او پرس و جو کردم، اما او نیز انکار کرد و گفت که از شب قبل، او را ندیده است! اما احساسم به من می گفت که دروغ می گوید و این موضوع مرا خیلی نگران کرد.

ـ چرا آن مرد می خواست توی آب به تو آمپول بزند؟

ـ برای اینکه آب دریاچه، بسیار سرد است، و این سرما، باعث می‌شود که بدن کرخت شده فرو رفتن سوزن را احساس نکند. در دمای پایین آب، تشخیص اینکه دارویی به بدن شما تزریق شده دشوار است!

"لانک" پرسید: تو از کجا می‌دانی که در آن سرنگ، ماده زهرآگینی وجود داشت؟

ـ توانستم حدس بزنم. آنها... منظورم کسانی است که از این آمپول، برای انجام قتلهای پنهانی و بی‌سر و صدا استفاده می کنند... او هم یکی از آنها بود که می‌دانستم از این موضوع اطلاع داشت!

ـ که اینطور! اما هنوز به من نگفته‌ای که این آقای "ون بالن" چرا می خواست تو را به قتل برساند؟

ـ اوه! این مرد، آدم عجیبی است. بسیار حسود است. نمی‌دانم چرا؟ شاید عاشق بود، و یا آنکه احتمالاً آن دختر که ناپدید شد را می خواست...

"لانک" حرف او را قطع کرد. احساس کرد "وندا" می کوشید او را دست به سر کند. آسمان و ریسمان را به هم ببافد تا پاسخی تحویل او بدهد! از این رو به تندی گفت:

ـ من، یک کلمه از حرفهای تو را باور ندارم... تو یک مامور مخفی هستی، اینطور نیست؟

"وندا" بی آنکه خود را ببازد پرسید:

ـ چرا این حرف را می‌زنی؟

ـ خب، برای اینکه اسلحه حمل می کنی!

ـ دلیل نمی‌شود. خیلی از مردم اسلحه دارند. مگر شما توی آمریکا اسلحه ندارید؟ حتی بچه مدرسه ایها هم با خود اسلحه حمل می کنند!!

"لانک" بی‌اعتنا به حرف او پرسید: "وندا" راستش را بگو! برای کدام کشور کار می کنی؟ برای کدام تشکیلات؟

ـ اگر هم من یک مامور مخفی باشم، حرفی به تو نخواهم زد!

ـ تو یک اسلحه در اختیار داری. آن هم اسلحه‌ای از نوع خاص. تنها یک کشور این نوع اسلحه را می سازد، آن هم سازمانی که تو برایش کار می کنی! به هر حال این اسلحه را یا آن سازمان در اختیار تو گذاشته و یا آنکه از ماموری که کشته شده به دست آورده‌ای!

ـ تو چی فکر می کنی؟

"لانک" سری تکان داد و گفت:

ـ من حدس می‌زنم خیانتی در کار بوده و تو توانسته‌ای این خیانت را کشف کنی. پی برده‌ای که این مرد، یعنی آقای "ون بالن" با دشمن همکاری می کند. چون این مرد متوجه شد که تو خیانت او را کشف کرده‌ای در صدد قتل تو برآمد!

"وندا" لحظاتی سکوت کرد، اما سرانجام به حرف آمد و ناگزیر گفت:

ـ آری، من به او ظنین شده بودم. این موضوع را به سازمان هم گزارش کردم. "لانک" پرسید:

ـ چرا به اینجا، به این بالا آمدی؟

ـ برای اینکه "ون بالن" نشانی این کلبه را ندارد. از زمانی که من این کلبه را خریدم ـ یا بهتر است بگویم برایم خریداری شد ـ غالباً در این مکان دور افتاده اقامت می کردم. می‌دانی، اینجا یک نقطه مرزی است. آن مرد سنگدل، خانواده "لیندستروم" یعنی ساکنان آن ویلا را هم نمی‌شناسد. از این رو، ابتدا خیال داشتم نزد آنها بروم. اما همگی به سفر رفته‌اند، لذا مجبور شدم به اینجا بیایم.

"لانک" پرسید: آیا خانواده "لیندستروم" هم با تو همکاری دارند؟

ـ نه... تنها دوست هستیم. آنها اصلاً از کارهای من اطلاع ندارند!

ـ که این طور! آیا آقای "ون بالن" واقعاً صاحب این اتومبیل "دریم برد" است؟

ـ از یک لحاظ، بله، و از یک لحاظ خیر! سازمان ما این اتومبیل را برایش خریداری کرد. خودت خوب می‌دانی که وارد کردن این اتومبیل به اروپا کار چندان آسانی نیست. اما به هر حال، این اتومبیل به نام اوست.

"لانک" گفت:

فرار تو با این اتومبیل، از دیدگاه پلیس، سرقت محسوب می‌شود! آن مرد می تواند این موضوع را گزارش کند.

ـ اما او چنین جراتی نخواهد کرد. در غیر این صورت با سازمان، طرف خواهد شد.

ادامه دارد

تلگرامی ها

چوب معلم

امیر نصر سامانی (یکی از امرای سامانی که از سال ۳۰۱ تا ۳۳۱ ه.ق سلطنت کرد) در ایّام کودکی معلّمی داشت، که نزد او قرآن می خواند، ولی از ناحیه ی معلّم کتک بسیار خورد (زیرا سابقا معلمین به شاگردان خود تنبیه بدنی شدید می کردند) امیر نصر کینه ی معلم را به دل گرفت و با خود می گفت: هر گاه به مقام پادشاهی برسم، انتقام خود را از او می کشم و سزای او را به او می رسانم.

وقتی که امیر نصر به پادشاهی رسید، یک شب بـه یاد معلمش افتاد و در مورد چگونگی انتقام از او اندیشید، تا اینکه طرحی به نظرش رسید و آن را چنین اجرا کرد، به خدمتکار خود گفت: برو در باغ روستا چوبی از درخت "به" بگیر و بیاور.

خدمتکار رفت و چنان چوبی را نزد امیر نصر آورد و امیر به خدمتکار دیگرش گفت تو نیز برو آن معلم را احضار کن و به اینجا بیاور.

خدمتکار نزد معلم آمد و پیام جلب امیر را به او ابلاغ کرد، معلم همراه او حرکت کرد تا نزد امیر نصر بیاید، معلم در مسیر راه از خدمتکار پرسید: علت احضار من چیست؟



خدمتکار جریان را گفت.

معلم دانست امیر نصر در صدد انتقام است، در مسیر راه به مغازه ی میوه فروشی رسید، پولی داد و از یک عدد میوه ی "بِهِ خوب" خرید و آن را در میان آستینش پنهان کرد. هنگامی که نزد امیر نصر آمد، دید در دست امیر نصر چوبی از درخت "به" هست و آن را بلند می کند و تکان می دهد. همین که چشم امیر نصر به معلم افتاد، خطاب به او گفت: از این چوب چه خاطره را می نگری؟ (آیا می دانی با چنین چوبی چقدر در ایام کودکی من، به من زدی؟)

در همان دم معلم دست در آستین خود کرد و آن میوه ی "به" را بیرون آورد و به امیر نصر نشان داد و گفت: "عمر پادشاه مستدام باد، این میوه ی به این لطیفی و شادابی از آن چوب به دست آمده است." (یعنی بر اثر چوب و تربیت معلم، شخصی مانند شما فردی برجسته، به وجود آمده است).

امیر نصر از این پاسخ جالب، بسیار مسرور و شادمان شد، معلم را در آغوش محبت خود گرفت، جایزه ی کلانی به او داد و برای او حقوق ماهیانه تعیین کرد، به طوری که زندگی معلم تا آخر عمر در خوشی و شادابی گذشت.

محمود جعفری کوهبنانی

فداکاری در دو مورد خوب است: اول، تنها راه باشد و دوم بدانیم دیگران با آن خوشبخت خواهند شد

● مترلینگ

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

روبوکاپ وارد می‌شود



ایده یک پلیس رباتی یا همان روبوکاپ را اولین بار در فیلمهای سینمایی دیدیم. اما اکنون اولین روبوکاپ واقعی ساخته شده است. رباتها بسیار جالب و شگفت‌انگیز هستند اما بویژه بعد از پیشرفت سریع تکنولوژی، این نگرانی ایجاد شده که هر قدر رباتها به انسان شبیه‌تر می‌شوند این امکان وجود دارد که در خیلی از مشاغل جای انسانها را بگیرند. ظاهرا این بار نوبت به نیروی پلیس رسیده است. به تازگی **دبی** از اولین روبوکاپ خود رونمایی کرد و این تنها بخشی از طرح بزرگتر دبی در ایجاد یک نیروی پلیس رباتی است. به گفته خبرنگاران، این ربات حدود ۱۷۰ سانتی متر قد دارد و وزنش ۱۰۰ کیلوگرم است. می‌تواند به ۶ زبان صحبت کند و به نحوی طراحی شده است که حالات صورت را تشخیص دهد. این روبوکاپ از یکشنبه هفته گذشته کار خود را آغاز کرده و در همین مدت توانسته شهرتی برای خود به دست آورد. یک تبلت در جلوی سینه روبوکاپ تعبیه شده است که مردم می‌توانند به کمک آن نسبت به پرداخت جریمه خود و یا گزارش جرم و تخلف اقدام کنند. همچنین این تبلت در ارسال و دریافت پیام از مراکز پلیس شهر به مردم کمک می کند. مدیر اجرایی خدمات هوشمند نیروی پلیس دبی اظهار داشت که ورود اولین روبوکاپ عملیاتی یک گام بزرگ و پیشرفتی شگرف در ایجاد یک نیروی پلیس رباتی کارآمد به شمار می‌رود. ما می‌خواهیم بتوانیم در همه جا و همه زمان به مردم خدمت رسانی کنیم. روبوکاپ نیز جدیدترین ویژگی است که به نیروهای خود اضافه کرده‌ایم و برای مبارزه با جرم طراحی و ساخته شده است. بر اساس این پروژه تا پایان سال ۲۰۳۰ حدود یک چهارم از نیروی پلیس دبی را روبوکاپها تشکیل خواهند داد.

انتقام جالب

مردی که به مشتریان شلوغ و پرسر و صدا و بی‌ادب در یک کافی شاپ اعتراض کرد، هم اکنون یک قهرمان کوچک خوانده می‌شود. **خلیل سهنایی** در یک کافی شاپ نشسته بود که صحبتهای بلند مشتریان در میز کناری و برخورد بد آنها با مسئولان کافی شاپ باعث شد که درس خوبی به آنها بدهد. متاسفانه عده کمی از مردم به چنین افرادی اعتراض می کنند و عموما هم اعتراضشان فایده‌ای ندارد، بنابراین خلیل تصمیم گرفت کاری کند که هیچ وقت از یاد نبرند. او که به راحتی صدای بلند آنها را می‌شنید به حرفهایشان دقت کرد و از صدای بلندشان علیه خودشان استفاده کرد. او متوجه شد که آن مشتریان در حال صحبت درباره کسب و کار جدیدی بودند که قصد راه اندازی‌اش را داشتند و به دنبال یک اسم مناسب برای شرکت خود بودند. آنها بعد از نظرات مختلف یک نام را بعنوان گزینه عالی برای نام شرکتشان انتخاب کردند، غافل از اینکه خلیل هم همان لحظه این نام را شنید. خلیل به سرعت به اینترنت مراجعه کرد و آدرس ادمین سایتی به همان نام را خریداری کرد. این کار باعث می‌شد که آن افراد نتوانند یک سایت به نام شرکتشان ایجاد کنند، چرا که آن نام را قبلا فرد دیگری خریداری کرده بود! خلیل اما حاضر نشد به هیچ قیمتی این ادمین را به آنها بفروشد. خلیل در پاسخ به خبرنگاران گفت که قبل از این کار مودبانه از آنها خواسته بود که آرامتر صحبت کنند اما وقتی با بی‌توجهی آنها و خصوصا رفتار بدشان با مسئولان داخل کافه روبرو می‌شود تصمیمش را عملی می کند. این ایده ساده اما جالب مورد توجه مردم قرار گرفت و با وجود آنکه برخی رفتار او را تندروی نامیدند، کار کوچک او خیلی زود همه جا پیچید. یکی از کارکنان یک کافی شاپ در شهری دوردست به او پیام داد و گفت که از طرف همه کافه چیها از او و انتقامش تشکر می کند!



۲۰۰ پوند بخاطر هیچ!



"**استوارت ویر**" یک مرد بریتانیایی ۵۲ ساله و عاشق سگهاست. او تاکنون ۱۷ سگ را از مناطق مختلف و مکانهایی که در معرض گرسنگی و مرگ بودند نجات داد و نزد خود نگهداری کرد و بعدها به افراد دیگر سپرد. در حال حاضر از سگی به نام آلف نگهداری می کند اما چند روز قبل هنگام شب بود که متوجه شد آلف حالت همیشگی خود را ندارد و رفتارش تغییر کرده است. بعد از معاینه اولیه متوجه شد که شکم آلف به شدت ورم کرده است به همین دلیل فوراً او را نزد دامپزشک برد. رفتار عجیب آلف و ورم شدید شکمش ترس استوارت را بیشتر می کرد و تصور داشت که دچار بیماری کشنده‌ای شده است. او این علائم را در اینترنت جستجو کرد و متوجه شد که می‌تواند ناشی از یک دل‌پیچه شدید باشد که برای سگها خطرناک است، بنابراین با دامپزشک تماس گرفت و از او خواست به مطب بیاید. دامپزشک بعد از معاینه اولیه اعلام کرد که دل پیچه شدید بسیار غیر معمول است و فقط در سگهای با جثه بزرگ رخ می‌دهد اما با توجه به حال بد آلف تصمیم گرفت یک عکس رادیولوژی از بدن حیوان بگیرد و برای این کار نیاز به یک دستیار دارد. اینها باعث می‌شد که هزینه معاینه هم بالا برود اما استوارت قبول کرد. دامپزشک به استوارت گفت که شاید مجبور شود آلف را تا صبح نگه دارد بنابراین استوارت تصمیم گرفت کمی در ماشین خود استراحت کند. اما چند دقیقه‌ای نگذشت که دامپزشک با او تماس گرفت و از او خواست به داخل مطب برگردد. استوارت به محض ورود با چهره خندان دامپزشک، آلف سرحال و شاداب، و یک بوی بسیار ناخوشایند روبرو شد. دامپزشک که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد برای استوارت تعریف کرد که همه اینها به دلیل خالی نشدن باد معده آلف بوده است که به طور عجیبی در معده و روده هایش جمع شده بود. آنها به محض اینکه آلف را برای عکسبرداری روی میز قرار دادند، بوی بسیار بدی به مشامشان رسید و متوجه قضیه شدند. آلف بدون هیچ دردی و کاملاً سرحال کنار استوارت ایستاده بود اما لحظاتی بعد دامپزشک یک قبض ۲۰۰ پوندی بابت ویزیت در ساعات خارج از شیفت و همچنین احضار دستیار به دست استوارت داد. استوارت با وجود اینکه از سلامت سگش خوشحال بود گفت مطمئنا این گرانترین باد معده دنیا بوده است!

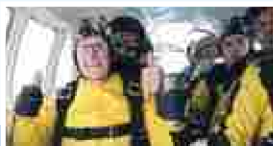
پایان چاقی

چاقترین مرد جهان بعد از سپری کردن ۷ سال در رختخواب خود را برای جراحی که جانش را نجات می‌دهد آماده می کند. **خوان پدرو فرانکو** که روزگاری بیش از ۵۰۰ کیلو گرم وزن داشت با رژیم غذایی توانسته کمی از وزن خود بکاهد تا بتواند برای جراحی و برداشتن چربیهای اضافه بدنش آماده شود. این مرد ۳۲ ساله که اهل مکزیک



است سه ماه در حال اجرای این رژیم غذایی بوده است و روز سه شنبه تحت جراحی قرار خواهد گرفت. آنها باید آزمایشات متعددی را انجام دهند و یک تیم پزشکی نتایج را بررسی می کنند و سپس جراحی انجام می‌شود. آنها امیدوارند بتوانند با این کار به خوان کمک کنند تا بتواند بار دیگر روی پاهایش راه برود. خوان در ۷ سال گذشته حتی یک قدم هم برنداشته است. رژیم غذایی سخت به او کمک کرد که بتواند بیش از یک سوم از وزن اولیه‌اش را بکاهد و برای ادامه راه آماده شود. شاید برایتان عجیب باشد اما برای فردی که چنین وزنی دارد، این یک جرّاحی، بسیار مهم و خطرناک است و پزشکان باید با دقت میزان و وزن چربیهای بدن او را اندازه گیری کنند و وزن واقعی عضلات او را به دست آورند. همه اینها در نحوه جرّاحی و نتایج نهایی آن موثر هستند. خوان از ناراحتی ریه هم رنج می‌برد و تنفس برایش بسیار سخت است. خوان از همان کودکی عاشق غذا بود، اما چاقی اصلی او زمانی آغاز شد که در ۱۷ سالگی در یک تصادف به شدت آسیب دید. طوری که تقریباً نیمی از استخوانهای بدنش شکستند یا ترک برداشتند. همان حادثه باعث شد که او یک سال و نیم برای بهبودی در رختخواب استراحت کند و در این زمان وزنش رو به افزایش گذاشت. او بی‌صبرانه منتظر انجام جراحی است و آرزو دارد که دوباره بتواند رانندگی کند، در کوچه‌ها قدم بزند و آواز بخواند.

پیرمرد رکورددار





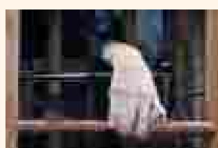
یک پیرمرد ۱۰۱ ساله رکورد پیرترین سقوط آزاد دنیا را از آن خود کرد. **وردون هایس** ۱۰۱ ساله که همواره به دنبال هیجان و فعالیتهایی بوده است که خودش را به چالش بکشد، اخیراً با یک سقوط آزاد توانست نامش را در کتاب گینس به عنوان پیرترین فردی که این کار را انجام داده، ثبت کند. او پرش خود را در منطقه دوون در انگلستان و با پرش از داخل هواپیمایی در ارتفاع ۴۸۰۰ متری از سطح زمین انجام داد و در زمان انجام این کار دقیقا ۱۰۱ سال و ۳۷ روز سن داشت. رکورد قبلی متعلق به **آرماند گندرو** کانادایی بود که در سال ۲۰۱۳ از ارتفاع ۳۰۰۰ متری پرید و در آن زمان ۱۰۱ سال و ۳ روز سن داشت. بدین ترتیب آقای هایس هم از نظر سنی و هم ارتفاع پرش رکورد جدیدی را ثبت کرده است. اما پرش فردی به این سن و سال از این ارتفاع در واقعیت بسیار ترسناک است و شاید واقعاً یک خودکشی محسوب شود. اما وقتی بعد از پرش با او صحبت کردند گفت تجربه شگفت‌انگیزی است! و فردا دوباره این کار را تکرار خواهم کرد! او اضافه کرد که ایده چتربازی و سقوط آزاد در ۹۰ سالگی در ذهنش جرقه خورد اما همسرش اجازه انجام این کار را به او نمی‌داد. آقای هایس که از سربازان جنگ جهانی دوم بوده، بعد از مرگ همسرش تصمیم گرفت باز هم کارهای هیجانی و علاقه‌اش را دنبال کند، او عقیده داشت که همسرش دوست ندارد او افسرده شود. او گفت: خیلی‌ها از من می‌پرسند که چگونه توانسته‌ام ۱۰۱ سال زندگی کنم و هنوز هم بتوانم کارهای مختلف و ورزشهای مختلف انجام دهم و جواب من هم این است: کاری ندارد، فقط به نفس کشیدن ادامه دهید! جالب است بدانید که آقای هایس این پرش سقوط آزاد اخیر را در جهت جمع آوری کمکهای مالی برای گروه سالمندان و سربازان حاضر در جنگ انجام داد. همچنین به منظور حمایت از او، ۱۰ نفر دیگر از افراد خانواده‌اش نیز این سقوط آزاد را البته از ارتفاعی کمتر انجام دادند.

۳۰ سال حبس

مردی که توسط پدر و مادرش به این گمان که توسط یک روح تسخیر شده است زندانی شده بود، بعد از ۳۰ سال آزاد شد. پدر و مادرش ادعا می کردند که رفتارهای پسرشان در ۶ سالگی تغییر کرد بنابراین او را در یک قفس تاریک و دور تا آخر عمر زندانی کردند. بعدها مشخص شد این مرد به بیماری روانی مبتلاست اما پدر و مادرش که به تسخیر او توسط یک روح خبیث اعتقاد داشتند برای



درمان و کمک اقدام نکردند بلکه تنها تصمیمشان زندانی کردن فرزندشان برای بیش از ۳ دهه بود. آنها معنی بیماری روانی را درک نمی کردند و حتی یک بار مراسم جن گیری را برای خارج کردن روح خبیثی که باورش داشتند روی او انجام دادند. اما وقتی هیچ نتیجه‌ای ندیدند تصمیم به حبس کردنش گرفتند. آخرین باری که اجازه دادند برای کمی راه رفتن از قفس مدت کوتاهی بیرون بیاید چند سال قبل بوده است. چندی قبل تصاویر این مرد ۳۹ ساله توسط تعدادی از افراد شهر در فضای مجازی منتشر شد که دست او را نشان می‌داد که از لای میله‌ها بیرون آمده است. مردم که نگران وضعیت او شدند این تصاویر را برای چند پزشک ارسال کردند و در نهایت مقدمات آزاد کردن او فراهم شد. در کمال تعجب مادرش اعتراف کرد که او و همسرش این حبس اجباری را انجام داده‌اند. پسر آنها که نامش فاش نشد از اوایل دهه ۸۰ میلادی تنها در قفسی در محله گانگوان در جنوب چین زندگی کرده است. مادرش اظهار داشت که او در کودکی بی‌هدف در خیابانها پرسه می‌زده و تنها در ۱۲ سالگی بود که گفتن کلمه مادر را یاد گرفت. اما آنها برای این مشکل پسرشان به پزشک مراجعه نکردند و او را حبس کردند و تنها ارتباطشان زمانی بود که آب و غذا را از لای میله‌های آهنی به او می‌دادند.



پزشکان فورا این مرد را که شدیدا دچار سوء تغذیه شده بود به بیمارستان منتقل کردند. باید دید که برای این پدر و مادر چه مجازاتی در نظر گرفته خواهد شد.

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره

عبور از رود سرخ!

"**ماهی سیاه کوچولو**" که ظاهراً قصه‌ای برای کودکان بود، در اندک مدتی در کشور ما بسیار گل کرد و نام نویسنده آن، زنده یاد "صمد بهرنگی" را خیلی زود بر سر زبانها انداخت! این کتاب تاکنون به چند زبان زنده دنیا ترجمه شده است!

"صمد" قبلا در گردآوری داستانهای فولکلوریک زادگاه خودش یعنی آذربایجان زحمت زیادی کشیده بود و چند کتاب هم از او بر جای مانده که با این آثار بسیار مشهور شد.

"صمد بهرنگی" را از دوران دبیرستان می‌شناختم، همکلاس بودیم. او پسر سیاه چرده، لاغر اندام و دیلاقی بود که در یکی از روستاهای آذربایجان، در یک خانواده فقیر بزرگ شده بود. او پسری کم حرف و ساکت بود و آزارش به هیچ کس نمی‌رسید. بچه‌های مدرسه، اما ـ معلوم نبود به چه علت ـ او را که از تبار خودشان بود، راحت نمی‌گذاشتند. مرتب سربه سرش می‌گذاشتند و خلقش را تنگ کرده بودند. از این رو، مورد حمایت من قرار گرفت!

"چتر حمایت" من هم، خود داستان جداگانه‌ای دارد که بد نیست به اختصار برایتان تعریف کنم:

وقتی پدرم که کارمند دولت بود با ارتقاء مقام به آذربایجان منتقل شد، من تازه دبیرستان را شروع کرده بودم. فقط یک سال در دبیرستان "ادیب" تهران درس خوانده بودم که ناگزیر شدم همراه پدرم به شهر "تبریز" کوچ کنم. در آنجا وضع فرق می‌کرد و همان اول کار، با یک دردسر بزرگ روبرو شدم. هرچند پدر و اجداد پدری‌ام آذری تبار بودند، اما من در تهران متولد شده بودم و مادرم که تهرانی اصیل بود، تعصّبی نشان نداد. بنابراین، ما بچه ها، زبان شیرین آذری را یاد نگرفتیم!

این موضوع اما در دوران دبیرستان در آذربایجان، دردسر بزرگی برایم فراهم کرد. بچه‌های مدرسه، تهرانی‌ها ـ یا به قول خودشان "فارس"ها ـ را دست می‌انداختند. از این رو، به چاره اندیشی پرداختم. ناگفته نماند که دانش آموز قلچماقی بودم و به زور بازویم می‌نازیدم! ترجیح دادم از این راه، زهر چشم بگیرم. چند روزی یکی از دانش آموزان را که قوی پنجه‌ترین بچه دبیرستان بود و می‌دانستم کشتی کار می‌کند، زیر نظر گرفتم. او جوانی ریز نقش بود، اما همه بچه‌ها از او حساب می‌بردند!

در یک بعدازظهر آفتابی، با هم درگیر شدیم. چنان او را چرخاندم و به دیوار کوفتم که نقش زمین شد. بچه‌ها که این صحنه را دیدند ماستهارا کیسه کردند و از فردای آن روز، من شدم قلدر مدرسه که هیچ کس به خود اجازه نمی‌داد نه با من، و نه با کسانی که زیر چتر حمایت من قرار گرفته بودند، بدرفتاری کند. یکی از این افراد "صمد بهرنگی" بود.

چندسال پس از پایان دبیرستان، یک روز "صمد" را در ایستگاه راه آهن دیدم. با خوشحالی گفت که به "دانشسرا" می‌رود و قصد دارد معلم شود. "صمد" را منهای عقاید سیاسی‌اش دوست داشتم. پسری حساس، خوددار و اهل مطالعه بود.

چندی بعد، باخبر شدم که به آرزویش رسیده و در یکی از روستاهای آذربایجان به شغل شریف معلمی مشغول شده است. پس از سالها، یک روز برحسب تصادف، دوباره با هم برخورد کردیم. از حال و روزش به عنوان یک آموزگار پرسیدم. سر درد دلش نزد من، یعنی دوست و حامی دوران دبیرستان باز شد. از دست مسئولان آموزش و پرورش، خیلی عصبانی بود. با لحنی کتابی گفت:

ـ مرکز، کارهای مسخره‌ای می‌کند که وظیفه ما را به عنوان آموزگار، دشوارتر می‌سازد.



پرسیدم: مثلا چه کاری؟ او که انگار منتظر همین پرسش بود، کیف خود را گشود و کتابی را از آن بیرون کشید. یک کتاب درسی دبستان بود که از روی آن به بچه‌ها درس می‌داد. کتاب را ورق زد تا صفحه مورد نیاز خود را پیدا کند. سپس آن را به دست من داد و گفت: مثلا این عکس را ببین!

دیدم عکس پسربچه‌ای است که دارد موی خود را شانه می‌زند و زیر عکس نوشته شده: "دارا" موی خود را شانه می‌زند"! پرسیدم:

خب، چه عیبی دارد؟ با همان تعصب خاص پرسید:

ـ چه عیبی دارد؟! خوب به عکس توجه کن! "دارا" یک شلوار کوتاه به پا کرده! در این روستایی که من درس می‌دهم، پوشیدن شلوار کوتاه، نه تنهاقدغن است، بلکه گناه به شمار می‌آید. از آن گذشته، دانش آموزان اجازه ندارند موی خود را بلند کنند. همه شاگردان بنا به خواسته روحانی ده، موهای خود را از ته، بانمره ۲ می‌زنند. بنابراین، هیچگاه به شانه نیازی پیدا نمی‌کنند! این عکس نشان می‌دهد که شخصی به نام "دارا" دانش آموز خودسری است که برخلاف جهت آب شنا می‌کند و من باید یک چنین بچه‌ای را به عنوان یک دانش آموز نمونه به شاگردان خود معرفی کنم!! نکته سخنان او را که از اختلاف فرهنگی در کشورمان ناشی می‌شد، گرفتم و گفتم: خب، نظرت را به آموزش و پرورش منعکس کن. آنها به راهنمایی امثال شما نیاز دارند.

با همان لحن عصبی گفت:

ـ منعکس کرده‌ام، باور کن چند بار هم منعکس کرده‌ام، اما هیچکس گوشش بدهکار نیست!

یک عکس دیگر از همان کتاب نشانم داد:

"دارا" کنار خانواده‌اش سر میز نشسته مشغول غذا خوردن با قاشق و چنگال بود. اوتوضیح داد در این روستایی که من تدریس می‌کنم از میز و صندلی و این قبیل چیزها خبری نیست. سفره‌ای کف زمین ـ پهن می‌کنند ـ پدر، بالای سفره و مادر پایین سفره و فرزندانشان در دو طرف سفره می‌نشینند. قدح بزرگی همراه با نانی که خود در تنور پخته‌اند وسط سفره می‌گذارند و هر کس دست درون قدح کرده لقمه‌ای برمی‌دارد و می‌خورد! بچه‌ها وقتی این عکس را می‌بینند جوری لبخند می‌زنند که انگار همه اینها یک شوخی است! اولیای فرهنگ کشور که در اندیشه یکدست کردن فرهنگ مردم هستند، لااقل باید زندگی این روستانشینان را هم با عکس نشان بدهند و بنویسند که در برخی نقاط کشور، هنوز غذا را روی زمین می‌خورند! مثالهای دیگری هم داشت که در این مختصر نمی‌گنجد. بعدها شنیدم که این درد دلها را در کتابی منتشر کرده است.

اما غم‌انگیزترین بخش زندگی "صمد بهرنگی" تلاش او برای گذشتن از رود "ارس" در مرز ایران و شوروی سابق بود. او در حالیکه ۲۹ سال بیشتر نداشت، خود را به آب زد و این آخرین شنای او بود! پس از مرگش، بازار شایعه داغ شد. روایات متضادی بر سر زبانها افتاد. برخی بر این باور بودند که "صمد" شناگر قابلی نبود، از این رو نتوانست در برابر امواج خروشان "ارس" تاب بیاورد. اما چپ گرایان که مایل بودند این حادثه را به گردن "ساواک" بیندازند داستان دیگری باب کردند. آنها گفتند یکی از هم مسلکانش او را تشویق کرد که شناکنان از رود "ارس" عبور کند و خود را به آن سوی آب، یعنی به سرزمینی که فکر می‌کرد "اتوپیا" یا "مدینه فاضله" است برساند! سپس همین آدم دوست نما، به مقامات امنیتی ایران در آن زمان اطلاع داد که "صمد" در فلان روز و فلان ساعت قصد دارد خود را به آب بزند و شناکنان به آن سوی رود "ارس" پناه ببرد! و این سرانجام قصه غم‌انگیز او بود! مرگ او همواره در پرده‌ای از اسرار باقی ماند و در لابلای شایعات، به دست فراموشی سپرده شد! روزنامه‌ها فقط نوشتند: "صمد بهرنگی" به دنبال ماهی سیاه کوچولو، در رودخانه "ارس" غرق شد!" او آنقدر زنده نماند تا زوال کمونیسم را به چشم ببیند!

یک هفته حادثه

کریم ملکی

تصمیم جنجالی شاهزاده ژاپن



بزرگترین نوه دختری امپراتوری ژاپن به خاطر تصمیم برای ازدواج با یک شهروند معمولی، با حکم اخراج از خاندان سلطنتی روبرو شد.

این شاهزاده به نام "ماکو" که ۲۵ سال دارد، سال ۲۰۱۲ در دانشگاه بین‌المللی توکیو با "کی موروی" ۲۵ ساله آشنا شد و هر دو به هم علاقه‌مند شدند، به طوری که شاهزاده روزی چند بار با او تماس داشت، تا اینکه پس از چند سال دوستی، بالاخره تصمیم گرفت با او ازدواج کند، در حالیکه بر اساس قوانین این کشور چاره‌ای جز ترک خاندان سلطنتی ندارد. نامزد این شاهزاده هم که به عنوان وکیل در یک شرکت کار می کند، در مصاحبه با رسانه‌ها از اظهار نظر درباره ازدواجش خودداری کرد. چرا که او بر این باور است با صحبتهای او ممکن است در آینده زندگی‌اش دچار بحران شود پدربزرگ شاهزاده امپراتور ۸۳ ساله به دلیل سن بالا در حال حاضر از قدرت کناره گیری کرده و قرار است به زودی جانشین او از بین پسرانش معرفی شود.

این خانواده داغدیده را دریابید

با گذشت ۶ ماه از گم شدن زن جوان در سیلاب تهران، مشکلات فراوانی برای این خانواده و فرزندانش رقم خورده است.

این زن ۴۷ ساله در یک شب بارانی، هنگام انتقال فرزندان خردسالش از آموزشگاه زبان به داخل خودرو ناگهان داخل کانال آب خیابان پاسداران تهران افتاد و در عرض چند ثانیه ناپدید شد. با گزارش این حادثه به آتش نشانی، پلیس و تیمهای جست و جو به محل اعزام شدند و تا پاسی از نیمه شب جستجو ادامه یافت و این تلاش تا چند روز ادامه داشت اما هیچ اثری از زن گمشده پیدا نشد. بررسیهای پلیسی هم نشان داد مریم ۴۷ ساله به دنبال دختر و پسر کوچکش رفته بود تا آنها را به خانه باز گرداند و همزمان با بارش باران سیل آسا زن ریزاندام در مقابل دیدگان بهت زده فرزندانش ناپدید شد. همسر زن گم شده پس از گذشت ۶ ماه از آن حادثه دلخراش گفت: فرزندانم شب و روز چشم انتظار مادرشان هستند و از سوی دیگر تکلیف اموال و حق و حقوق و بیمه همسرم مشخص نیست و هیچ کاری نمی توانیم انجام دهیم، به دادسرای جنایی هم مراجعه کردم که متاسفانه بازپرس گواهی فوت فرضی همسرم را صادر نکرد و ما بلاتکلیف مانده‌ایم چون تمام دارایی‌ام را به نام همسرم کرده بودم و حالا برای پیگیری اموال و حق و حقوق و بیمه تامین اجتماعی همسرم دستمان به هیچ جایی نمی رسد و هیچکس هم پاسخگوی بی مسئولیتی در این حادثه نیست در حالیکه باید پرسید چرا خانواده ما باید تاوان ناتوانی مسئولان شهری و آتش نشانی برای پیدا نشدن همسرم را در سیلاب بدهد. تمام دوربینها و شواهد بروز این حادثه را ثابت و تایید کرده‌اند و اگر شهرداری محافظی در کنار جوی آب قرار می‌داد اکنون همسرم در کنارمان بود و این همه مصیبت و بلاتکلیفی نداشتیم.

این هم عاقبت شاه مازندران

محمود طالبی معروف به شاه مازندران پس از دستگیری و محکومیت به ۱۶ سال زندان، هفته گذشته در زندان درگذشت.



پلیس مازندران همزمان با انتشار فیلمی که در آن فردی با شمشیر پسر جوانی را تحت شکنجه و آزار و اذیت قرار می‌دهد او را ردیابی و در ساعت ۳ صبح در یکی از روستاهای بابل در مخفیگاهش دستگیر کردند. بنابر اعلام مسئولان قضایی و انتظامی وی دارای ۱۵ فقره سابقه کیفری و شرارت بود، تا اینکه پس از انتشار این فیلم به دام افتاد. وی پس از محاکمه ویژه به ۱۶ سال زندان محکوم شد و در حال سپری کردن دوران محکومیتش بود که هفته گذشته سحرگاه به علت ایست قلبی در زندان درگذشت!

پیدا شدن عجیب حلقه ازدواج

مرد فراموشکار که حلقه ازدواجش را در سواحل اسکاتلند گم کرده بود، پس از دو ماه جستجو سرانجام حلقه را به طور عجیب و باورنکردنی زیر یک تخته سنگ، صحیح و سالم پیدا کرد.

این مرد میانسال که "هیگسون" نام دارد در طول ۲۵ سال زندگی با همسر ۴۹ ساله‌اش از حساسیت او در نگهداری از حلقه ازدواجشان آگاه بود ولی متأسفانه انگشترش را در ساحل هنگام آفتاب گرفتن گم کرد و پس از یک ساعت جستجو موفق به پیدا کردنش نشد. او تا چند هفته به هیچکس چیزی نگفت و در مقابل سوالات همسرش نیز بهانه‌های مختلفی سر هم کرد. تا اینکه پس از دو ماه از پیدا شدن انگشتر عروسی‌اش ناامید شد و یک روز از همسرش خواست تا به ساحل بروند و در حالیکه داشتند کنار ساحل قدم می زدند ناگهان متوجه درخشش یک شی زیر یک سنگ شد و در کمال ناباوری انگشترش را پیدا کرد و چشمانش پر از اشک شد. آنجا بود که تازه همسر این مرد متوجه گم شدن انگشتر شوهرش شد و او نیز از خوشحالی همسرش به وجد آمد و به همراه او اشک شوق ریخت چون دیگر لزومی نداشت که به خاطر پنهان کاری سرزنش شود.

باز هم مثلث برمودا بیدار شد



خانواده چهار نفره انگلیسی که سوار بر جت شخصی از "پورتوریکو" به سوی "فلوریدا"ی آمریکا در پرواز بودند، در نزدیکی مثلث برمودا به طور مرموزی ناپدید شدند.

چندی پیش زن و مرد میانسالی به همراه دو فرزند ۳ و ۴ ساله و خلبان شخصی شان در پرواز بودند که ناگهان در حوالی میامی ارتباط آنها با برج مراقبت قطع شد. بدین ترتیب تیمهای امدادی هوایی بلافاصله راهی محل حادثه شدند و پس از تجسسهای گسترده موفق به کشف قسمتی از لاشه هواپیمایی در نزدیکی مثلث برمودا شدند در حالیکه هنوز مشخص نیست قطعات کشف شده متعلق به هواپیمای مورد نظر باشد. پس کارشناسان تحقیقات خود را در این باره آغاز کردند ولی هنوز هیچ خبری درباره این حادثه اعلام نشده است. منطقه مثلث برمودا که سه ضلع آن **میامی، فلوریدا و سن خوان پورتوریکو** را در بر گرفته، به دلیل شرایط عجیب و خاص منطقه‌ای، گورستان بسیاری از کشتیها و هواپیماها از گذشته تاکنون بوده و طبق گفته‌ها هیچ شی نمی‌تواند از آن منطقه عبور کند!

به جای پرداختن به تدوین به تفکر استراتژیک رو آورید

نثر فارسی در پهلوی اول

هفته پیش در این باره خواندید که پهلوی اول به دلایلی که شرحش گذشت، می‌خواست خط فارسی را عوض کند ضمناً کلمات خارجی را بویژه عربی‌هایش را در زبان فارسی متروک کند. کمی هم درباره پیشینه خط فارسی خواندید. سیاستهای رضاشاه کاری کرده بود که روشنفکران به جای اینکه وارد بحثهای سیاسی و انتقادی شوند، به زبان فارسی حمله می‌کردند و البته گروهی از ادیبان هم مخالف آن تغییرات بودند و می‌گفتند اگر خط و زبان را تغییر دهند، هویت و فرهنگ آن ملت هم منزوی خواهد شد. چند پاراگراف هم از نشریات آخر مشروطیت و دوران پهلوی اول خواندید. دستگاه سانسور در پهلوی اول حسابی فعال بود و اگر هر نشریه‌ای یک قدم به چپ می‌رفت، توقیفش می‌کردند. در ادامه به نثر فارسی در پهلوی اول نگاه می‌کنیم:

تولد سبکی تازه

نثر فارسی در این دوره سمت ساده‌نویسی رفت و کلمات ادبی و تشبیهات و توصیفات ادبی مرسوم جایش را به اصطلاحات و تعبیرهای عوام و مردم کوچه و بازار داد. ورود مردم به نثر فارسی واقعه مهمی بود و نثر فارسی را برای مردم و به سوی مردم برد. البته خاستگاه و تولد این تحول مهم ادبی در داخل مرزهای ایران نبود.



جمالزاده

در سال ۱۳۰۰ شمسی که اوج دوره فترت نثر و قصه نویسی فارسی بود، در نشریه کاوه قصه‌هایی چاپ شد که **محمدعلی جمالزاده** آن را در برلین نوشته بود. این قصه‌های کوتاه که در کتاب "**یکی بود یکی نبود**" هم چاپ شد، واکنش‌هایی را برانگیخت و برخی از ادیبان علیه این نویسنده جوان تند و تیزی‌هایی کردند تا جایی که کتابسوزان راه انداختند و یکی بود یکی نبود را آتش زدند. آنها دو خرده می‌گرفتند: نثر این قصه‌ها چرا عامیانه است و چرا یک ایرانی جسارت کرده و از هموطنانش بد گفته. ولی با وجود مخالفتها همین کتاب کوچک در نثر فارسی انقلابی ادبی ایجاد کرد و می‌بینید که همیشه وقتی کسی خلاقیّتی داشته و کار تازه‌ای می‌کرده، هزار نفر جلویش می‌ایستادند که چرا چیزی گفته‌ای یا کاری کرده‌ای که قبلاً نبوده؟! این مخالفتهای متعصّبانه و کلیشه‌ای نشان می‌دهد که سبک قصه‌نویسی جمالزاده قدر تمند بوده که ادیبان را هراسان کرده بود. شعر نیما هم همین کار را کرد و به قول خودش:

"**از شعرم خلقی به هم انگیخته‌ام/ خوب و بدشان به هم درآمیخته‌ام/ خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کآب/ در خوابگه مورچگان ریخته‌ام**"

و نثر جمالزاده توانسته بود در خوابگاه ادیبان کلیشه‌ای که نیما آنها را به مورچه تشبیه می‌کرد، آب بریزد و آرامش سرد و ساکت آنها را به هم بزند. سیدمحمدعلی جمالزاده در خاندانی که از علمای بزرگ بودند، متولد شد. پدرش سید جمال‌الدین واعظ است که از خطیبان مهم مشروطیت بود و به فرمان محمدعلی شاه قاجار کشته شد. او از سادات جبل عامل لبنان بود. مادر جمالزاده اصفهانی بود. این بچه سالهای اول تحصیلش را در اصفهان گذراند و به گفته خودش هفته‌ای چند بار انشا داشتند و چیزهایی می‌نوشت که معلمها را به تشویق وامی‌داشت. در دبستان روزنامه کوچکی درست کرد که بین همکلاسهایش طرفدار داشت. جمالزاده کوچک به خواندن و نوشتن علاقه زیادی داشته و مدام خاطراتش را می‌نوشته. آن دفتر را برای همیشه پیش خودش نگه‌داشت که کلی هم غلط املایی دارد و این یعنی خیلی بچه بوده که خاطره‌نویسی را شروع کرده. پدرش او را در همان روزهای کودکی به بیروت فرستاد. در ۱۹۱۵ میلادی که جنگ اول تازه شروع شده، جمالزاده به دعوت "**ملیّون**" به برلین رفت تا در مبارزه علیه روس و انگلیس شرکت کند. ادیبان مشهوری مانند **قزوینی، پورداود، کاظم‌زاده ایرانشهر و تقی‌زاده** هفته‌ای یک بار دور هم جمع می‌شدند و آثار خود را عرضه می‌کردند. جمالزاده هم که جوانترین عضو این گروه بود، شبی که نوبتش شد، چیزی را که نوشته بود، خواند. خودش آن شب را اینطور تعریف کرده: "...با ترس و لرز بسیار داستانی را که به عنوان "**فارسی شکر است**" نوشته بودم، برای آنها خواندم. از همه جوانتر بودم و می‌ترسیدم بگویند این مزخرفات چیست که وقت ما را بدان ضایع می‌سازی. بیشتر از همه از میرزا محمدخان قزوینی می‌ترسیدم که بسیار سختگیر بود اما برعکس نوشته‌هایم را پسندیدند و مخصوصاً محمد قزوینی که با شدت و اصرار از من خواست داستانهای دیگری بنویسم. می‌توانم بگویم کار من از همان شب آغاز گشت. سالها گذشت و کسی متوجه کار من نبود اما روزگار کار خود را کرد و کم کم هموطنانم متوجه شدند که طرز جدیدی در نثر فارسی شروع گردیده است..."

اهمیت کار جمالزاده مخصوصاً در "فارسی شکر است"، وقتی معلوم می‌شود که به چند موضوع توجه کنیم: او هنگامی این سبک را مطرح کرد که زبان فارسی سه جور بود:

زبان قدیمی‌ها، زبان فرنگی مآب‌ها و زبان فارسی خالص که از قبل بحثش بود و بعد آهم رضاشاه دنبالش را گرفت. جمالزاده جوان با انتشار نثر خودش ثابت کرد که زبان فارسی نیازی به تغییر و اصلاح ندارد و اگر به زبان مردم نگاه کنیم، می‌بینیم آنها خودشان مسیر درست کلمات را پیدا می‌کنند.

"فارسی شکر "است قصه‌ای است که راوی آن جوانی ایرانی است که از سفر فرنگ برگشته و به دلیلی نامعلوم زندانی می‌شود. یک ملّا(نماینده زبان قدیم)، یک فرنگی مآب(نماینده روشنفکر نماها) و یک روستایی(نماینده زبان مردم) در همان زندان هستند. مرد روستایی که نمی‌داند چرا زندانی شده، بسی نگران است و به ملّا پناه می‌برد و از او چاره می‌خواهد. ملّا با زبانی که بیشترش عربی است به او دلداری می‌دهد و چانه‌اش گرم می‌شود یکریز عربی بلغور می‌کند. روستایی از او ناامید می‌شود و به فرنگی‌مآب پناه می‌برد. او هم با جمله‌هایی که بیشترش اصطلاحات و کلمات فرانسوی است به او جواب می‌دهد. آخرش مرد روستایی از ناچاری به آن از فرنگ برگشته پناه می‌برد. او فکر می‌کرده که آن مسافر، فرنگی است ولی می‌بیند طرف بچه ناف تهرون است و با زبون مردم به او جواب می‌دهد.

زمانی که جمالزاده فارسی شکر است را نوشت، هنوز موضوع زبان فارسی سره(خالص) اپیدمی نشده بود وگرنه شک ندارم که جمالزاده در آن قصه شخصیت دیگری هم به قصه‌اش اضافه می‌کرد که نماینده این گروه باشد و چنان فارسی حرف بزند که کسی نفهمد چه می‌گوید! اگر اهل اینجور بررسی‌ها هستید، پیشنهاد می‌کنم "فارسی شکراست" را بخوانید. یک ربع بیشتر وقت نمی‌گیرد.

دکتر آرین‌پور می‌گوید: "انتشار کتاب یکی بود یکی نبود ولوله‌ای در میان خوانندگان فارسی زبان انداخت. گروهی هم بر ضد آن صف‌آرایی کردند. نویسنده جوان جرأت کرده بود برای نخستین بار

برخلاف رسم و عادت به زبان محاوره کوچه و بازار و با اصطلاحات و تعبیرات متداول آنها سخن گوید و اوضاع و احوال و اشخاص را چنانکه بوده و هستند توصیف کند. خوانندگان هوشمند و صاحب‌نظر دریافتند که حادثه جدیدی در ادبیات ایران در شرف تکوین است..."

"یکی بود یکی نبود" شش قصه کوتاه است که "فارسی شکر است" یکی از آنهاست. این کتاب در برلین چاپ شد و به ایران رسید. او در قصه‌هایش با زبانی ساده از مسائل جامعه گفت و انتقاد کرد. یکی دیگر از قصه‌های جمالزاده "**راه‌آب‌نامه**" نام دارد که قصه خراب شدن راه‌آب است و مشکلاتی که پیش می‌آورد. او با ظرافت تیپهای مختلف جامعه را در قالب شخصیتهای قصه مطرح می‌کند و گوشه‌هایی از رفتارهای ناپسند مردم را سرزنش می‌کند. داستانش از صفحه سیزده به بعد این است که جوانی به اسم روحا... که در فرنگ زندگی می‌کند پس از مرگ پدرش به ایران می‌آید تا انحصار ورثه کند. پس از ماجراهایی معمولی روزی متوجه می‌شود راه‌آب خراب شده. با همسایه‌هایش که پنج نفرند (**یک ملّا، یک وجیه‌المله آزادیخواه، یک بیوه‌زن نزولخور، یک شاطر نانوا و یک حکیم‌باشی**) تماس می‌گیرد و ماجراهای زیادی پیش می‌آید که نشان دهنده اوضاع آن روز کشور است. به کسانی که به بررسی‌های عمیقتر تاریخ مشروطیت به بعد علاقه دارند، پیشنهاد می‌کنم قصه‌هایی را که در این بخش از تاریخ تاراج نام می‌برم، بخوانند و تصویر عینی‌تری از اوضاع به دست بیاورند.

هنر بزرگ جمالزاده به کار بردن کلمات و اصطلاحاتی بود که در زندگی روزمره مردم رایج بود. نویسندگان ایرانی تا زمان دهخدا و مدتها بعد تا زمان جمالزاده از کلمات کوچه بازاری پرهیز می‌کردند. گاهی شاعرهایی برای تفنّن واژه‌های بازاری را وارد شعر پرده‌نشین و فاخر خود می‌کردند ولی کلاً اگر کسی ساده و کوچه بازاری می‌نوشت، آن را فکاهی تلقی می‌کردند و باور نداشتند که روزی با کلمات فرومایه مردمی بتوانند جدی و تلخ بنویسند. و جمالزاده این کار را کرد و ثابت شد همان کلماتی را که ادیبان معتقد بودند فرومایه‌اند، در نثر او گرانمایه شده‌اند. در قصه‌های نخستینی که از او منتشر شد، اصطلاحات مردم را چنان جفت و جور می‌آورد و چفت و بستش را چنان با ساختار جمله‌هایش محکم می‌کرد که هیچ تکلّفی دیده نمی‌شد و از بس طبیعی بود، کسی نمی‌توانست ایرادی بگیرد ولی در کارهای بعدی او این طبیعی بودن را نمی‌بینیم. به گمانم دلیلش همان است که دکتر اقبال آشتیانی گفته: "ظاهراً به این علت که نویسنده سالهای سال دور از ایران می‌زیسته، مورد استعمال بعضی از آنها غلط شده و امروز در تهران اصطلاحاتی را در موارد مخصوصی به کار می‌بریم اما در نوشته‌های جمالزاده در غیر مورد خود به

نویسندگان ایرانی تا زمان دهخدا و مدتها بعد تا زمان جمالزاده از کلمات کوچه بازاری پرهیز می‌کردند. گاهی شاعرهایی برای تفنّن واژه‌های بازاری را وارد شعر پرده‌نشین و فاخر خود می‌کردند

کار رفته..." اما خودش در مصاحبه‌ای با روزنامه اطلاعات (تیر ۱۳۵۶) گفته:

"از خاک و مردم ایران بی‌خبر نیستم. با آنهمه روزنامه و مجله و کتاب که مدام برایم می‌رسد، کم‌کم شبیه آینه‌ای شده‌ام که در کوه‌بلندی که هزار فرسنگ با ایران فاصله دارد، نصب است و همه چیز در آن منعکس می‌شود..." محمد حیدری نویسنده روزنامه اطلاعات در جواب گفته بود:

"اختیار دارید استاد، شنیدن کی بود مانند دیدن!"

جمالزاده معتقد بود برای نجات دادن زبان فارسی باید به زبان مردم توجه کرد و از عبارات و ضرب‌المثلهای آنها بهره گرفت. معتقد است اگر خودش در جوانی استادان خوبی داشت و هدایتش می‌کردند، امروز نویسنده‌ای بود که در جهان مطرح بود ولی کسی نبود دستش را بگیرد و خودرو رشد کرد. حقیقتش هم همین بود چون تا آن روز درباره زبان مردم و ورودش به عرصه فخیم ادبیات فارسی بررسی و تحقیقی نشده بود و استادان بنام برای این موضوع طرحی نداشتند.

نویسنده خشن!

محمدمسعود دهاتی، یکی دیگر از کسانی است که در قصه‌نویسی فارسی اثر گذاشت ضمناً قصه‌هایی نوشت که آشکارا اوضاع تاریخی ایران را نشان می‌داد. قصه‌های تفریحات شب، در تلاش معاش و اشرف مخلوقات از کاری خوب او هستند که اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ایران را تصویر کرده است. مسعود دهاتی متولد محله ابرقوی قم و بچه‌ای نحیف و خوش‌ذوق بود. از بچگی شعر می‌گفت و در دبستان با ژلاتین روزنامه می‌نوشت و از اوضاع انتقاد می‌کرد. او را به چوب فلک می‌بستند و آزارش می‌دادند. او هم به گفته خودش پای فرّاش مدرسه را گاز می‌گرفته و به مدیر و ناظم دشنام می‌داده. مسعود دهاتی بدبین شده بود و اعتقاد داشت بشر ذاتاً ظالم و اشتباه‌کار و خودپسند است. روزی بخت با او یار شد و صبح عید که مردم برای تبریک به دیدن صمصام نظام، رئیس شهربانی قم رفته بودند، از روزنامه‌های کودکانه مسعود دهاتی حرفی به میان آمد. صمصام او را صدا کرد و پرسید هدف روزنامه‌ات چیست؟ محمدمسعود گفت هدفی ندارم فقط می‌نویسم که ناظم مدرسه نباید بچه‌ها را فلک کند تا ذوق بچه‌ها به درس سرد نشود. صمصام به او آفرین گفت و یکی از عکسهای خودش را به محمد مسعود هدیه کرد. این پسر سیزده ساله از روی آن عکس کلیشه



محمد مسعود دهاتی

ساخت و فردایش روزنامه‌ای نوشت و همراه کلیشه به خانه صمصام برد و اینطوری شد که محمد مسعود دهاتی با رئیس شهربانی دوست شد و به خانه‌اش راه پیدا کرد. آنجا کتابخانه بزرگی بود و پسرک به تمامشان سرک می‌کشید و حتی روزنامه‌های صوراسرافیل و حبل‌المتین را هم دید و خواند.

محمد را که در مدرسه علیه اولیای دبستان شرور و منتقد بود، اخراج کردند و مدرسه دیگری هم که در قم بود، او را نپذیرفت. در آخرهای نوجوانی پدرش مُرد و به مشکلات اقتصادی زیادی دچار شد و تصمیم گرفت خودکشی کند اما منصرف شد و فرار را انتخاب کرد و از قم به تهران آمد. پولی که همراهش بود، کفاف دو روزش را هم نمی‌داد. در یک چاپخانه برای خطاطی و نقاشی روزمزد شد بعد با دو نفر هم‌اتاق شد. یکی‌شان **گلچین** نام داشت که بعدا گزارشگر رادیو لندن شد، دیگری هم **اعتضادی** بود که بعدها تاجر شد. زندگی این سه نفر با هم که چند سال طول کشید، سراسرش فقر و کار و زحمت زیاد بود. محمدمسعود که تضاد طبقاتی تهران را کاملاً لمس کرده بود، کتابی نوشت به اسم **تفریحات شب** و در آن به تضاد طبقاتی و رسوایی‌های اشراف اشاره کرد. زبانش رک و راست و تیز و تلخ و کنایی است. همان روزها با مدیر روزنامه شفق سرخ آشنا شد و قرار گذاشتند تفریحات شب پاورقی شود. این قصه در جامعه ادبی سر و صدا کرد و نویسنده‌اش از معتبران روزگار شد و به خرج دولت به بلژیک رفت و درس روزنامه‌نگاری خواند. آنجا با دختری به اسم ژینت آشنا شد و عاشقش شد. کارش به هجران کشید و با غمی سنگین به ایران برگشت. مدام از عشق ژینت اشک می‌ریخت و الکل می‌خورد. حتی زنی را که شباهتی به ژینت داشت صیغه کرد اما محنتش کم نشد. از آن زن صاحب دختری شد و اسمش را گذاشت ژینت اما همچنان از غم ژینت بلژیکی اشک می‌ریخت و الکل‌نوشی می‌کرد. او در وزارت فرهنگ شغلی داشت اما به دلیل دو اتهام اخراجش کردند: نفقه زن صیغه‌ای خود را نپرداخته بود، در اروپا هم در روزنامه‌ای مطلبی سوسیالیستی نوشته بود. محمدمسعود ناچار شد در حجره تاجر اعتضادی حق‌العملکاری کند. این تاجر همان کسی بود که قبلاً هم‌اتاقش بود.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری



یک نقش در دو رخسار

بزرگترین آرزویم بود که برای چند دقیقه هم که شده، بتوانم به صورت زیبای ثریّا نگاه کنم. ثریّا همسایه روبرویی ما بود که او را فقط از دور دیده بودم. شبها به پنجره‌اش که پرده ضخیمی داشت، چشم می‌دوختم و وقتی که چراغ را می‌کشت و می‌خوابید، من هم پنجره پلکم را می‌بستم و به رؤیای هرشبم پناه می‌بردم: من و ثریّا ازدواج کرده‌ایم و مال هم شده‌ایم. او دانشجوی ترم اول بود. من دو سال از او کوچکتر بودم. به اختلاف سن و اختلاف مالی و فرهنگی خودم و او اهمیت نمی‌دادم. عاشق بودم و چیز دیگری برایم مهم نبود.

آن شب مثل هرشب منتظر ماندم تا ثریّا لامپ را خاموش کرد. من هم خوابیدم. داشتم خوابهای خوش می‌دیدم ولی از تشنگی بیدار شدم. زبانم در دهانم چوب شده بود. رفتم سر یخچال آب آوردم. لب پنجره ایستادم و جرعه‌جرعه آب خوردم و به پنجره تاریک اتاق محبوب خیره شدم. قلبم خیلی تند و قوی می‌تپید. قفسه سینه‌ام از پوم‌تاکِ قلبم می‌لرزید. کف اتاق هم می‌لرزید. صدای مهیبی شنیدم. بوی خاک آمد. تعادلم به هم خورد. افتادم. سعی کردم بلند شوم. کف اتاق شیب پیدا کرده بود و به پایین سُر می‌خوردم. آن صدای مهیب و بوی غلیظ خاک وجودم را پر کرده بود. تکه‌ای از سقف خانه رویم افتاد و همراه با تکه‌ای از کف اتاق فرو ریختم. سر و سینه‌ام از آوار بیرون بود. محال بود بتوانم خودم را بیرون بکشم. یادم نیست که درد داشتم یا نه چون در همان لحظه اتاق ثریّا هم فرو ریخت. خودش هم درست جلو من افتاد. صورتش با نگاه من یک وجب فاصله داشت. او هم زیر سقف گیر کرده بود. حرف زدن برایم سخت بود چون آوار به سینه‌ام فشار می‌آورد اما گفتم: "آرزو داشتم از نزدیک تماشات کنم. من خیلی عاشقتم." به‌هوش بود چون چشمش را کمی باز کرد و خواست چیزی بگوید. شاید هم گفت اما من نشنیدم چون یک آوار دیگر روی من فرود آمد و حواسم خاموش شد.

در آن زلزله غیر از من، همه خانواده و خیلی از فامیلهایم مردند. چند جای من شکسته بود. دکترها می‌گفتند چیز مهمی نیست و استخوانها که جوش بخورند، همان آدم سابق می‌شوی. محال بود همان آدم سابق شوم. پدرم، مادرم و هر دو خواهرم مرده بودند. شاید ثریّا هم مرده بود. از کسی هم نمی‌شد پرسید کی زنده مانده و کی مرده. اوضاع اورژانسی‌تر و آشفته‌تر از آن بود که کسی به سؤال نوجوانی عاشق جواب بدهد. خیلی تک و تنها شده بودم. آیا جوش خوردن استخوانهایم مرا همان آدم سابق خواهد کرد؟ صد بار از خدا شاکی شدم که چرا مرا زنده نگه‌داشتی؟

مدتی در بیمارستان بودم، بعد به بهزیستی مرکز استان منتقل شدم. چند ماه بعد ما را تقسیم کردند و مرا به تهران فرستادند و کلاً از زادگاهم و خاطراتم دور افتادم. شنیده بودم که از خانواده ثریّا هم کسی زنده نمانده. حالم خیلی بد بود. هر وقت بیدار بودم گریه می‌کردم، هر وقت هم که خواب بودم، کابوس می‌دیدم. رنجبارترین کابوسم همان صحنه‌ای بود که زیر آوار دیده بودم. در کابوسهایم به جای آوار، دو تا تمساح من و ثریّا را تا کمر در دهان برده بودند و داشتند ما را می‌بلعیدند و ثریّا به من می‌گفت زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست! و من خیلی خجالت می‌کشیدم و عذاب وجدان می‌گرفتم که چرا همه کشته شدند و من زنده ماندم. مشاورهای بهزیستی توصیه می‌کردند به گذشته فکر نکنم و چون نمی‌شد، به تجویز متخصص مغز و اعصاب سه بار به من شوک زدند تا بخشی از حافظه‌ام را خاموش کنند، اما موفّق نشدند و من باز هم به روزگارم در قبل از زلزله فکر می‌کردم. بروز هم نمی‌دادم و هر وقت مشاور می‌پرسید چطوری؟ می‌گفتم خوبم و دیگه به گذشته فکر نمی‌کنم.

در بهزیستی دیپلمم را گرفتم. وارد دانشگاه هم شدم. به کمک آنها معافیت سربازی گرفتم و جای خوبی هم استخدامم کردند. کم کم صاحب ماشین و خانه و زندگی مستقل شدم و به تنهایی غبارآلود خودم خزیدم. من استعداد نقاشی داشتم. پلک می‌بستم و ثریّا را تصوّر می‌کردم و او را بر کاغذ نقش می‌زدم. یکی از کارهایم را که از بقیه بهتر بود، قاب کردم. مطمئن نبودم که شبیه خود ثریّاست چون غیر از آن چند لحظه‌ای که زیر خاک و آوار بودیم، او را از نزدیک ندیده بودم. به نقشی که از او زده بودم، نگاه می‌کردم و می‌گفتم از هیچ بهتر است. دیگر عادتم شده بود که هر وقت کمی بیکار بودم، طرحی از صورت ثریّا می‌زدم. روزی برای مأموریتی اداری به اهواز می‌رفتم. یک دفتر یادداشت دستم گرفتم و صفحه به صفحه مشغول طراحی شدم. هواپیمای ما مال ترکیه بود. یکی از خانمهای مهماندار که بسیار هم دلفریب بود، به انگلیسی گفت: "چه طرحهای جالبی! این خانم به یکی از دوستام خیلی شبیهه." به او توضیح دادم که این عشق اولین و آخرین من بوده که در زلزله کشته شد. متأسّف شد و عذر خواست که مرا غمگین کرده و رفت.

کارم در اهواز زود انجام شد و همان روز برای برگشتن بلیت گرفتم. همان هواپیما بود. خانم مهماندار با دیدن من خوشحال شد و گفت دلش می‌خواسته به من بگوید یکی از آن طرحها را به او بدهم تا به دوستش نشان بدهد. دفترچه را طرفش گرفتم و گفتم یکی را انتخاب کند. او با ورق زدن دفترچه بیشتر شگفت‌زده شد و گفت انگار دوستش مدل این طرحها بوده و یکی را برداشت و از من خواست آن را امضا کنم و اسم و ایمیل و تلفنم را هم بنویسم.

دو روز بعد خانمی به من زنگ زد و خودش را دیانا معرفی کرد و با فارسی لهجه‌دارش گفت دوست مهماندار است و از دیدن نقاشی آنقدر هیجانزده شده که نتوانست به من تلفن نکند. پرسیدم فارسی را از کجا یاد گرفته؟ گفت پدرش تهرانی و مادرش اهل ازمیر است. کمی با هم حرفهای رسمی و تکراری زدیم و تمام شد. هفته بعد برایم ایمیل آمد. از دیانا بود. چند عکس از خودش فرستاده بود. باورکردنی نبود. خودِ خودِ ثریّا بود. جلو کامپیوتر و عکس ثریّایی که می‌گفت دیاناست، سنگ شدم و مدتها هیچ حرکتی نداشتم. انگار به کما رفته بودم ولی اطرافم را می‌دیدم. با زنگ تلفن از آن وضعیت سنگین بیرون آمدم. از شرکت بود. جواب ندادم. سراغ ایمیل رفتم و چند خط برای دیانا نوشتم. او زود جواب داد و گفت می‌خواهد از ثریّا بیشتر بداند. چند صفحه برایش از خودم و ثریّا و زلزله نوشتم. فرداشب ایمیل زد. به وفاداری من آفرین گفت. بعدش هر دو به یاهومسنجر رفتیم و تا پاسی پس از نیمه شب با هم چت کردیم. این وضع از دو سه شب یک بار به هر شب رسید. یک ماه بعد دیانا به من گفت حس تازه‌ای پیدا کرده که نمی‌تواند توصیفش کند. پیش مشاور رفته و پرسیده این چه حسی است؟ مشاور گفته عشق است! به دیانا گفتم مایلم من هم پیش مشاورت بیایم و بپرسم حس تازه‌ای که پیدا کرده‌ام، چیست. حرف من از روی شوخی بود ولی این شوخی از

آن شوخی‌هایی بود که ریشه‌اش جدی بود.
یک ماه و نیم پس از آشنایی چتی به ازمیر رفتم. در فرودگاه چیزی نمانده بود بیفتم. آیا این ثریّا نبود که زمان هیچ تغییری در او ایجاد نکرده بود؟ حالت عاطفی سنگینی به من دست داد و قبل از اینکه به هتل برسیم، از او خواستگاری کردم. من ثریّا را از نزدیک ندیده بودم و شخصیتش را نمی‌شناختم ولی مطمئن بودم که دیانا همان ثریّاست. دیانا دختری مهربان و باگذشت و فهمیده بود. او هم مثل هر زن خوب دیگری بود که هدفش بقای خانواده بود و خیلی جاها کوتاه می‌آمد. پس از عقد و ازدواجی که سه ماه بعد از اولین سفرم به ترکیه بسته شد، دیانا چمدانهایش را بست و با من به تهران آمد. او از بس مهربان بود، به من گفت قاب عکس و خاطرات ثریّا را حذف نکنم و هر وقت هم که دلم برایش تنگ شد، مثل سنگ صبور کنارم می‌نشیند تا از ثریّا بگویم.

درستش این بود که از ادب و شعورش متأثّر شوم و کم کم ثریّا را به آرشیو خاطراتم منتقل کنم ولی ثریّا از جای خودش که تاج قلبم بود، تکان نخورد حتی بیش از پیش به قلبم چنگ انداخت. محتوای کابوسهایم تغییر کردند: من روی تخته سنگی گیر کرده بودم. چند تمساح هیولا توی آب بودند و می‌خواستند مرا ببلعند. دیانا در دهان یکی از تمساح‌ها نشسته بود. برایم کاغذ و مداد می‌انداخت و به انگلیسی می‌گفت عکس ثریّا رو بکش بده به تمساح‌ها تا با خودت کار نداشته باشن. من هم تندتند ثریّا می‌کشیدم و به دهان آنها می‌انداختم. این خواب را که ماهی یکی دوبار تکرار می‌شد، برای دیانا تعریف نمی‌کردم ولی اثر بدی روی خودم گذاشته بود. دیگر سختم بود به دیانا محبت کنم. حس می‌کردم دارم به ثریّا خیانت می‌کنم. دور از چشم دیانا پیش مشاور رفتم. بعد از چند جلسه، مشاورم همان نتیجه‌ای را گرفت که خودم هم به آن رسیده بودم: وجدانم عذاب می‌کشید که چرا به ثریّا وفادار نبوده‌ام. مشاور مرا قانع کرد که ثریّا خیلی سال پیش مرده و هیچ منطقی نیست که به خاطر کسی که مرده، زندگی دیانا را که زنده است و همسر من، تباه کنم. به پیشنهاد مشاور گوش کردم و با تلقین‌های زیاد به خودم قبولاندم که زندگی مال زنده‌هاست. دو ماه طول کشید تا این تلقین‌ها اثر کرد و حالم طبیعی شد.

مشاور پیشنهاد کرده بود که خانه‌ام را بفروشم و در محله‌ای دیگر خانه‌ای بخرم چون از وقتی که مستقل شده بودم، در این خانه زندگی کرده بودم و سالها با خاطراتم غصه خورده بودم. من و دیانا از این پیشنهاد استقبال کردیم و خانه را به فروش گذاشتیم و رفتیم دنبال خریدن خانه. هرجا را می‌دیدیم، نمی‌پسندیدیم تا اینکه در بریانک خانه‌ای دیدم که بدجور به دلم نشست. دیانا هم مخالفتی نکرد. قرار شد فردا به بنگاه بروم و معامله را تمام کنیم. ساعت سه از شرکت بیرون آمدم و به بنگاه رفتم. مالک هنوز نیامده بود. در برگه‌ای که روی میز بود، اسم مالک را خواندم. ثریّا کرمانی! برق مرا گرفت.

بعد از چند جلسه مشاورم همان نتیجه‌ای را گرفت که خودم هم به آن رسیده بودم: وجدانم عذاب می‌کشید که چرا با ثریّا وفادار نبوده‌ام

خود ثریّا بود. او هم مثل من زنده مانده بود. وقتی که وارد آژانس املاک شد، گرچه شبیه ثریّایی نبود که در من نقش بسته بود، اما خودش بود. قیافه و پوست آدم با گذشت زمان تغییر می‌کند ولی نگاه هرکس مال خود اوست. ثریّا هم مرا شناخت و چند دقیقه به هم مبهوت شدیم. سر بنگاه‌دار شلوغ بود و متوجه ما نشد. وقتی که از خودمان بیرون آمدیم، ثریّا پرسید:
"تو مهران نیستی؟"... گفتم: "تو ثریّایی؟"
معامله و همه چیز یادم رفت و به ثریّا گفتم برویم بیرون. او هم مشتاق بود با هم حرف بزنیم. فهمیدم ازدواج نکرده و بعد از زلزله و از دست دادن همه فامیلش، مدتی مشهد زندگی کرده بعد به تهران آمده و آن خانه را خریده حالا هم به قصد مهاجرت، می‌خواهد خانه‌اش را بفروشد. بعد به من گفت: "وقتی که زیر آوار بودیم، چیزی به من گفتی." گفتم آن لحظه را بارها برای خودم تکرار کرده‌ام و با سرعت برق به عاطفه آن روزها برگشتم و دیدم هنوز که هنوز است، قلبم با تماشای نگاهش نقاره‌خانه می‌شود. به او گفتم همیشه دوستش داشته‌ام و دارم. از التهاب شدیدی که آن روز عصر دچارش شده بودم برایش حرف زدم و خواهش کردم دیگر ترکم نکند. پرسید: "مگه تو هم ازدواج نکردی؟" عکس دیانا را نشانش دادم و گفتم من با ثریّایی ازدواج کردم که میگه دیاناس. به حرفم جوابی نداد و گفت: "اگه خونه رو پسندیدی، زودتر معامله کنیم چون زودتر باید از ایران برم." گفتم: "بی‌انصاف نباش. روزگار من و تو رو دوباره سر راه هم قرار داده. روزی صدها خونه خرید و فروش میشه. چرا من باید درست از خونه‌ای خوشم بیاد که تو صاحب اونی؟ چرا بدون اینکه خودمون بخوایم، با هم روبرو شدیم؟ مطمئن باش وقتی که اینا رو به دیانا بگم، کاملاً درک می‌کنه و از زندگی من میره کنار. من فقط به این دلیل باهاش ازدواج کردم که به تو شباهت داره." گفت: "شباهتمون خیلی کمه. تو تصوّری از من داشتی که اونو توی دیانا پیدا کردی. بهتره زندگی خودت و دیانا رو خراب نکنی." گفتم: "اگه داستان رو به دیانا گفتم و خودش با رضایت تقاضای طلاق داد، بازم میگی نه؟" گفت: "اگه خودش بدون اجبار و بدون بحثهایی واسه قانع کردنش، رضایت بده، قصه فرق می‌کنه ولی مطمئنم که هرگز با دل خوش رضایت نمیده."
برای من زیاد سخت نبود که حقیقت را به دیانا بگویم چون او هرگز نخواسته بود خاطرات ثریّا را در من پاک کند. حالا که روزگار قصه‌ای نوشته و ما را به هم نشان داده، صددرصد به من کمک خواهد کرد که به ثریّا برسم. آن شب پس از شامی که با ثریّا خوردم، دیرتر از همیشه با چند کبک که برایم خروس می‌خواندند، به خانه رفتم. دیانا منتظرم بود. برایم قهوه آورد و گفت:

"چه خوبه که اینقدر خوشحالی." گفتم: "خنده تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است. من سرنوشت عجیبی دارم. تو بهترین زنی هستی که من دیدم ولی مجبورم ازت جدا بشم چون امروز دکترم بهم گفت به دلیل شوکهایی که بهم دادن، به‌زودی به حالتی مثل آلزایمر دچار میشم و تمام خاطراتم پاک میشن." گفت: "شوخی می کنی. گفتم کاملا جدی میگم." پرسید: "خب این یعنی چی؟" گفتم: "یعنی اینکه چند روز دیگه میریم ازمیر و تو روبه خونوادەت تحویل میدم و خودم میرم دنبال مرگم." گفت: "اصلاً نمی‌فهمم چی میگی. هر مشکلی که داشته باشی، تا آخرش باهات هستم. و اینی که میگی میری دنبال مرگت، هیچ فهمی ازش ندارم."
من خیلی بد شده بودم و راحت به دیانا دروغ گفتم. هرچه بحث کرد، اشک ریخت، التماس کرد و به پایم افتاد که بیا با هم پیش بهترین متخصصها برویم، کوتاه نیامدم و او را که حال روحی خیلی بدی داشت، به ازمیر بردم. در هواپیما می‌لرزید. بازویم را چسبیده بود. نگاهش مثل کسی بود که او را به اتاق اعدام می‌بردند. و من هیچ دلم نسوخت. راست می گویند که عشق آدم را دیوانه و بی‌رحم می‌کند. در ازمیر او را جلو خانه پدرش پیاده کردم و به تاکسی گفتم برود. دیانا التماس کرد و مثل بچه‌ای که دنبال مادرش می‌دود، دنبال تاکسی دوید. به راننده گفتم سریعتر برود. نیم ساعت بعد پدرش به من زنگ زد و گفت: "حدس می‌زنیم که ثریّا زنده‌س و همدیگه رو پیدا کردین. آیا اونقدر مرد نبودی که حقیقت رو به دخترم بگی؟ و آیا فکر می‌کنی دیانا با تو کنار نمیومد؟ اگه حدس ما درسته، چرا بهش دروغ گفتی و تا حد مرگ مضطربش کردی؟ تو که می‌دونی چقدر دوست داره. بهش حقیقت رو بگو تا راحت‌تر بتونه تحمل کنه." نخواستم خودم را ضایع کنم و باز هم پافشاری کردم که به‌زودی خاطراتم از ذهنم پاک می‌شوند بنابراین می‌خواهم خودکشی کنم.
دیگر به تلفنها و پیامهای دیانا جواب ندادم و با اولین پرواز به ایران آمدم. در فرودگاه تهران به ثریّا زنگ زدم و گفتم: "دیانا رفت ازمیر پیش خانواده‌ش. قرار شد خودش واسه طلاق اقدام کنه." باور نکرد. گفتم می‌توانم به دیانا بگویم خودش به او زنگ بزند و بگوید با دل خوش می‌خواهد طلاق بگیرد. گفت فعلاً آمادگی ندارد در این زمینه حرف بزند. برایش توضیح دادم که من به خاطر تو زندگی خودم را از هم پاشاندم و تو می‌گویی آمادگی حرف زدن نداری؟ گفت: "فکر کنم یه دروغی به دیانا گفتی، حالام داری یه دروغی به من میگی." گفتم: "مگه نگفتی اگه با دل خوش طلاق بگیره..." توی حرفم دوید و گفت: "ولی با دل خوش طلاق نگرفته. تو چون منو دوست داری، با دیانا بی‌رحم شدی." گریه‌ام گرفت و حقیقت را به او گفتم که دیانا را با زور به ازمیر برده‌ام و این قساوت را فقط به خاطر او کرده‌ام. فکر می‌کردم با این حرف رام می‌شود ولی خیلی بدش آمد و گفت: "لطفاً دیگه به من زنگ نزن."

بقیه در صفحه ۶۵

گرفتاری یعنی نادان از کار خود اطمینان دارد و دانا از کار خود مطمئن نیست

● بوزاندراسل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

روز تویی، روزه تویی

یار مرا غار مرا، عشق جگرخوار مرا
یار تویی غار تویی، خواجه نگهدار مرا
نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
سینهٔ مشروح تویی، بر در اسرار مرا
نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
مرغ که طور تویی، خسته به منقار مرا
قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی
قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید تویی، خانهٔ ناهید تویی
روضهٔ امید تویی، راه ده ای یار مرا
روز تویی، روزه تویی، حاصل دریوزه تویی
آب تویی، کوزه تویی، آب ده این بار مرا
دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی
پخته تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی، این همه گفتار مرا

مولانا



نمونه شعر نو

این شعرها

این شعرها
که بوی سکوت می‌دهند
از غیبت لبهای توست
کلمات
مثل زنجره‌های خشکیدهٔ تابستانی
از معنا خالی شدند
و در انتظار مورچه هایند
توشه بار زمستانی‌شان را
در حفره‌های تاریک خالی کنند
اندوهی که سرازیر می‌شود
در سینهٔ خاموش من

محمد شمس لنگرودی

مادران و دختران

مادران ایرانی
همیشه
بهترین نامها را
برای دخترانشان گذاشتند
از خورشید و مهتاب و ناهید گرفته
تا طلا و نقره و مروارید
فقط نمی‌دانم نام زیباترین گلها را
برای دختران گذاشتند
یا نام زیباترین دختران را
برای گلها
برای مادران ایرانی
دختران آنقدر ارزشمند بودند
که حتی نام مادربزرگشان
"ایران" را هم
برای دختران گذاشتند

عبدالرضا مولوی

شب بود و...

شب بود و
حافظ
زیر باران شعر می‌خواند
ما
روی حس ماسه‌ها
خوابیده بودیم
در باد
موج گیسوان بیدها را
ما با سرانگشتان شب تابیده بودیم
در آشیان موجها، مرغان دریا
من موی باران را به دوش‌ات شانه کردم
شب خیره در ما بود و
ما هم خیره در شب
در رقص شعله پر پر پروانه کردم
مرغان دریایی به فتح موج رفتند
چشم صدف رویای مروارید می‌دید
دریا ز انبوهی ماهی بود پنهان
من خویشتن را در نگاهت قاب کردم
برداشتم خورشید را چون تکه سنگی
تا انتهای آسمان پرتاب کردم
هم ارتفاع برگ در ابعاد توفان
پیراهن امواج شد تنپوش دریا
زد گیسوان ماه را دست تو شانه
انگشتهایت در میان زلف باران

پرویز عباسی داکانی

جاده

جاده راه خودش را می‌رفت
و من راه جاده را
جاده راه خودش را می‌رفت
و بی‌اعتنا از کنار کوه و علفها می‌گذشت
پیچ می‌خورد و
زیر پاهایم می‌ایستاد و
باز می‌رفت
از پاهایم تا احتمال بودنت

موسی زنگنه



شکوفه

باد روسری‌ات را
روی طناب حیاط انداخت
حریرهای پیراهنم
شکوفه دادند

دانیال رحمانیان ـ جهرم

از تو و با تو

گاه دلسرد می‌شوم از تو
گاه دلگرم می‌شوم با تو
که اگر آسمان من باشی
بی پر و بال می‌پرم تا تو
با من از روزهای خوب بگو
میله‌های قفس شکسته شده

آنیسا معظمی

ربنا

ربنا... این راز آواز از کجاست
این صدای مهربان، شعر خداست
می رسد از دورها آواز عشق
چشمهایم در خودِ باران رهاست
ربنا... این اتفاقی تازه است
این صدا با جان عاشق آشناست
ماه زیبایی ست این ماه صیام
بر لب ما جاری رود دعاست
ربنا... رازی‌ست از روز الست
بر لب ما لذّت قالو بلی‌ست
ماه، این ماه فراوان، ماه صبر
ماه، این ماهی پر از شور و صفاست
ماه فزّت... ماه کعبه، ماه خون
ماه پرواز علی مرتضاست
گوش کن آرام می آید هنوز
عاشقان، این قیل از آن قال‌هاست
مثل شور شعر در جان من است
ربنا... زیبایی ایمان ماست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

بنده

راه تسکینت منم در اوج غم
یاد من هستی، ولی بسیار کم
من به سوی بنده‌ام پر می‌زنم
گر که بردارد به سمتم یک قدم...
خنده‌دار است این که در آغوش من
دست شیطان را گرفتی دم‌به‌دم
گر چه قلبم را شکستی با گناه
توبه کن، می‌بخشمت این بار هم
بعد صد بخشش، نفهمیدی چرا
عاشقت هستم؛ عزیزم، بنده‌ام!

امیرمحمد گروسی

مبارکی، رمضانی

خوش آمدی به زمین ماه، چشم آینه روشن
چراغ راه سحرگاه، چشم آینه روشن
شبیه روزنی از آسمان به سوی خدایی
به این توارد کوتاه، چشم آینه روشن
به سمت توست دل و جان و چشم و فکر و زبانم
به یمن رفتن ازین راه چشم آینه روشن
به آفتاب بگو آفتاب تازه منم، من
بر این درخشش ناگاه، چشم آینه روشن
بروب خانهٔ دل را بدان روال قدیمی
که پاک می کنی از آه، چشم آینه روشن
سلام ما به تو ای ماه دوست، ماه خداوند
به نام نامی ا...، چشم آینه روشن
تو راز و رمز جهانی، مبارکی رمضانی
شب طلوع تو ای ماه، چشم آینه روشن

نغمه مستشار نظامی ـ کیش

سوز دل

آه از این آه من و سوز من
وای از این بخت من و روز من
آه من آتش زده در هستی ام
سوخت همه شادی و سرمستی‌ام
سوخته‌ام سوخته‌ام همچو نی
درد کشم ناله کنم تا به کی؟
من همه فریاد جهانم بدان
سوز دل از درد نهانم بخوان
بانگ من آواز دل آدم است
هر چه کشم داد هنوزم کم است
داد من آواز دل سوخته است
سوخته ای کو دلش افروخته است
وای من و وای از این داد من
بر شده از دست تو فریاد من
روز و شب این است مرا این نوا
یار توام یار توام آشنا
درد دلم را تو به درمان رسان
سوز مرا هم تو به پایان رسان

محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه

جوانه های ادبی

*** خانم آتوسا عظیمی ـ رشت**

سروده اید:
شهر من
شهر باران و ابر است
شهر رحمت و مهربانی
شهر عشق و صبر است
شهر من
شهر جنگل و دشت
شهر رشت است...
شعر مستقیم گویی نیست، بلکه فاصله گرفتن از کلام روزمرّه و معمولی است. به عناصر سازنده شعر از جمله تخیّل، احساس و آهنگ توجه بیشتری کنید.

*** آقای سروش ملکی ـ کرج**

بخشی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهتر تان می خوانیم:
از پیچ جاده گذشتم
کوه و دشت پیدا بود
صدا صدای آشنا بود
شاید تو بودی
که عشق را سرودی...



*** خانم شبنم رحیمی ـ رفسنجان**

شب با کلماتی چون تب، لب و رب قافیه می‌شود.

*** آقای محمدعلی حصاری ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید
وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است:
گفتم غ = مفعول
م تو دارم = فاعلاتن
گفتا غ = مفعول
مت سر آید = فاعلاتن
گفتم که = مفعول
ماه من شو = فاعلاتن
گفتا ا = مفعول
گر بر آید = فاعلاتن

ماه

ماه من
زیباتر از همیشه بتاب
تا شب
در قاب سیاه خویش
محبوس شود
همیشه بتاب
تا شب تسلیم
صبح شود

رویا حمیدی ـ تهران

سوره نگین و خدا چشم به راه من و توست / تا که معلوم شود طالب دیدار کجاست

• ژولیده نیشابوری

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
من و عشق و دل دیوانه، بساطی داریم، عقل هی فلسفه می‌بافد و ما می‌خندیم!
فرامرزی

بیا عشـق مرا باور کن امشب / کنارم لحظه‌ها را سر کن امشب / بیای ماه مرداب دلم را، پر از گلهای نیلوفر کن امشب
نیلوفر عباسی ـ رشت

به جای جنگیدن می‌شـود با افـکار انرژی را به سمت زیبایی سوق داد، به جای فکر کردن، می‌شود ترانه خواند، به جای فلسـفه بافی، می‌شـود عشـق ورزید و نگاه عاشقانه داشت
نوشین رئوف

بنویسید به دیوار سکوت، عشق سرمایه هر انسان است، بنشانید به لب حرف قشنگ، حرف بد وسوسه شیطان‌است، وبدانید که فردا دیر است و اگر غصه بیاید امروز تا همیشه دلتان در گیر است، پس بسازید رهی را که کنون، تا ابد سوی صداقت برود و بکارید به هر خانه گلی که فقط بوی محبت بدهد
امیر. م ـ ماسوله

فزون خواهی را خدا در وجود انسـانها نهاده، ولی اکثر مــردم فراموش می کنند، سـعادت واقعی در فزون خواهی علم است نه ثروت
حسین حلیمی ـ صوفیان

بـه عجایب هفتگانـه جهان باید یکی دیگر را هم اضافه کرد، خود "ما" انسـانها، خودمان هم خودمان را نشناخته ایم، چه برسد به اینکه یکی بیاید کشفمان کند، عجیب بودن از تمام رفتارمان سـرازیر است، یکی بهمان محبت می کند، و تمام عشقش را به پایمان می‌ریزد و پسـش می‌زنیم، یکی که اصلا ارزشش را ندارد و ما را آدم حساب نمی کند عاشقش می‌شویم، خودمان هم نمی‌دانیم با خودمان چند چندیم، آری هشتمین عجایب جهان خودمانیم
عبدالامیر اسدا... زاده

عشـق من از آغوشت زندانی بساز و مرا به جرم دوست داشتنت، به حبس ابد محکوم کن
ریحانه

پـرورد گارا، آبروی مرا به توانگـری نگهدار، و شـخصیت مرا با تنگدسـتی از بین مبـر، تا مبادا از روزی خواهـان تو روزی بخواهم و از آفریده‌ام روی برگردانم
محمدرضا ـ تهران

هر کس دنیا را از زاویه دید خود قضاوت می کند، گاهی بهتر است جای خود را برای بهتر دیدن عوض کنیم
سپیده آشنا

آنکه ویران شـده از یار مرا می‌فهمد، آنکه تنها شده بسیار مرا می‌فهمد، چه بگویم که چنان از تو فرو ریخته‌ام، که فقط ریزش آوار مرا می‌فهمد
زهرا برمکی

دعوا کن ولی با کاغذت، اگر از کسی ناراحتی یک کاغذ بردار و یک مداد، هر چه خواستی به او بگویی، روی کاغذ بنویس، خواستی هم داد بکشی تنها سایز کلمات را بزرگ کن نه صدایت را، آرام که شـدی، برگرد و کاغذت را نگاه کن آن وقت خودت قضاوت کن، حالا می‌توانی تمام خشم نوشته هایت را با پاک کن عزیزت پاک کنی، ولی هم نشکانده‌ای وجدانت را هـم نیازرده‌ای، خرجـش، همان مداد و پاک کن بود نه بغض و پشـیمانی، گاهی می‌توان از کوه خشم پخته‌تر بیرون آمد
مریم تنها

انتظار سـخت است، فراموش کردن هم سخت اسـت، اما اینکه ندانی باید انتظار بکشی یا فراموش کنی، از همه سخت تر است
بیژن ـ انزلی

سعی نکنیم تو زندگی بهترین قطار رو سوار شیم، سـعی کنیم بهترین ایستگاه پیاده شیم، در دنیا فقط یک نفر وجود داره، که باید ازش بهتر باشـیم و اون کسی نیست جز گذشته خودمون
فاطمه آیینی

از عقاب پرسـیدند چرا در موقـع پرواز مغرور نمی‌شـوی، گفت: من انسان نیسـتم که با کمی بالا رفتن مغرور و متکبر شـوم، مــن در اوج بلندا هم به پایین می‌نگرم
اقبال قصابی ـ سقز

اینکه خودت باشـی بهترین راه واسه اینه که یه نفر رو عاشق خودت کنی
رضا محیطی

کویر سرگذشـت دریاییست که به آفتاب دل سپرده است
الهه بیگدلی

ژاپنیها معتقدند هر کس سـه تا صورت داره، اولی رو به دنیا نشون میده، دومی رو به خانواده و دوستانش نشون میده و سومی رو به هیچ کس نشون نمیده
زهره. ل ـ ابرکوه

اگر دیگران توانستند، نگران نباش تو هم می‌توانی و اگر تو توانسـتی، مغرور نبـاش، چون دیگران هم می‌توانند
انتظار عباسی ـ نهبندان

زندگی شـوق رسـیدن به همان فرداییست که نخواهد آمد، تو نه در دیروزی و نه در فردایی، ظرف امروز پر از بودن توست، زندگی را دریاب
مهدی نارکی ـ گچساران

پشـت هر زن افسـرده، یک مرد بی‌احسـاس نشسته
پروین عضدی ـ ایلام

روزی که محبت می کنید، مغز شـما را آرامش فرا می‌گیرد، درست مانند لحظه‌ای که چیزی لذت بخش و شـادی آفرین دریافـت می کند، این همان پاداشی است که شما به خودتان می‌دهید
سیدعلومت کش ـ اراک

ناب‌هایی متفاوت

ملیکا محمدی: لحظه هایی هست که دلم واقعاً برایت تنگ می‌شـود، من اسم این لحظه‌ها را همیشه می گذارم!

الهه ـ شهر قدس: شاید حضورم آرامش نده، ولـی همین که حرص خیلیها رو درمی آره بهم انگیزه میده

لیلی ـ ایلام: سوگواری مناسب انسانی است کـه پا به این جهان می گذارد، نه آن که از این جهان رخت می‌بندد

سـهیلا قصاب زاده ـ دزفول: با یاد خدا دلها آرام می‌گیـرد، پس بیاییم با نام و یاد خدا دلی را شاد و لبی را خندان کنیم

هاتف ساروی: آنگاه که تقدیر نیست و از تدبیر کاری ساخته نیست، خواستن اگر با تمام وجود تجلی کند، پاسخ خود را خواهد یافت

غـزل: معلم به خط فاصله می گفت، خط تیره، خوب می‌دانسـت فاصله‌ها چه به روز آدمها می‌آورند

فاطمـه خدامی ـ تربت حیدریـه: از بزرگی پرسیدند، زندگی خود را بر چه اصلی بنا کردی؟ گفت: دانستم رزق مرا دیگری نمی‌خورد، پس آرام شـدم، دانستم که خدا مرا می‌بیند، پس حیا کردم، دانسـتم که کار مرا دیگری انجام نمی‌دهد، پس تلاش کردم و دانستم که پایان کارم مرگ است، پس مهیا شدم

مهدیـه قاسـمی ـ کـرج: از بودنت اطلاعی نـدارم لااقل زمـان رفتنت را بگو تا بدرقه‌ات کنم. مسافر خوب دلم!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۸

۱ـ تهمینه مافی ـ قزوین
۲ـ امیرحسین هادی زاده ـ رشت
۳ـ رحیم مجاوری ـ مرند

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱												■			
۲		■							■					■	
۳			■				■			■			■		
۴	■					■					■				
۵					■							■			
۶				■				■					■		
۷			■						■					■	
۸		■					■			■					
۹					■						■				
۱۰						■			■					■	
۱۱		■					■						■		
۱۲			■					■				■			
۱۳				■							■				
۱۴					■					■					■
۱۵			■			■			■				■		
۱۶		■					■							■	
۱۷				■											

افقی:

۱ـ لقب کریم خان زند ـ پارچه‌ای خاص کشور یمن
۲ـ کشف پی‌یر و مادام کوری ـ روادید
۳ـ مکان ـ جاده قطار ـ مادر ـ از ماهیهای کنسروی ـ کجاست
۴ـ پیامبری ـ از ماکیان ـ ارابه‌ای اسبی
۵ـ نشانی ـ سهو ـ ساز جاری
۶ـ لذت، خوشی ـ از حروف شرط ـ کارگر حمام ـ منقار مرغ
۷ـ راه کوتاه ـ طریقه ـ خواسته
۸ـ شوی ـ گوشت آذری ـ نام خدای باغها و تاکستانها در اساطیر یونان
۹ـ نورانی تر ـ ریسمان ابریشمی ـ عضو کابینه
۱۰ـ قلب قرآن ـ الفبای موسیقی ـ دریاچه‌ای در آسیا
۱۱ـ کجاوه ـ از سبزیهای معطر ـ نرخ
۱۲ـ اشاره به دور ـ جانشین ـ نقصان ـ وسیله پرواز
۱۳ـ نصف ـ حکیم، بخرد ـ مفتاح
۱۴ـ بخت و اقبال ـ ستاره دنباله دار معروف ـ برقرار، معمور
۱۵ـ مرکز ایتالیا ـ چهره شطرنجی ـ پرهای ریز مرغ ـ پادشاه ـ غصه، غم
۱۶ـ از توابع سروستان شیراز ـ طلوع کرده
۱۷ـ زادگاه نیما ـ مشهورترین اثر گابریل گارسیا مارکز

عمودی:

۱ـ گیج و حیران ـ مرکز آن تبریز است
۲ـ گرفتگی دل ـ بوی رطوبت ـ غلاف شمشیر
۳ـ مساوی ـ الکتریسته ـ جاده اتومبیل رو ـ ضمیر وزنی ـ مرتجع لاستیکی
۴ـ فرهنگنامه معروف فرانسوی ـ از بیماریهای عفونی در گلو ـ درختی سه گانه
۵ـ ویرایش ـ آلاچیق ـ پنبه زن ـ نوعی شرکت سهامی
۶ـ شب ـ فرمانروایی ـ مقابل مواجب ـ رفوزه
۷ـ صورت ـ جای گلوله ـ پول ژاپن ـ پارچه فروش
۸ـ ساختمان ـ میله وزنه برداری ـ مجموعه حروف یک زبان
۹ـ رئیس دینی زرتشتیان ـ حرف فاصله ـ حرف تغییر ـ فرمان ماشین
۱۰ـ ضمیر انگلیسی ـ تندرست ـ کرانه ـ قطع سینمایی
۱۱ـ نشانه ـ ساز سه گوشه ـ کرم شب تاب ـ محفوظ
۱۲ـ اکسید آهن ـ قافله ـ وسیله‌ای در ورزش باستانی
۱۳ـ حرف همراهی ـ واحد سطح ـ نوعی موتور ـ آفت ـ علامت جمع
۱۴ـ واحد پول کشور سوئد ـ حرف ندا ـ منفعت
۱۵ـ رمانی معروف از چارلز دیکنز ـ نوعی سوره

حل جدولهای شماره ۳۷۳۸

افراد سه دسته‌اند آنهایی که اتفاقات را فراهم می‌آورند، آنهایی که نظاره‌گر هستند و آنهایی که می‌پرسند "چی شد؟" ● اما لندرز

حرف (ا) چه تعداد است؟

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

کار سیاسی – شهری در ژاپن – ظرف دم کردن چای – واحد بوکس – عدد ماه – واریته – پارچه کت و شلواری – غیر حقیقی – جزیره‌ای ایرانی – گونه – نت منفی – غذاخوری

متقلب – نشانه

ابزار برف روبی – آشکارا – تمبر هندی – من و شما – نام باستانی پایتخت ارمنستان

ژرلب – پارچه‌ای پنبه‌ای – گوشت آذری – شکم بند لاغری

بالا آمدن آب دریا – مرض – نفت سیاه – نوعی سال شمسی – رهن – واحد توپ جنگی

کتف – شگفتا – پول ژاپن – همه – نوعی میمون دم‌دار – نفرین

پیشینه – نوعی بازی گوی و چوگان – چوب تسبیح – پول عراق – یازده – قومی ایرانی

پالگانه – میوه‌ای مربایی

بچه مرغ – انگبین – برعکس – تیر پیکان دار – از گروههای خونی – شکاف جامه – پرستیدنی عهد جاهلی – متوقف

توبه – آسان گیری – بنیان – لباس

پدر – آب شرعی – مبال – بازگردانیدن – بلند و کشیده – کافی

فلز سرخ – یکتا – رودی در اروپا – تکرار حرف – کابوس

خراب – نامی برای نیترات نقره – استانی در شمال – اسب ماده

بازدارنده – مقام طلایی – اسب سیاه – موسس

ناپسند – واحد کاغذ روزنامه

عدد روستا – میوه خوب – عقیده – چاشنی سالاد

حمام لاغری

حلزون

جدول سودوکو ۳۷۴۹

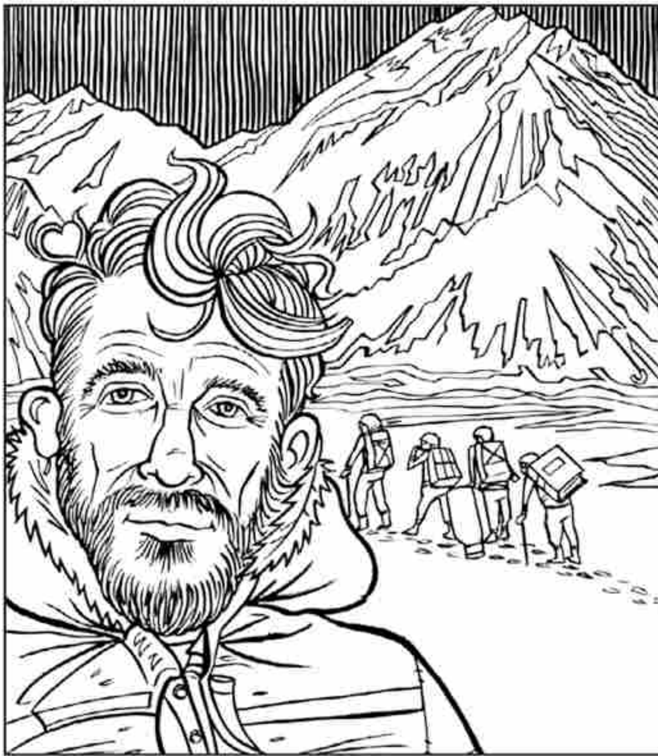
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۷	۵			
۴	۵			۹			۸	۱
						۲		
		۲	۹	۶	۷	۱		
۷	۴						۵	۲
	۲	۸		۳	۶			
							۹	۷
۳			۱			۸		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

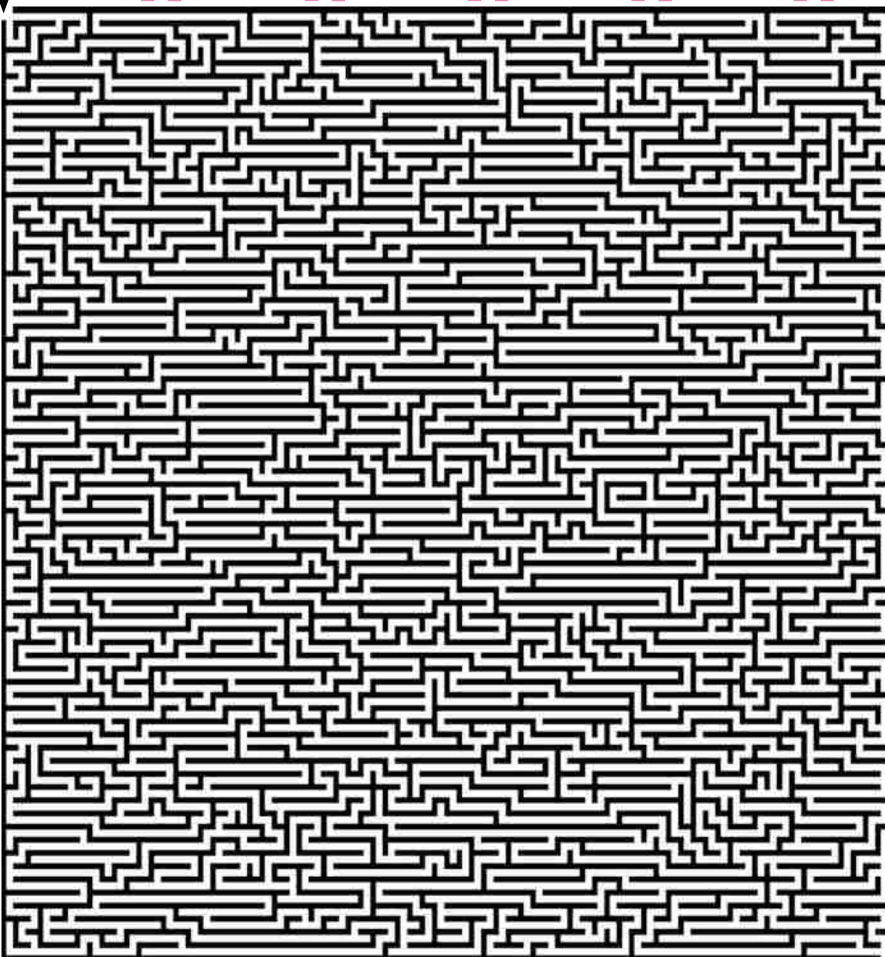
پاسخها در صفحه ۶۲





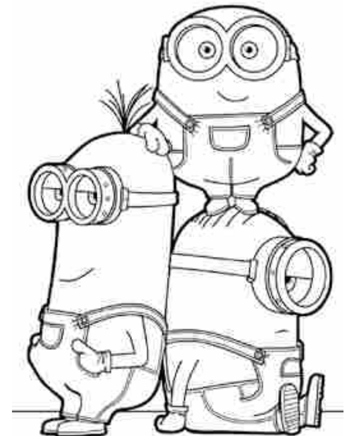
شکلهای پنهان در تصویر فتح قله

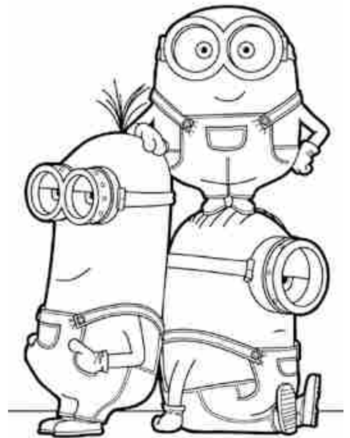
کوهنوردان برای فتح قله تلاش می کنند. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده شده، می خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



مارپیچ بسیار سخت

می خواهیم از سمت چپ بالا وارد این مارپیچ شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از سمت راست پایین از آن خارج بشوید. موفق باشید.





پنج اختلاف در تصویر دوستان کوچولو

این دوستان کوچولو از خود دو تصویر تهیه کرده اند که در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند اما با کمی دقت متوجه پنج اختلاف در میان آنها خواهید شد.

وقتی آزادی از انسان سلب می شود او ریاکار بار می آید

● لویزهی

یک سرگذشت

بخت بسته

–ایـده آل هـای من چیزای دیگه ای هسـتن مامان!

هر چند خودم هم نمی دانستم این ایده آل هایی کـه از آنهادم می زنم چه هسـتند دوباره این جمله را در جواب مادر به زبان آوردم که از می خواسـت حداقل این خواستگارم را جواب نکنم.

مـادر اخمی به چهره اش نشـاند و گفت: " آخه تو دنبال چی هسـتی دختر؟ مگه میشه یه نفر کامل باشـه و هیچ عیبی نداشـته باشه؟ "یکی از ابروانم را بالا انداختم و گفتم:

" دلـم می خواد شـوهر آینده ام همه چیز تموم باشه و هیچ کس نتونه عیبی ازش بگیره ".



مادر پوزخندی زد و گفت: " مگه همچین مردی رو توی خواب و رویا پیدا کنی! به هر حال هر کسـی یه عیبی داره. " با غرور گفتم: " نه مامان، من مردی رو می خوام که کوچکترین عیب و ایرادی نداشـته باشـه ".وقتی حرف به اینجامی رسـید،مادرم آهی می کشـید و می گفت: " بز ک نمیر بهار میاد، کمبزه با خیار میاد "...

***

دختری زیباو مغرور بودم سرشار از انگیزه. شوق زندگی و امید در دلم موج می زد. درسم که تمام شد خواسـتگاران یکی پس از دیگری از راه می رسیدند و تقاضای ازدواج می کردند اما من ناز می کردم. به قـول مادر، غـرق در همین رویاها و آرزوهای دور و دراز خوش بودم تا اینکه عاشق شدم. آن هم عاشق جوانکی آس و پاس به نام " سپهر ".

او بیست و هشت سال داشت و دانشجو بود. من هم تازه لیسانس گرفته بودم. وقتی به مادرم گفتم از سپهر خوشم آمده و اگر به خواستگاری بیاید جوابم مثبت است، پوزخندی زد و گفت: " این بود ایده آلی که می گفتی؟ کسی که نه خانواده ثروتمندی داره و نه شغلی. تازه سوادش هم از تو کمتره "!

حرف او خیلی به من برخورد. مادر راسـت می گفت اما من عاشـق شـده بوده بودم. وقتی این را به مادر گفتم، شانه ای بالا انداخت و گفت: " جهنم، اگه واقعا این پسره رو می خوای بگو بیاد خواستگاری "!

در شب خواسـتگاری خانواده سپهر بخصوص مادرش آنقدر با تکبر و افاده حرف زدند که نزدیک بود همانجا دعوای سـختی در بگیـرد. وقتی رفتند، پـدرم گفت: " این عتیقه هـا رو از کجا پیدا کردی؟ مگه تو می تونی یه روز هم مادر و خواهرای این پسره رو تحمل کنی "؟

پـدرم راسـت می گفت و مـن آن موقع بود که فهمیدم فقط نباید دنبال یک آدم بی عیب باشم بلکه خانواده هم خیلی مهم است و جدا از او نیست.

سپهر دست بردار نبود. می گفت: " خانواده ام به من چه ربطی داره؟ "

من اما حاضر نبودم ریسک کنم. کم کم سپهر را فراموش کردم. البته برایم خیلی سخت بود. یکی از دوسـتانم می گفت: " برای اینکه سپهر رو فراموش کنی باید یکی دیگه رو جایگزین کنی ".

آنقدر وسوسـه ام کرد که خام شـدم. او دوست برادرش را به من معرفی کرد و گفت: " سـهراب " دوسـت برادرم پسـر خوبیه. سی و سه سال داره و لیسانس فیزیکه. خانواده نسبتا پولداری هم داره ".

از قیافه سـهراب که اولین بـار او را همراه برادر دوستم در کافی شاپ دیدم، خوشم آمد و همانجا با اشاره به دوستم فهماندم که حاضرم مدتی با سهراب رفت و آمد کنم و در صورت تفاهم و توافق به او اجازه بدهم به خواستگاری ام بیاید.

چند ماه با سـهراب نشسـت و برخاست داشتم و در این مدت فهمیدم که او به شـدت سـیگار می کشـد. چند بار به او تذکر دادم و گفتم: " من از بوی سیگار متنفرم. لطفا سیگار رو ترک کن ". و هر بار او می خندید و می گفت: " مگه مواد مخدره که ترکش کنم. " به او می گفتم: " دندونات زرد شده. لابد وضع ریه ت بدتر از اینه. حداقل این قدر سـیگارت رو با آتیش سیگار قبلی روشن نکن ".

سهراب می گفت به خاطر من هم که شده ترک می کند اما باید به او فرصت بدهم. به او فرصت دادم اما انگار نمی خواست سیگار را کنار بگذارد. یک روز با دلخوری به او گفتم: " انگار دود سیگار رو بیشتر از من دوست داری؟ " خندید و گفت: " نه اما با سیگار به آرامش می رسم ".

سـهراب نمی توانسـت مرد ایده آل من باشد. کسی که آنقدر ضعیف بود که حتی به خاطر عشقش و آینده اش نمی توانست سیگار را ترک کند، به درد من نمی خورد. با او اتمام حجت کردم و گفتم: " حالا کـه تو سـیگار رو نمیذاری کنار، مـن تو رو میذارم کنار "!

تـا مدتها دلم نمی خواسـت به مرد دیگری فکر کنم. چند خواستگار را هم رد کردم و سرانجام شرط گذاشتم: " کسی می تونه همسر ایده آل من باشه که عاشقم بشه "! مادر با حرص می گفت: " وقتی صبح تا غروب کنج اتاقت کز کردی، کی عاشقت میشه؟ در و دیوار "؟!

مـن روی دنده لجبازی افتاده بودم و داشـتم با زندگـی ام بازی می کردم، با آینده و سرنوشـتم. تا اینکه " فرخ " از راه رسید. فوق لیسانس علوم سیاسی و سـی و چهار ساله. فرخ پسر خیلی خیلی مودبی بود اما از نظر من دو عیب داشـت. موهایش جو گندمی شـده بود و سـنش را خیلی بیشتر از آنچه بود نشان مـی داد. دوم اینکـه فوق العاده چاق بود. این که می گویم فوق العاده اغراق و مبالغه نمی کنم.

فرخ ۱۸۲ قد داشـت و ۱۲۰ کیلو وزن! در واقع چهـل کیلو اضافه وزن. به او گفتم: " باید موهات رو رنگ کنی و وزنت رو به هشتاد برسونی "!

بـا حیرت فراوان گفـت: " واقعا؟ " گفتم: " آره، این به نفع خود توسـت. اگه میخـوای جواب بله از من بشـنوی، همت کن و کارهایی رو که گفتم انجام بده "!

فرخ سری تکان داد و رفت و بعد از یک ماه گفت: " به چند تا دکتر مراجعه کردم، غذام نصف شده، اما فقط یک کیلو لاغر شدم. اگه بخوام به حرف تو عمل کنم، باید خیلی صبر کنی. صبر می کنی؟ " ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: " معلومه که نه. باید زودتر لاغر بشی ".

فرخ هر کاری می کرد نمی توانسـت لاغر شود. مـی گفـت حتی اگر آب بخورد چاق می شـود. او از لحاظ قد و هیکل هیچ تناسبی با من نداشت و حکایت مـا حکایت فیل و فنجـان بود چون بیش از دو برابر من وزن داشـت. می دانسـتم اگر با او ازدواج کنم مضحکه خاص و عام می شوم. وسواسی که تا به آن

روز به خرج داده بودم، همه را متوقع کرده بود و منتظر بودند ببینند مرد آرزوهای من کیست و چه ویژگی های ارزنده ای دارد.

به ناچار فرخ را نیز رها کردم. به مرز سی و یک سالگی رسیده بودم و واقعا احساس خطر می کردم. نگران بودم که دیگر کسی به خواستگاری‌ام نیاید. بدجوری خودم را باخته بودم. خواهرم می گفت باید توقعات خودم را پایین بیاورم. دیگر چاره‌ای جز گوش دادن به نصیحت او و مادرم نداشتم. بنابراین با خودم گفتم هرچه باداباد. بهتر است فرخ به خواستگاری‌ام بیاید. فرخ و خانواده‌اش آمدند اما پدرم برخورد خوبی با آنها نداشت. از هیکل و ظاهر فرخ اصلا خوشش نیامده بود. بعد از رفتنشان گفت: " این غول بیابانی دیگه از کجا اومده "؟

از حرف پدر خودم هم خنده‌ام گرفت. خانواده‌ام فرخ را مسخره می کردند. دیگر تردید جایز نبود. فرخ به درد من نمی خورد. او باید با دختری هم تیپ و هیکل خودش ازدواج می کرد، نه من که قامتی متوسط و ۵۴ کیلو وزن داشتم!

بعدها او موفق شد بیست کیلو خودش را لاغر کند اما دیگر پدرم نپذیرفت که او به خواستگاری‌ام بیاید. تصمیم گرفتم خودم را سرگرم کنم. در کلاس زبان ثبت نام کردم تا از فکر ازدواج بیرون بیایم و از نگرانی و اضطراب فاصله بگیرم.

در همین کلاسها بود که یکی از استادان جوان به من اظهار علاقه کرد. به او دل بستم. به نظر می رسید "محمد" همان گمشده من باشد. فوق لیسانس انگلیسی داشت. پنج شش سال در آمریکا زندگی کرده بود و چهار سال از من بزرگتر بود. وقتی پیشنهاد داد که به خواستگاری بیاید، اضافه کرد: " باید یه حقیقتی رو بهت بگم. راستش من یه ازدواج ناموفق داشتم. سه سال قبل با دختری ازدواج کردم که از لحاظ روحی مشکل داشت. اون یه دیوونه تمام عیار بود که حاضر نبود به روانپزشک مراجعه کنه. حدود شش ماه از زندگی مشترکمون گذشته بود که خودکشی کرد "...

از حرفهای محمد جا خوردم. انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم جز اینکه او قبلا ازدواج کرده باشد. با این حال او مرا قانع کرد که با خانواده‌ام حرف بزنم و اگر لازم شد، نزد پدرم بیاید و همه چیز را توضیح دهد.

وقتی موضوع را به پدر و مادرم گفتم، پدرم آهی کشید و گفت: " اون سخت گیریای نامعقول کارت رو به جایی رسوند که حالا راضی شدی با مردی که زن داشته و زنش خودش رو کشته ازدواج کنی "!

مادرم دنباله حرف پدر را گرفت و گفت: " اصلا بگو ببینم زنش برای چی خودش رو کشته؟ شاید از دست همین آقا خودکشی کرده، ما که نمی دونیم "...نظر آنها کاملا منفی بود. به محمد گفتم که خانواده‌ام به هیچ وجه رضایت نمی دهند. به خاطر اینکه رابطه‌ام با محمد قطع شود، پدرم دیگر اجازه نداد به کلاس زبان بروم. از اینکه تمام راهها به رویم بسته شده بود، مضطرب و پریشان بود. هر کسی چیزی می گفت. مادرم می گفت: " بختت رو بستن. اونایی که دلشون رو شکستی نفرینت کردن "...

***

اگر آفتاب طلوع نکند، دوست ندارم از رختخواب بیرون بیایم. دلم می خواهد تا ابد بخوابم و در اتاق کوچکم زندانی باشم. از همه گریزانم و به آینده امیدی ندارم. دلم گرفته است. فکر کردن به دوستان و خانواده از درد و رنج من کم نمی کند. خود را در بیابانی بی آب و علف می بینم و احساس می کنم راه به جایی ندارم و آنقدر باید در این بیابان سوزان بمانم تا از تشنگی و گرسنگی بمیرم.

حالا سی و نه سال دارم و نمی دانم سرنوشتم چه می شود. طاقتم را از دست داده‌ام و گاهی می گویم کاش ما دخترها هم اجازه خواستگاری از فرد مورد علاقه‌مان را داشتیم. آن وقت نباید این قدر چشم به در می دوختیم.

منتخب تلگرامی ها

تفاوت

حکیم ژاپنی در صحرایی روی شنها نشسته و در حال مراقبه بود. مردی به او نزدیک شد و گفت مرا به شاگردی بپذیر!
حکیم با انگشت خطی راست بر روی شن کشید و گفت: کوتاهش کن.
مرد با کف دست نصف خط را پاک کرد.
حکیم گفت برو یک سال بعد بیا.
یک سال بعد باز حکیم خطی کشید و گفت کوتاهش کن.
مرد این بار نصف خط را با کف دست و آرنج پوشاند.
حکیم نپذیرفت و گفت برو یک سال بعد بیا!
سال بعد باز حکیم خطی روی شن کشید و از مرد خواست آن را کوتاه کند.
مرد این بار گفت: نمی دانم و خواهش کرد پاسخ را بگوید.
حکیم خطی بلند کنار آن خط کشید و گفت حالا کوتاه شد.
این حکایت فرهنگ ژاپنیها را نشان می دهد.
نیازی به دشمنی و درگیری با دیگران نیست. با رشد و پیشرفت دیگران شکست می خورند. پس به دیگران کار نداشته باش کار خودت را بکن

بیژن ملاح سعید- بندرانزلی

چهار پیغام

چهار چیز برای چهار مقصد دیگر آفریده شده‌اند:
۱- مال برای خرج کردن در احتیاجات زندگی نه برای نگهداری
۲- علم برای عمل کردن به آن نه جدال و کشمکش و بحث
۳- انسان برای بندگی و اطاعت از خدا نه خوشگذرانی و معصیت
۴- دنیا برای جمع آوری توشه آخرت نه غفلت از آخرت و آباد ساختن دنیا

عبدالامیر اسدا... زاده

دو نکته

از افلاطون پرسیدند: شگفت‌انگیزترین رفتار انسان چیست؟
پاسخ داد: از کودکي خسته مي شود، براي بزرگ شدن عجله مي كند و سپس دلتنگ دوران كودكي خود مي شود.
ابتدا براي كسب مال و ثروت از سلامتي خود مايه مي گذارد سپس براي بازپس گرفتن سلامتي از دست رفته پول خود را خرج مي كند.
طوري زندگي مي كند كه انگار هرگز نخواهد مرد، و بعد طوري مي ميرد كه انگار هرگز زندگي نكرده است.
انقدر به آينده فكر مي كند كه متوجه از دست رفتن امروز خود نيست، در حالي كه زندگي گذشته يا آينده نيست، زندگي همين حالاست.

***

قطره عسلی بر زمین افتاد، مورچه کوچکی آمد و از آن چشید و خواست که برود اما مزه عسل برایش اعجاب‌انگیز بود، پس برگشت و جرعه دیگری نوشید...
باز عزم رفتن کرد، اما احساس کرد که خوردن از لبه عسل کفایت نمی کند و مزه واقعی را نمی دهد، پس بر آن شد تا خود را در عسل بیندازد تا هر چه بیشتر و بیشتر لذت ببرد...
مورچه در عسل غوطه ور شد و لذت می‌برد...
اما (افسوس) که نتوانست از آن خارج شود، پاهایش خشک و به زمین چسبیده بود و توانایی حرکت نداشت...
در این حال ماند تا آنکه نهایتا مرد...
بنجامین فرانکلین می گوید: دنیا چیزی نیست جز قطره عسلی بزرگ!
پس آنکه به نوشیدن مقدار کمی از آن اکتفا کرد نجات می‌یابد، و آنکه در شیرینی آن غرق شد هلاک می‌شود... این است حکایت دنیا...

افسانه حبیب پور

برنامه‌ریزی بد نیست، اما عاشق شدن طبق برنامه، دیوانگی است
● وین دایر

یک گفتگوی تا به حال منتشر نشده

فردوس کاویانی در پارلمان اتریش ظرفشویی کردم!

چهاردهمین جشن بازیگر خانه تئاتر در حالی عصر روز شنبه ۱۶ اردیبهشت‌ماه برگزار شد که از سالها تلاش فردوس کاویانی بازیگر باسابقه تئاتر تجلیل به عمل آمد. چهره رنجور کاویانی که این روزها با بیماری دست و پنجه نرم می کند باعث شد، فضای رسانه‌ای کشور این موضوع را بیشتر مورد توجه قرار دهد. فردوس کاویانی مرد عجیبی است؛ از سه ساعت صحبت هیچگاه کلمه من را از زبان او نشنیدم. طنز عجیبی نیز در حرفهایش وجود دارد که همکلامی با او ساعاتی مفرح را برای هر شنونده‌ای رقم می‌زند. اما لازم است این نکته را نیز بدانید که خجالتی بودن و بی‌ریایی‌اش گاهی کلافه کننده هم می‌شود؛ اما در واقع او بزرگی در میان بزرگان هنر این سرزمین است و بیشتر بزرگی‌اش نیز از اخلاق حرفه‌ای که دارد بر می‌خیزد. برای اینکه جذابیت این خاطره گویی‌ها که اصغر همت در این نشست لطف داشتند و به عنوان مصاحبه کننده همراه بودند تا با فردوس کاویانی مصاحبه کنند، کم نشود از آوردن سوال و جوابهای رایج در گفت‌وگوها پرهیز کردم تا بدون واسطه با فردوس کاویانی و اصغر همت روبرو باشید. علت اینکه این گفتگو را که چند سال پیش صورت گرفت و چاپ نشد حالا به دست چاپ سپرده‌ایم سکوت این روزهای فردوس کاویانی است. خواندن این گفتگوی چاپ نشده خالی از لطف نیست.

وقتی از کرمان کوچ کردم

از بچگی عاشق نقش بازی کردن بودم. نه اینکه توپ و فوتبال رو دوست نداشته باشم ولی وقتی تعزیه می‌دیدم فکر می کردم چه کار جالبی، و شیفته بازی کردن شدم. یادم هست تو کرمان فقیر زیاد بود و ساعتها اینها رو می‌دیدم و بعد توی خونه ادای اونها رو در می‌آوردم. تا ششم ابتدایی صبر کردم ولی متوجه شدم تئاتری که من دنبالش هستم توی تهرانه برای همین پس از اتمام دوره شش ساله ابتدایی با ترفندی به تهران آمدم چون شنیده بودم



که تئاتر تهران بهتر است. برای همین یکی دو سال در تهران در پارچه‌فروشی کار کردم.

ماجرای سفر به آلمان

در امتحان بورسیه برای اعزام به خارج شرکت کردم و پس از قبولی راهی آلمان شدم. در آن زمان برای رشته تئاتر پذیرش نمی‌دادند من به توصیه دوستم در رشته شیمی ثبت نام کردم. نخستین روزی که به کالج رفتم به مسئول دانشگاه جریان علاقه‌ام به تئاتر را گفتم و تاکید کردم که مایلم تئاتر بخوانم. او همان لحظه با آکادمی تئاتر دانشگاه تماس گرفت و موضوع من را با پروفسوری که مسئول آکادمی تئاتر بود گفت. آن پروفسور گفت که همان لحظه به دفتر کار او بروم. رفتم. او سر کلاس بود و به دستیارش گفته بود که وقتی رسیدم بروم سر کلاس. وقتی وارد کلاس شدم این شخص خواست که در همان لحظه امتحان بدهم. استرس گرفته بودم اما شروع کردم به بداهه بازی کردن؛ او تک تک هنرجویان را فرستاد تا در مقابلم بازی کنند. استرسم و تمام آن بداهه‌ها باعث شدم اتود جالبی از کار در بیاید و همین مسئله باعث شد پروفسور مرا بپذیرفت، اما با توجه به اینکه ترم آغاز شده بود، مجبور بودم تا ترم بعد صبر کنم. در همان دانشگاه در کالج زبان شروع به خواندن زبان آلمانی کردم آنقدر در این کار جدی بودم که زبان آلمانی را بهتر از خود آلمان‌ها صحبت می کردم به همین دلیل معلم فن بیان ما به من گفت: تو خیلی خوب آلمانی صحبت می‌کنی، در چه رشته‌ای می‌خواهی تحصیل کنی؟ جریان را به او هم گفتم. او که پدر و مادرش کارگردان تئاتر بودند، ماجرا را برای رییس کالج تعریف کرد و رییس دانشگاه به من گفت که چون تو خیلی خوب آلمانی صحبت می‌کنی، ما تصمیم گرفته‌ایم که تو زبان آلمانی بخوانی. بنابراین نمی‌توانی تئاتر بخوانی. از این موضوع کاملا به هم ریختم و برای همین از زبان آلمانی متنفر شدم و بدون آن که به کسی بگویم به برلین رفتم و در رشته تئاتر ثبت نام کردم. پس از مدتی نامه‌ای از برادرم رسید که خبر می‌داد مرا از دانشگاه اخراج کرده‌اند و باید خاک آلمان را ترک کنم. من خیلی ناراحت شده بودم به پلیس مراجعه کردم و اعلام کردم که در دانشگاه دیگری تحصیل می کنم. اما اجازه تحصیل در رشته تئاتر را به من نمی‌دادند و به اجبار باید زبان آلمانی می‌خواندم.

در برلین در "**هایم**" زندگی می کردم و یک آلمانی با من هم‌اتاقی بود. مشکلات دانشگاه مرا کلافه کرده بود. یک روز که به حمام رفتم هم اتاقی‌ام آمد و گفت من کلیدم را جا گذاشته‌ام و کلیدت را بده. من آمدم دسته کلیدم را که کلید گنجه‌ای که تمام پول و مدارکم در آن قرار داشت جدا کنم تا به او کلید بدهم. ناگهان به خودم نهیب زدم که فردوس چرا به بشریت اعتماد نمی‌کنی؟ دسته کلید را به او دادم و وقتی بازگشتم تمام پولهای من دزیده شده بود! به پلیس مراجعه کردم و پلیس نیز او را دستگیر کرد، اما پولهای مرا نگرفتند وقتی به این موضوع اعتراض کردم، به من گفتند ما از لحاظ قانونی این فرد را دستگیر کردیم و مسئول بازپس گیری پولهای تو نیستیم.

آغاز دوران بی‌پولی در آلمان

دوران بی‌پولی سختی را در غربت می‌گذراندم. اما وقتی می‌خواستم از ایران بیایم برادرم دو تخته فرش به من داد که بیاورم. این فرشها هم ماجرایی داشتند که در نوع خود جالب هستند. من از راه زمینی به آلمان رفتم و این فرشها اسباب دردسر شده بودند. در ترکیه مجبور شدم آنها را تحویل بدهم تا برای من به آلمان بفرستند. وقتی که پول مرا دزدیدند تنها امیدم به این فرشها بود و وقتی که به گمرک رفتم تا فرشها را بگیرم از من ۲ هزار مارک خواستند. من که پولی نداشتم مجبور شدم چند ماه سخت کار کنم تا این پول را جور کنم. وقتی توانستم این پول را با سختی زیاد تهیه کنم و فرشها را بگیرم از پسر خاله‌ام خواستم که فرشها را برای من بفروشد تازه آن وقت فهمیدم که کل قیمت فرشها تنها ۳۷۰۰ مارک است!

دستگیری کلاهبردار آلمانی پس از ۳۰ سال

فروختن فرشها هم خودش ماجرایی بود. خریدار آلمانی فرشها یک روز پس از اینکه فرش را خرید و در ازای آن چک داد به پسرخاله من مراجعه کرد و خواست که فرشها را پس بدهد. او در میان همین صحبتها از پسر خاله‌ام فرشهای دیگری خواست که او نیز فرشهای خود را به او فروخت و حتی از برخی از دیگر دوستانش نیز فرش گرفت و به این آلمانی فروخت و در ازای همه آنها چند چک با یک تاریخ مشخص گرفت. پسر خاله‌ام وقتی برای وصول چکها به بانک رفت،

پلیس آمد و آنها را دستگیر کرد و گفت این خریدار یک کلاهبردار است که ۳۰ سال است پلیس آلمان به دنبال اوست! پس از این ماجرا تازه دوران گرفتاری‌هایم آغاز شد. این اتفاقات باعث شد کلاً من به آلمانی‌ها مشکوک شوم. وقتی موضوع نامه دانشگاه و دزدیده شدن پولها را به صاحبخانه‌ام در برلین گفتم، او به من گفت ناراحت نباش و برو از پلیس آلمان به داد گستری آلمان شکایت کن. این کار را کردم. اما پس از مدتی نامه‌ای برای من آمد که باید ۷۲ هزار مارک برای این شکایت بپردازم! این پول مبلغ زیادی بود و من دوباره موضوع را با صاحبخانه‌ام در میان گذاشتم. او هم گفت، هیچ ناراحت نباش فردا می‌رویم اداره فقرا. همین کار را کردیم و به واسطه همین ۷۲ هزار مارک به ۷۲ مارک کاهش یافت. البته در این مدت ویزای من تمدید می‌شد و من فرصت داشتم که کار کنم.

سفر به وین برای تحصیل در تئاتر

بلاهایی که در آلمان بر سر من آمد باعث شد که آلمان را به مقصد اتریش برای تحصیل در رشته تئاتر ترک کنم. پس از پذیرش پول زیادی نداشتم و از شانس بد یک تعطیلی سه روزه هم پیش آمد که کلاً مقداری پول خرد برای من باقی مانده بود که در این سه روز فقط می‌توانستم کمی شیر و چند شیرینی بخورم. وقتی این تعطیلات تمام شد یک راست به سمت کاریابی دانشگاه رفتم؛ باورتان نمی‌شود در راه جرات نگاه کردن به قصّابی سر راهم را نداشتم. وقتی این گوشت و چربی‌ها را می‌دیدم هوش از سرم می‌رفت. مستقیم به کاریابی دانشگاه رفتم و گفتم فوری کار می‌خواهم. فردای آن روز از کاریابی دانشگاه به من تلفن شد که به پارلمان اتریش بروم. من به مسئول آنجا گفتم کار می‌خواهم. نمی‌خواهم سیاستمدار شوم که به پارلمان بروم. آنها گفتند که باید بروم. به پارلمان مراجعه کردم و متوجه شدم که برای کار و ظرفشویی من را به پارلمان معرفی کردند. آنها چهارشنبه جلسه داشتند و به عنوان یک کار نیمه‌وقت می‌خواستند که من آنجا کار کنم. من هم قبول کردم. اما چشمتان روز بد نبیند. آنجا آنقدر کار بود که فرصت سر خاراندن هم نبود. بعد از شستن کلی ظرف تازه متوجه شدم ۹ صبح است و هنوز وقت غذا خوردن اعضای پارلمان نرسیده است! دردسرتان ندهم. پس از تمام شدم کار مسئول آنجا از کارم راضی بود و به من گفت هر چهارشنبه برای این کار به آنجا بروم. او بعد از توضیحات گفت بیا غذا بخوریم. من که چند روز گرسنگی کشیده بودم و از صبح نیز غذاهای جور واجور را دیده بودم وقتی اولین پرس غذا را به من دادند آن را نخوردم بلکه بلعیدم! مسئول آنجا گفت بازم می‌خوری؟ گفتم بله. پرس دوم را نیز مثل اولی بلعیدم. دوباره گفت می‌خوری؟ گفتم بله. آن را هم سریع خوردم. دوباره پرسید باز هم می‌خوری گفتم مگه ممکنه؟ پرس چهارم را هم به من داد ولی گفت دیگر نمی‌خواهد از چهارشنبه بعد بیایی.

بازگشت از اتریش

در اتریش هم روزگار خوبی را نمی‌گذارندم. به اجبار در یک لاستیک فروشی کار می کردم و فرصتی برای درس خواندن نداشتم. در وین هم در "هایم" زندگی می کردم. یک روز در هایم یکی از دوستانی را که برادر داریوش آشوری مترجم بود دیدم. با این دوست سر کلاسهای حمید سمندریان آشنا شده بودم. از او سراغ ایران را گرفتم. او گفت از زمانی که تو رفتی در ایران دو دانشگاه تئاتر باز شده و همین موضوع من را هوایی کرد تا به ایران باز گردم و همین جا ادامه تحصیل بدهم. برگشتم و کارم را در تئاتر از اداره تئاتر آغاز کردم. در آن زمان نمایشی را با نام "**تابستان یا قصه دراماتیک در شش شب و شش روز**" نوشته ون کارتر و به کارگردانی زنده‌یاد رضا کرم رضایی در خانه نمایش تمرین می کردیم. در همین نمایش، کرم رضایی تصمیم گرفت که برای بازار گرمی پیش از اجرا یک نمایشنامه‌خوانی هم برگزار کند. روز موعود تماشاگران زیادی برای تماشا به سالن آمده بودند. اما بیشتر آنها در طول نمایش به تدریج رفتند و من که نگاه غم‌انگیز کرم رضایی را می‌دیدم باخودم فکر کردم که یعنی این نمایشنامه‌خوانی ارزش آن را نداشت که آنها تا آخر آن را دنبال کنند؟ من نخستین بار در همین نمایش با **آربی آوانسیان** آشنا شدم. او همراه با پیتر بروک برای دیدن نمایش ما آمده بودند. پیتر بروک پس از دیدن نمایش گفت: شما شرقی‌ها خیلی بیشتر از ما این نوع نمایش‌ها را می‌شناسید و آن را لمس کرده‌اید. من اجراهای گوناگونی از این نمایش را دیده‌ام و بهترینش اجرای شما بوده است.

کارگاه نمایش

در کارگاه نمایش صبح وارد سالن می‌شدیم و شب آنجا را ترک می کردیم. یا صبح برای تمرین به سالن می آمدیم و حدود ساعت یک یا دو می رفتیم و دوباره ساعت پنج برمی گشتیم و برای اجرا آماده می‌شدیم. به عبارتی بیشتر با هم بودیم. همه کارها هم از جمله بلیت فروشی و راهنمایی تماشاگران و گریم و... به وسیله خود اعضای گروه انجام می‌شد. خود من سالها غروب خورشید را ندیده بودم. چون همیشه هنگام غروب در داخل سالن بودم.

آربی آوانسیان

وقتی به کارگاه نمایش رفتم، عضو گروه آربی آوانسیان شدم. نحوه کار کردن با آربی گذشته از اینکه ما صبح پس از تمرین بدن و بیان صندلی نداشتیم و روی زمین می‌نشستیم و تمرین می کردیم، اینگونه بود که در تمرینها هر کسی می توانست هر نقشی را که می‌خواهد بگیرد. یک بار پرویز پورحسینی و زاهد هر دو با هم نقش کالیگولا را خواندند و پس از تمرین آوانسیان تصمیم گرفت که نمایش کالیگولا را با دو نفر اجرا کنند. یادم هست که یکی از صحنه‌ها با وجود تمرین زیاد درست اجرا نمی‌شد. یک روز در زمان استراحت پیشنهاد کردم که خنده‌های هیستریک داشته باشیم. وقتی آن را تمرین کردیم، آوانسیان هم پسندید و قرار بر این شد که آن صحنه به همین شکل اجرا شود. منظورم این است که در آن دوران همه میزانسن‌ها در تمرینهای بازیگران خلق می‌شد. حتی یادم هست یک بار ما تا صحنه سوم تمرین کرده بودیم و هنوز به صحنه چهارم نرسیده بودیم. آربی آن روز از ما خواست که صحنه چهارم را هم بدون تمرین اجرا کنیم. آنقدر تمرکز بچه‌ها بالا بود و خوب شخصیتها را درک کرده بودند که صحنه چهارم را هم تا آخر بازی کردند و این صحنه بدون تمرین پیدا شد. گروههایی می‌توانند به این شکل و به صورت کارگاهی کار کنند که هم‌نفس باشند و یکدیگر را کوک کنند.

کارگردانی کاویانی

نمایش "**مرگ تصادفی یک آنارشیست**" از داریوفو را در سال ۶۰ کارگردانی کردم. نقش یک آن نمایش را زنده‌یاد رضا ژیان بازی می کرد. نمایش ما در زمان بازبینی با سانسور مواجه شد و پیش از آنکه به اجرا برسیم ماجرای هفتم تیر رخ داد و اجرای نمایش ما به دلیل هماهنگی اتفاقاتی که در نمایش می‌افتاد و ماجرای هفتم تیر غیرممکن برای اجرا تشخیص داده شد. آقای فخرالدین انوار در آن دوران همزمان رییس تئاتر شهر و رییس تلویزیون بود. با توجه به اینکه نمایش اجرا نشد من پیشنهاد کردم که ضبط تلویزیونی داشته باشیم و به بهانه ضبط حقوق گروه پرداخت شود. نمایش ضبط شد. قرار بود که از تلویزیون پخش شود، اما دوباره ماجرایی در کشور پیش آمد که مانع شد. یادم هست که چهار بار این اتفاق افتاد. تا آنکه چهارمین باری که قرار بود نمایش ما از تلویزیون پخش شود، آیت ا... دستغیب شهید شد و دوباره پخش نمایش به تعویق افتاد. این نمایش تا امروز پخش نشده است. اما در آرشیو تلویزیون موجود است. نمایش دیگری را هم با نام "**انسان، حیوان، تقوا**" به شکل کمدی دلارته کارگردانی کرده‌ام.

ماجرای گول زدن رضا ژیان

در سال هفتاد دوباره من نمایش "مرگ تصادفی یک آنارشیست" را کارگردانی کردم و در تالار چهارسو به روی صحنه بردم. چند اجرای نخست این نمایش را با همان گروه قدیم اجرا کردیم. باز هم رضا ژیان نقش اول بود و با توجه به این که نقش سختی داشت و نمایش در ماه رمضان اجرا می‌شد، اجرا برای رضا سخت بود. من به او گفتم یک شب تو اجرا کن و یک شب خودم که به هر دو فشار نیاید. او هم پذیرفت. اجرای اول را ژیان به روی صحنه رفت. شب دوم وقتی به سالن آمدیم به او گفتم: رضا! من لباس عوض کنم یا خودت اجرا می کنی؟ فکر می کنم تو نمایش را خیلی خوب اجرا می کنی. البته طوری بیان کردم که او خودش اجرا کند. موفق هم شدم و همین منوال تا پایان نمایش ادامه داشت و در همه اجراها او به روی صحنه رفت.

خداوندا مرا آنگونه ببخش که من دیگران را می‌بخشم

مسیح (ع)

مهران مدیری تا کجا پیش خواهد رفت؟!

محدثه واعظی پور

خانم راننده آژانس مقابل میلیون‌ها چشم که به تلویزیون خیره شده‌اند و ده‌ها نفری که در سالن حضور دارند، با افتخار صدایش را صاف می کند و می گوید قبل از ازدواج واقعیت خلق و خویش را از همسرش پنهان کرده، پس از آن که فرزند پسری به دنیا آورده و جایگاهش در زندگی تثبیت شده، اخلاقش را برای شوهر و خانواده‌اش عیان کرده. مجری برنامه با رضایت از این کشف حیرت‌انگیز، می گوید رقیبی برای این خانم وجود ندارد و هدیه حامی برنامه را به خانمی می‌دهد که با لبهای خندان، از فریبکاری و تقلبش می گوید. این همه «دورهمی» نیست. در برنامه قبلی با موضوع بدقولی، زوج جوانی روی سن آمدند و هر دو لبخندزنان از بی‌توجهی مرد به زمان و وعده‌هایش گفتند. مردی که حتی به خواهرهایش دروغ می گوید و سستی و بدعهدی‌اش را همراه همسر جوانش به یک امر عادی تقلیل می‌دهد. «دورهمی» قرار است الگوسازی کند؟ قرار است درباره فضائل اخلاقی حرف بزند و جامعه را نسبت به بحرانی که گریبانگیرش شده، بیدار کند؟ با این شیوه؟ با جایزه دادن به فردی که اشتباه‌ها و ضعف‌های اخلاقی‌اش را با غرور فریاد می‌زند؟ نه فقط در برابر اعضای خانواده‌اش بلکه در برابر میلیون‌ها ایرانی که پای برنامه نشسته‌اند. هزارها نوجوان و کودک و زوج‌های جوان که جناب مهران مدیری و شبکه نسیم در قالب انتقاد اجتماعی و طنز، انبوهی اطلاعات ناقص و رفتارهای اشتباه به آنها می‌آموزد. گیریم بخشی از جامعه فراموش کرده‌اند که به هر رذیلتی نباید مفتخر بود. آیا مهران مدیری در یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های تلویزیون باید با لبخند درباره جزئیات بدعهدی‌ها و تقلب‌های افراد صحبت کند؟این گونه باید مخاطب جذب کرد؟ این گونه باید جامعه را نسبت به سقوط در پرتگاه بی‌اخلاقی هشیار کرد؟ «دورهمی» مصداق همین سقوط دردناک و پرشتاب است.

مهران مدیری به عنوان یکی از چهره‌های موفق طنز تلویزیون، این روزها با خود و مردم چه می کند؟ موضع گیری‌های نادرست علیه دولت را با جمله کلیشه‌ای «من اهل سیاست نیستم» پنهان می کند و هر بار در رسانه‌ای که منتقد جدی دولت و رئیس جمهور است، طوری دو پهلو حرف می‌زند که گویی همواره منتقد وضع موجود و زبان مردم سرزمینش بوده. در حالی که حتی دوستداران دو آتشه او می‌دانند که مدیری هشت سال پیش، هرگز از دولت و رئیس جمهور انتقاد نکرد. هرگز درباره مطالبات مردمش سخن نگفت. آرام و در حاشیه به ساخت مجموعه‌هایی پرداخت که نه نوآورانه بودند نه موفق. اما به خاطر محبوبیت سازنده‌شان کم و بیش دیده می‌شدند. بازگشت او به تلویزیون، برای مخاطبان این رسانه، اتفاقی مبارک است. اما «دورهمی» چیزی نیست که از مدیری انتظار می‌رود. آیتم‌های نمایشی آن هر روز ضعیف‌تر شده‌اند، میهمان‌هایی که روبروی آقای مجری می‌نشینند معمولا کمتر صاحب جایگاهی ویژه و اعتبار قابل توجه حرفه‌ای هستند و آنچه مشخص است این که «دورهمی» رو به نشیب است تا فراز. همه این‌ها آقای ستاره طنز تلویزیون را در موقعیتی سخت قرار داده، موقعیتی که تماشایش برای ما ناظران جذاب نیست. دوست نداریم یکی از ستاره‌های تلویزیون را دستاویز جدال‌های سیاسی ببینیم، این که او برای تامین نظر مدیران شبکه نسیم، به هر رفتاری تن می‌دهد، غمگینمان می کند. مدیری در این ماه‌ها، بدون توجه به افکار عمومی و انتقاد رسانه‌ها، سعی کرده ژست همراهی با مردم را بگیرد. جالب است این همراهی هیچ‌گاه شامل گروه و قشر و تفکری نشده که در انتخابات ۲۹ اردیبهشت‌ماه، قانونی، رسمی و شفاف مواضعش را اعلام کرد او همیشه آن سو ایستاده بوده. در کنار مدیران تلویزیون و حاصل این نوع تفکر برنامه‌ای است که تماشایش هر صاحب فکری را آزرده می کند و دل به حال مردمی می‌سوزاند که برای گرفتن صله از شبکه نسیم حاضرند خطاهایشان را با افتخار عیان کنند. گویا مدیران تلویزیون به دلیل اشتغال به امور مهمتر از اخلاق، فراموش کرده‌اند دین اسلام آموزه‌های بسیار درباره پنهان کردن گناه و خطا دارد. برای حسن ختام این جمله را با هم بخوانیم و کمی تدبر کنیم که این روزها، فرصتی برای اندیشیدن است.



امام علی (ع) فرموده‌اند: «آنکس که ادب بر او تحمیل شود و تربیت، نفس سرکش او را مهار کند گناهان او کم می‌شود. برعکس، آنکس که ادب و تربیت را کمتر بپذیرد گناهانش بسیار خواهد بود.»

موفقیت رسول‌اف در جشنواره کن

سینمای ایران طعم موفقیت را در این دوره از جشنواره سینمایی کن چشید. محمد رسول‌اف، کارگردان ایرانی توانست با فیلم "لرد" برنده‌ی بخش "نوعی نگاه" در کن شود که دومین بخش مهم این فستیوال به شمار می‌رود.

جوایز اصلی جشنواره هفتادمین دوره از جشنواره فیلم کن شامگاه یکشنبه اهدا و فیلم "لرد" ساخته‌ی محمد رسول‌اف، سینماگر معروف ایرانی فیلم برتر در بخش "نوعی نگاه" شده است. "نوعی نگاه" دومین بخش مهم فستیوال فیلم کن محسوب می‌شود و برنده‌ی آن همچنین ۳۰ هزار یورو جایزه نقدی دریافت می کند. فیلم "لرد" در ایران و با مجوز ساخته شده است و به مسئله فساد اقتصادی می‌پردازد. درخور توجه آنکه این فیلم به آخرین دوره از جشنواره فیلم فجر در ایران راه نیافت. "لرد" داستان مردی ۳۵ ساله به نام رضا را روایت می کند که با پسر و همسرش در روستایی از توابع فومن سکونت دارد و به کار پرورش ماهی مشغول است. اکثر زمین‌های منطقه اما در اختیار شرکتی است که با تکیه بر روابط نزدیک با مقام‌های بالا در تلاش سلطه بر عرصه محلی است. محمد رسول‌اف با این فیلم به موضوعی اجتماعی و فراگیر می‌پردازد که به‌ویژه در سال‌های اخیر بحث‌های فراوانی به دنبال داشته است؛ از زمین‌خواری و رشوه‌گیری گرفته تا اعمال زور از سوی شرکت‌های بزرگ اقتصادی. رسول‌اف که نویسندگی و تهیه کنندگی "لرد" را برعهده داشته، خود نیز با عوامل فیلم راهی کن شده بود تا شخصا در هنگام معرفی و اکران فیلمش در هفتادمین دوره از این جشنواره حضور داشته باشد. رضا اخلاقی راد، سودابه بیضایی، نسیم ادبی و میثاق زارع از جمله نقش آفرینان در اثر جدید رسول‌اف هستند. موسیقی متن این فیلم را نیز پیمان یزدانیان ساخته است.



تاریخ از زبان هنر

مراسم نکوداشت استاد محمد ابراهیم باستانی پاریزی، در آستانه روزجهانی موزه، در باغ موزه نگارستان دانشگاه تهران



مراسم نکوداشت استاد محمد ابراهیم باستانی پاریزی و افتتاح نمایشگاه تصویر گری از آثار استاد، (چهارشنبه ۲۷ اردیبهشت) در آستانه روزجهانی موزه، در باغ موزه نگارستان دانشگاه تهران برگزار شد. این مراسم همزمان با روز ملی ارتباطات و روابط عمومی و روز جهانی موزه‌ها، از سوی مسئولان دانشگاه تهران و



باهمکاری شرکت ملی صنایع مس ایران، در مجموعه باغ موزه نگارستان برگزار شد.
در این مراسم ریاست دانشگاه تهران و مدیر عامل شرکت ملی صنایع مس ایران، باهمراهی معاونت فرهنگی دانشگاه تهران و مدیریت مس منطقه کرمان، همکاری مشترک خود را در فعالیت‌های فرهنگی با انعقاد تفاهم نامه‌ای، آغاز کردند.

در این مراسم دکتر نیلی احمد آبادی، رئیس دانشگاه تهران طی سخنانی گفت: من امروز مسئولیت سنگینی را احساس می کنم دانشگاه تهران، نماد آموزش عالی کشور است و بزرگترین رادمردان این کشور در اینجا تحصیل کرده‌اند و به همین دلیل از کسانی که به این دانشگاه کمک می کنند باید قدردانی کرد.

سید علی میر افضلی از شرکت ملی صنایع مس نیز در ادامه این مراسم درباره خاطره‌اش از استاد باستانی گفت: من حدود ۲۵ سال پیش که دانشجوی دانشگاه تهران بودم، خدمت استاد پاریزی رسیدم و درباره یکی از بزرگان کرمان که درباره‌اش تحقیق کرده‌بودم با ایشان صحبت کردم. من سالها بعد مجموعه شاعران قدیم کرمان را خدمت استاد باستانی تقدیم کردم. به گفته میرافضلی تفاهم‌نامه‌ای که امضا شده، مقدمه‌ای است برای آغاز فعالیت‌های مشترک



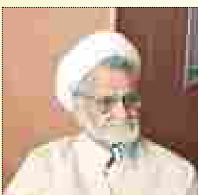
فرهنگی البته توافقاتی انجام شده که مس کرمان از فعالیت‌های فرهنگی صورت گرفته حمایت کند و در زادگاه استاد پاریزی موزه و خانه فرهنگ و تندیس استاد باستانی پاریزی ساخته می‌شود.

دکتر سرسنگی معاون فرهنگی دانشگاه تهران نیز در این مراسم به ایراد سخن پرداخت و اشاره کرد: استاد باستانی، از شخصیت‌های برجسته علمی و فرهنگی ایران و استاد تاریخ بودند.



تاریخ برای ما مسأله مهمی است و اینکه امروز با ابزار هنر به سراغ تاریخ می‌رویم از نکات مهمی است که باید بیشتر به آن توجه شود. گاهی تصور ما از تاریخ اشتباه است چرا که تاریخ از ملزومات بشر است. بنابراین تاریخ چیزی فراتر از یک بحث ساده است. دکتر پیروز ارجمند نیز در این مراسم درباره طرح آینه‌دار دوران گفت: این طرح توسط شرکت طرح نو و گروه آمیدا اجرا شد. این گروه با سفری که به کرمان داشت، توانست آثاری را که درباره استاد باستانی است به تصویر بکشد و پس از این قرار شد مراسم مشابهی با عنوان "آینه‌دار دوران" هر ساله برگزار شود. این طرح بهانه‌ای شد تا همکاری با اهل هنر و اندیشه صورت گیرد و ما کار پژوهشی درباره استاد پاریزی نیز انجام دادیم و قرار است مستندی هم درباره استاد ساخته شود.

در ادامه این مراسم حجت‌الاسلام والمسلمین حجتی کرمانی به ایراد سخن پرداخت و گفت:



استفاده از هنر هنرمندانی که توانسته‌اند از نوشته‌های استاد تصویر بسازند قابل توجه وتقدیر است و وقتی که چنین تصاویری را که بخصوص خانم‌ها آفریده‌اند دیدم، شگفتزده شدم. کشور ما باید به نسل هنر مند، پر احساس، عاقل و عاشقش ببالد.

سپس در ادامه برنامه‌های مراسم نکوداشت، حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی، سرپرست مؤسسه اطلاعات نیز به ایراد سخن پرداخت وخاطره‌ای شیرین از استاد باستانی پاریزی نقل کرد.

مهندس حمید باستانی پاریزی نیز در پایان این مراسم از اظهار محبت همه کسانی که در این مراسم شرکت کردند، تشکر کرد و با اشاره به اینکه جوانی بر اساس علاقه و پشتکار این برنامه را هدایت کرد، گفت: این برنامه فقط بزرگداشت پدر نیست، بلکه راهی است که جوانان توانستند با گام نهادن در آن نگرش جدیدی بیابند. لازم است که همه آثار دیگر استادان دانشگاه تهران نیز از طریق هنر به نسل جدید شناسانده شوند. در ادامه مراسم، نشان دانشگاه تهران و لوح تقدیری از سوي شرکت ملی صنایع مس ایران، به مهندس حمید باستاني پاريزي، فرزند استاد باستاني پاريزي و همسر شان اهدا شد. در پایان این مراسم نمایشگاه تصویر گری از آثار استاد باستانی پاریزی افتتاح شد که طی یک پروژه فرهنگی به نام طرح "آینه‌دار دوران" برنامه‌ریزی شده‌است.



مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

میهمان ناخوانده

شد و قبل از آنکه جواب منصور را بدهم با کنجکاوی بچه گانه‌ای پرسید: "بعدش چی شد؟" لبخند از روی لبم کنار نرفت و گفتم: "هیچی بعدش آقای باقری عصبانی شد و دنبال من کرد و یه کتک سیر بهم زد....!" همه ساکت شدند حتی بچه که داشت خیره به منصور نگاه می کرد. چشمم افتاد به منصور که قاشق توی دستش مانده بود و به من نگاه می کرد. لحظه‌ای همه جا در سکوت فرو رفت. نیش تلخ کلامم بدجوری به هدف نشسته بود. منصور قاشق را به دهان گذاشت و سرش را پایین انداخت. سعی کردم فضا را عوض کنم برای همین گفتم: " بچگی آدم پر از این خاطره هاست دیگه، یه وقتایی می‌شد که من خرابکاری می کردم اون همه چی رو درست می کرد...." اما انگار نمی توانستم حرفی را که تا بیخ گلویم آمده بود فرو بدهم و سکوت چند ساله‌ام را نشکنم، جمله بعدی‌ام تیر خلاصی بود که درست به هدف نشست: " منصور کوهنورد خوبی‌هم بود. اون وقتا با هم زیاد می‌رفتیم کوه، یادت می‌یاد؟!" منصور این بار واقعاً خشکش زد. لحظه‌ای به من خیره شد. ته نگاهش به تلخی می‌زد. پسرک با حسرت داغ پدرش را تازه کرد: "بابا!! چرا منو تا حالا نبردی کوه؟"... به منصور که به من نگاه می کرد لبخندی زدم. قاشق را توی بشقاب سرگردان نگه داشته بود و نمی‌دانست چه کار باید بکند بالاخره در جواب پسرش گفت: "می برمت بابا، می برمت"... شانس آوردم که در تمام این مدت لاله اصلاً حواسش به حرفهای من نبود و خودش با زن منصور مشغول پر حرفی بود و گرنه دستم برایش رو می‌شد.

غذا که تمام شد زنها به جمع و جور کردن ظرفها مشغول شدند. پسر منصور همانجا کنار ظرف غذا خوابش برد. منصور داشت تلویزیون نگاه می کرد. بلند شدم و گفتم: "هوا خوبه پاشو بریم توی تراس، از این بالا همه شهر پیداس..." دستی به شکمش مالید و گفت: "دیگه جای نفس کشیدن ندارم. خیلی خوردم. دستپخت زنت خیلی خوبه، به خاطر همینه که تو اینقدر چاق شدی." به تندی گفتم: "نه که تو خیلی آب رفتی؟!" بلند شد. تلویزیون را برای در و دیوار روشن گذاشتیم. رفتم آشپزخانه و با دو تا لیوان آب پرتقال برگشتم. رفته بود توی تراس دنبالش رفتم بیرون. داشت آسمان را نگاه می کرد. رد نگاهش را دنبال کردم. آسمان خالی بود بی‌هیچ لکه ابری...

***

باور نمی کردم که او در آن اتفاق لعنتی که زندگی من را عوض کرد بی تقصیر بوده است. این همه سال در شک و تردید زندگی کرده بودم. منصور روی صخره‌ای مقابلم ایستاده بود. من از سیاهی وحشت داشتم. از بچگی از سیاهی می ترسیدم، ولی بعد از آن اتفاق سالها بود که تاریکی مثل یک سایه دنبالم بود. توی فکرم و توی نگاههایم. خسته شده بودم از این همه تردید. به یاد آوردم که عقب عقب برگشتم. دیگر نمی‌خواستم به قله کوه برسم. وحشت کرده بودم. دور و برم کسی نبود. همه جا تاریک بود. پایم سر خورد. صدای فریادی بلند شد، اما گمان می کردم که منصور بود که از صخره پرت شد پایین. سرم را چرخاندم و در تاریکی غرق شدم. صداهایی گنگ و مبهم توی سرم پیچید. سرم منگ شده بود. دهانم طعم بدی می‌داد. چشمهایم را بستم و دوباره باز کردم. منصور سر برگردانده بود و به من نگاه می کرد. چیزی توی چشمهایش شناور بود. عین ماهی نیمه جان توی حوض کوچک آب. لیوان را گرفتم طرفش و گفتم: " از این بالا اون پایین قشنگه نه این آسمون که یه لکه ابرم توش نیست!!" لیوان آب پرتقال را از دستم گرفت و گفت: "تو چرا تو آسمون دنبال ستاره‌ها نمی گردی؟" لبخندی زدم و گفتم: "کجای این آسمون باید دنبال ستاره گشت؟" منصور رو برگرداند و گفت: "بیخود نیست که از اون همه خاطره‌های خوب بچگی فقط کوه رفتنمون یادت مونده! چقدر تلخ شدی مسعود، اصلاً شبیه بچگیهامون نیستی!"

کمی از آب پرتقالم را خوردم و در حالی که پایین را نگاه می کردم گفتم:

"خاطره خوب برای تو بود نه من! این پای ناقص شده همه خاطره هام از کوه و بازیای بچگی‌هامون..." نگاهش روی پای مصنوعی‌ام خشک شد. حرفم را کشیده بودم به همان جایی که می‌خواستم. لیوان خالی را گذاشتم توی سینی و نشستم روی یک صندلی و سرد و خشک گفتم:

"بعضی زخما عمیقه، دیر خوب می شه؛ بعضیاش هم اصلاً خوب نمی‌شه، اگر م بخوای فراموش کنی نمی‌شه چون یادگاریش می‌مونه..."

منصور راست می‌گفت تلخ شده بودم، مثل زهر. خوب حس می کردم کنایه‌ام آزارش می‌دهد. بی آنکه حرفی بزند سرش را برگرداند و در حالی که پشتش به من بود به پایین چشم دوخت. جز صدای بوق ماشینها و عبور و مرور گاه گاه آدمهایی که کمی دورتر از ما اما ظاهراً خوشحالتر از ما بودند، صدایی نبود. به منصور چشم دوخته بودم و فکر می کردم چرا نمی توانم از او متنفر باشم. شاید دیدن او بعد از سالها احساسات مرده‌ام را زنده کرده بود. صدای منصور که انگار از فاصله‌ای دور می آمد از خیالات بیرونم آورد:

" تو برای من عین برادر کوچیکترم بودی، همیشه اینجوری احساس می کردم. اما اونروز وقتی



رسوندمت بیمارستان، وقتی چشماتو باز کردی فهمیدم دیگه همه چی بین ما تموم شده. احساس بدی بود ولی باورش کردم، چون باور کرده بودم که دیگه نمی‌تونی منو ببخشی. چون تو باورت نشد که اون یه اتفاق بود."

آهی کشیدم و عرق سردی پیشانی‌ام را خیس کرد. نفسهایم به شماره افتاده بود. انگار زمانی طولانی دویده بودم، گفتم:

" من به هیچکس نگفتم که اون روز بین من و تو چی گذشت، یه دعوای احمقانه که آخرش من بازنده بودم مثل همیشه، تو گفتی تا اون بالا بریم، من خسته شده بودم و تو منو تا اون بالا کشوندی که بگی می‌خوای از لاله خواستگاری کنی..."

حرفم را برید و برگشت به طرف من، چشمهایش دو کاسه خون بود: " من می‌دونستم لاله تو رو از من بیشتر دوست داره؛ لاله خیلی صریح گفت که هیچوقت به من فکر نمی کرده "...

از شنیدن حرفی که می‌زد اگرچه تعجب کردم امّا بیشتر خوشحال شدم. برای من که همیشه فکر می کردم لاله درست مثل همه آدمهای دور و برم به من ترحّم می کند شنیدن این جمله یعنی یک اتفاق تازه. با آسودگی نفسی کشیدم و گفتم:

" همه فکر می کنن من از تو بدم می‌یاد چون همیشه بهتر از من بودی. خیال می کنن بهت حسادت می کنم حتی مادرم، رفتن تو به نفع من نشد. موندن یا رفتنت برای من که دیگه نمی‌تونستم بدوم، فوتبال بازی کنم و صبحهای جمعه برم کوه، دردی رو دوا نکرد. برای من که دیگه هیچوقت نمی‌تونستم بچه‌دار بشم، منی که همیشه با این احساس زندگی کردم که لاله از سر ترحّم باهام ازدواج کرده نه از سر علاقه.... شاید اگه مونده بودی،... شاید اگه این حرفا رو همون روزا می‌زدیم زندگی به هیچ کدوممون سخت نمی گذشت."

منصور پشت داد به نرده‌های تراس و در حالی که سعی می کرد به من نگاه نکند گفت:

" اگه نمی‌تونی منو ببخشی اشکال نداره اما حداقل... حداقل سعی کن ازم متنفر نباشی، این احساس بدجوری رنجم می‌ده... "

با یخ نگاهم که به گمانم کمی آب شده بود چشم دوختم به ستاره‌های آسمان و گفتم:

"هیچ وقت ازت متنفر نبودم، ولی همه تلاشمو کردم که نبخشمت..." دوباره چشم چرخاندم به طرف منصور و گفتم: "سعی می کنم... ولی قول نمی‌دم، بهم یه کم فرصت بده" منصور چیزی نگفت سرش را زیر انداخته بود و حالا هر دو در سکوت به حرفهایی که زده بودیم فکر می کردیم. شاید آن شب سخت‌ترین و بدترین حرفهای زندگی‌ام را زده بودم، شاید باید خیلی چیزها را تغییر می‌دادم، شاید...

طنز

زهرا دُرّی



ظریف و توافق هسته‌ای در شعر!



جناب آقای ظریف که توافق هسته‌ای را برای ایران به ارمغان آورده است، حضورشان از قدیم الایام در ادبیات فارسی پیش بینی شده بود؛

از جمله:

خوش و شاد و طربناکی شگرف و چست و چالاکی
عیار و رندی و پاکی، ظریف و خوب و دلخواهی(سنایی)

یا

نگاری چابکی شنگی کلهدار
ظریفی مه وشی ترکی قباپوش!(حافظ)

که منظور از ترکی قباپوش،این بوده که ایشون لباسهایشان را از ترکیه خریداری می کرده اند

یا

سخنگويي سخنداني ظريفي
هنرمندي هنرجويي لطيفي(فخرالدین اسعد گرگانی)

یا

اندر این شهر چون ظریفی نیست
وز حریفان ما حریفی نیست(اوحدی)

یا

گرچه سالک خوب ظریف است
دمادم در همه کاری لطیف است(عطار)

یا

چنان نمود که شیرین تکلمان ظریف
نبات را به تکلف نهند حنظل نام(محتشم کاشانی)

اما از همه بیشتر، حضرت مولانا از آقای ظریف حرف زده است و حرفش را با سلام و احوالپرسی آغاز کرده:

ای ظریف جهان، سلام علیک
ای غریب زمان، سلام علیک

و وقتی با جان کری قدم زد به او می گوید در ارتباط با جان کری دقت نظر فراموش نگردد:

می‌شنود دعای تو می‌دهدت جواب او
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا

اشاره به صلح هسته‌ای توسط آقای ظریف

یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه‌ای
وقت نازش تیزگامی وقت صلح آ هسته‌ای

" آ " بین دو واژه صلح و هسته، به معنای حرف ربط اصفهانی هاست و اشاره به این دارد که مفسر این ابیات به صورت خلاقانه،یک اصفهانی است! همچنین می‌تواند ایهام داشته باشد که پدر آقای ظریف نیز اصفهانی است

یا اینکه در جایی دیگر اشاره به خوش مشربی و اخلاق نیکوی ظریف می کند:

دایماً تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف

اشاره به حضور ظریف در مجلس :

ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست

ودرجایی‌دیگراشاره‌به‌شجاعت‌شیرگونه‌واعتمادبه نفس آقای ظریف در مذاکرات دارد:

چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید
که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید

اشاره به اهل طبیعت و گردشگری بودن آقای ظریف:

وجود ما و وجود چمن بدو زنده است
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد

یا

هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش

و در پایان اشاره به ظرافت اندیشه آقای ظریف

یار من و حریف من خوب من و لطیف من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من

یا

بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو
بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو!

"تزریق سواد!"

واقعا" سوات و شعور بالا داشتن خیلی خوب است. در این راستا آرایشگران و سالن های زیبایی "لولو بده، هلو تحویل بگیر" معتقدند خانمها سواد بالاتری نسبت به آقایان دارند و این سطح سواد را می‌توان از روی مستندات و خطهایی که از خود و برخود به جای می گذارند تشخیص داد. به عنوان مثال خط چشم نشان از سواد چشم و خط لب سواد لب و خط ابرو سواد ابرو را نشان می‌دهد و تتو کاری تمام بدن



یعنی کل بدن باسواد است و چنین موجودی بسیار باسواد است. در این باره فرموده بودم:

نه دکتر و نه حکیم و نه خیاطم
پس با این همه خط، قابل استنباطم
چون خط خطی‌ام سطح سوادم بالاست
با این خط چشم و خط لب، خطاطم!

خود ما سطح سوادمان آنقدر بالاست که اگر دستخطمان را ببریم داروخانه، بهمان دارو می‌دهند. البته از منظر ما خیلی خوب بود اگر می‌شد سواد را از سطح خط به سطح تزریق در آورد. یا غیر از سواد، تزریق ادب، تزریق اخلاق، تزریق مهربانی هم تولید می‌شد؛ حتی جنس چینی اش، حتی شش ماه یک بارش هم می‌ارزید.

"ترانه انتخاباتی"

(لطفاً با آهنگ بخوانید تا از دستتان راضی باشم. دسته جمعی هم باشید که چه بهتر!)

یه سال، یه روز، دسته جمعی، رفته بودیم ته صف
اون آخرا یه آدم پرچونه و مزخرف
برای کاندیدای خود حرفای گنده می‌زد
خط خطی شد ذهن من از اون دهن پر از کف!
دلم می گفت، بهش بگو
دوست دارم، به گفت و گو
هرچی می‌خواد بشه بشه
هرچی می‌خواد بگه بگه
مشتی زدم تو کله ش
جر دادم اون مجله ش!
تا دادشو شنیدم
موهاشوهم کشیدم
گفتم: "به اون کتابایی که خوندم
قسم به اون طنزایی که پروندم
با این که آروممو سر به زیرم
نمی تونم که حالتو نگیرم!"
مشتی زدم تو کله ش
جر دادم اون مجله ش
افتادنش رو دیدم
از توی صف دویدم!



وقتی به حقیقت رسیدید ممکن نیست به کسی بگویید و دشمن شما نشود ●رومن رولان

گزارش فصل

عکسها: محمد ذبیحیان

احساس و زیبایی

یک روز جمعه در نمایشگاه گل و گیاه تهران... و یک دنیا حرفهایی که نمی‌شود گفت و نوشت، اما می‌شود قطره‌ای از دریای این عشق رنگارنگ را در قاب دوربین کشید تا ثابت شود انسان همیشه دوست گل، زیبایی، لبخند و لطافت است.





دوستی گل و خار



گل به جای فرزند تکیه زده



وقتی دوستی با گل فریاد می‌زند



انتخاب سخت و خواسته‌ها بسیار



یک قاب رویایی



رونمایی احساس در برگ



لحظه‌هایی که متوقف می‌شوند



حالا وقت آزمایش احساس است

تعبیر خواب



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

مادرم گفت بیا

خداداد رسولی، ۱۶ ساله، دانش‌آموز، خراسان

سه ماه پیش فهمیدم بچه سر راهی هستم. قبلاًهم تعجب می‌کردم که چرا شبیه پدر و مادرم نیستم. هفته پیش خواب دیدم زنی که لباس محلی افغانی پوشیده بود و نقاب هم داشت، به من گفت مادر واقعی من و اهل افغانستان است. گفت به دلیل جنگ و فقر مرا به خانواده‌ای ایرانی داده ولی حالا مشکلات برطرف شده و از من می‌خواهد به کابل بروم و او را که چشم به راه من است، پیدا کنم. بعد از دیدن این خواب تصمیم گرفتم به افغانستان بروم و مادرم را پیدا کنم. یکی از دوستانم گفت اول به شما زنگ بزنم تا ببینم تعبیر خوابم چیست؟!

تعبیر: پیام این خواب واقعی نیست. دلیلش هم این است که چرا در این شانزده سال چنین خوابی ندیدید و چرا همین که فهمیدید سر راهی هستید، این خواب را دیدید؟ جواب واضح است: خبر سر راهی بودن و اینکه شبیه پدر و مادرتان نبودید، باعث شد خواب ببینید که افغانی هستید و مادرتان شما را صدا می‌کند. **از یک طرف دیگر به خواب شما نگاه کنیم:** چرا خانمی که به خواب شما آمد، نشانه‌ای نداد که او را راحت پیدا کنید؟ او حتی نقاب داشت و شما قیافه‌اش را ندیدید. با توجه به سن کمی که دارید، به سود شماست فکر رفتن به افغانستان را فراموش کنید و فراموش نکنید که پدر و مادر خوانده شما با عشق و علاقه شما را بزرگ نکرده‌اند که آنها را رها کنید. اگر جوجه فاخته بودید، می‌گفتم برو افغانستان چون فاخته‌ها در لانه پرنده‌های دیگر تخم می‌گذارند و وقتی که جوجه آنها به سن پرواز رسید، صدایش می‌کنند و او بی آنکه از مادر خوانده‌اش تشکر کند یا خداحافظی کند، با پدر مادرش می‌رود اما شما انسان هستید[خداداد تشکر کرد و گفت کاملاً قانع شد و دیگر به آن خواب فکر نمی‌کند.]

کیف هدیه می‌دادند

سحر میلانی، ۴۴ ساله، مجرد، شاغل، قوچان

خواب دیدم جایی دارند کیف هدیه می‌دهند. جمعیت زیاد بود، زن و مرد. کیف به من نرسید. کیفها را فقط به خانمهامی دادند. رفتم به قسمتی دیگر و دنبال کیف گشتم. یکی گفت چرا آمدی این قسمت؟ اهمیت ندادم و به کارم ادامه دادم. کیف و کفش آبی تیره برداشتم. کفشش برایم بزرگ بود. توضیح می‌دهم که پابه‌عقد بودم ولی برای یکی از بستگان اتفاقی افتاده و منتظریم.

تعبیر: این که کیف به شما نرسیده، نماد همان مشکلی است که در بیداری پیش آمده و عقد شما را هم عقب انداخته. با اینکه عقب افتادن عقد روی شما تأثیر زیادی گذاشته، در خواب نومید نیستید و دنبال کیف می‌گردید. حتی به شما اعتراض می‌کنند که برو ولی شما اهمیت نمی‌دهید و دنبال هدفتان می‌روید. این بخش خواب خیلی خوب است. اگر به آبی تیره حس خوبی دارید، یک امتیاز دیگر هم به روحیه خودتان بدهید اما اگر در بیداری از آبی تیره خوشتان نمی‌آید و یا برای شما نماد سردی و بی‌روحی است، تعبیرش فرق می‌کند و بهتر است با گرمای امید آن سردی را روحدار و گرم کنید. ناامیدی مانع پیشرفت است. کفش به پای شما بزرگ بود. می‌تواند به این معنی باشد که به خواستگار خود کمی تردید دارید و می‌تواند نماد این باشد که او را از خود سر می‌بینید که اشکالی ندارد و مرد باید از زن سر باشد تا یِربه‌یِر شوند!

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.
دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

پلنگ دنبالم می‌آمد

آقای ف.ق، ۴۲ ساله، شاغل، متأهل، شهری جنگلی

خواب دیدم با خانواده برادرم در جنگل هستیم. در جنگل روبرویی تعدادی بز کوهی بود. من و داداشم برای تهیه غذا با ماشین به پایین جنگل رفتیم. وقتی به جای خودمان برگشتیم، دختر برادرم از جایی می‌رفت که امکان پرت شدن داشت. با تذکر من آمد سمت ما. بعد من در حالیکه جگر می‌خوردم، از جنگل پایین می‌آمدم. دو تا حیوان وحشی دیدم. یکی پلنگ بود آن یکی از پلنگ ضعیفتر بود. از ترس کمی از جگر را به آنها دادم تا دنبالم نیایند. آنکه ضعیفتر بود، مشغول خوردن جگر شد اما پلنگ در حالیکه جگر می‌خورد، دنبالم می‌آمد.

تعبیر: این خواب روحیات و دغدغه‌های شما را بیان می‌کند. جنگل و بز کوهی که دو چیز متضادند، صحنه زیبایی است اما می‌تواند نماد ترسهای شما باشد. رفتن برای غذا دو معنی دارد: شما آدم مسئولی هستید و یا شاید گرسنه بوده‌اید که خواب غذا دیده‌اید. خطر برای برادرزاده و تذکر شما، باز هم نماد مسئول بودن شماست و شاید در زندگی هم همین طور هستید و خطرها را به دیگران گوشزد می‌کنید. در صحنه بعد تنها هستید و پایین می‌روید و جگر می‌خورید. این هم نمادی از ترسهای شماست. آن دو حیوان نماد دو تا از ترسهاست که یکی را می‌توانید مهار کنید و دیگری مهار نمی‌شود و شاید هم حس تنهایی دارید. خوابهای غیر تلفنی ممکن است تعبیر دقیقی نداشته باشند.

کبوتری که گربه را خورد!

آقای محمدامین، ۱۵ ساله، دانش‌آموز، شهر؟

در بیداری گربه ندارم. دیشب خواب دیدم. یک گربه داشتم. گربه خوبی بود و شعور داشت. هر کار من می‌کردم، او هم می‌کرد. درس می‌خواندم، او هم کتاب درسی گربه‌ها را برمی‌داشت و درس می‌خواند. بعد یک کبوتر ماده آمد لب بام و مرا صدا کرد. گربه به زبان آدمیزاد گفت تو نرو من میرم و نردبام گذاشت و به بام رفت. دیدم کبوتره بزرگتر از اونی بود که فکر می‌کردم. بعد گربه را بوسید و یکهو گردن گربه را گاز گرفت و مثل خوناشامها خونش را خورد. بعد گربه را هم درسته قورت داد.

تعبیر: از محمدامین سؤالهایی کردم و معلوم شد یکی از فامیلها که سن و سالی هم دارد، به او گیر داده و عشق و محبت نثارش می‌کند. وجدان محمدامین نگران است ضمن اینکه حس می‌کند این رابطه به او تحمیل شده و هر بار او به سویش می‌آید، حالش بد می‌شود. حالا دیگر تعبیر خواب کاملاً روشن است: آن گربه خود محمدامین است. آن کبوتر بزرگ نماد آن فامیل است. رفتار کبوتر با گربه نماد رفتار فامیل است با محمدامین. پیشنهاد می‌کنم محمدامین موضوع را با یکی از افراد خانواده‌اش در میان بگذارد و او بدون اینکه آبروی کسی را ببرد، آن فامیل را توجیه کند که محمدامین را رها کند.

بسیاری از نگرانیهای ما در زندگی هرگز اتفاق نمی‌افتد
• دیل کارنگی

علی کیانی موحد

افتخار آفرینان فوتبال ساحلی

می‌خواهیم اندازه فوتبال دیده شویم

تیم ملی فوتبال ساحلی ایران توانست در جام جهانی ۲۰۱۷ باهاما با پیروزی مقابل ایتالیا به مقام سوم جهان دست یابد. محمد احمدزاده و پیمان حسینی موفق شدند در این مسابقات جایزه بهترین بازیکن و بهترین دروازه‌بان را از آن خود کنند. محمدزاده که بازوبند کاپیتانی تیم ملی را هم بر بازو دارد، جایزه سومین گلزن جام جهانی را هم کسب کرد. پیمان حسینی و محمد احمدزاده به همراه امین شهریاری -مدیر رسانه‌ای تیم ملی- درباره کسب این افتخارات، شروع فوتبال ساحلی و مسائل مختلف دیگر صحبت کردند. گفت‌وگوی افتخار آفرینان فوتبال ساحلی را در زیر می‌خوانید:



ساحلی را چگونه و از چه زمانی آغاز کردید؟

محمد احمدزاده: فوتبال ساحلی از ۱۲ سال پیش به صورت حرفه‌ای آغاز شد. دوره اول مسابقات کشوری ما سال ۸۴ – ۸۳ و به صورت متمرکز در استان گیلان برگزار شد. من حدود یازده سال است که در اردوهای تیم ملی شرکت می‌کنم و افتخار پوشیدن پیراهن تیم ملی را دارم. روزهای خوب و بدی را با این تیم سپری کرده‌ام، اما لیگ ما ۹ سال است که فعالیت خود را آغاز کرده و دو، سه سال ابتدایی فوتبال ساحلی فقط به صورت مسابقات کشوری برگزار می‌شد. اکنون به گونه‌ای شده که با منصوب شدن خانم شهریاری به عنوان رییس دپارتمان فوتبال ساحلی، این رشته رشد خوبی کرده است. پنج سال نخست به سختی می‌توانستیم این رشته را به مردم معرفی کنیم. روزهای سختی را گذراندیم، اما اکنون شش سال است که پیشرفت خوبی در این رشته داشته‌ایم و به تمام دنیا قدرت خود را ثابت کرده‌ایم. در مسابقات جام جهانی نیز حقمان حضور در فینال بود اما بعضی از اتفاقات نقش بسزایی در عملکرد تیم ملی دارد. تمام بازیکنان از جان و دل مایه گذاشته‌اند اما به هر حال فوتبال برد و باخت دارد. خوشحالم که به جایگاهی رسیده‌ایم که تیمهای قدرتمند دنیا نظیر برزیل با احترام از ایران یاد می‌کنند.

پیمان حسینی: من از کاراته به فوتبال و سپس به فوتبال ساحلی رفتم. نکته مثبت حضور من در فوتبال ساحلی این بود که ورود من به این رشته با آغاز تغییر و تحولات در فوتبال ساحلی همزمان شد. بعضی از این افراد این رشته مثل محمد (احمدزاده) سختی‌های زیادی را کشیدند زیرا از ابتدا سرد و گرم فوتبال ساحلی را چشیده‌اند. من نخستین بار توسط آقای فلاحت‌زاده به تیم ملی دعوت شدم که به دلیل شک بین فوتبال و فوتبال ساحلی نتوانستم به صورت کامل در اردوها شرکت کنم. با آمدن آقای **اوکتاویو** و هاشمی من دوباره به تیم ملی فوتبال ساحلی دعوت شدم و در تست‌ها و تمرینات تیم ملی که این بار به صورت حرفه‌ای‌تری برگزار می‌شد شرکت کردم. نخستین اعزام به مسابقات در سال ۲۰۱۲ بود که به عنوان دروازه‌بان دوم تیم ملی فوتبال ساحلی به المپیک چین اعزام شدم. در آن مسابقات نیز سعی کردم قدر زمان‌هایی که به من می‌رسد را بدانم و برایم بازی در کنار سایر ملی‌پوشان افتخار بود و خدا را شکر توانستم تا الان سرباز تیم ملی باشم.

شمالی بودن شما چه تاثیری در علاقمندی‌تان به فوتبال ساحلی داشت؟

پیمان حسینی: قطب فوتبال ساحلی ایران شمال کشور است و پنج ملی‌پوشی که در تیم ملی شمالی هستند، این قضیه را اثبات می‌کند. البته باید این را بگوییم که جنوب کشور و شهری مانند بوشهر نیز بازیکنان با کیفیتی را در رشته فوتبال ساحلی را معرفی می‌کند. اکنون شمال کشور یعنی سه استان گلستان، گیلان و مازندران به همراه بوشهر، قطبهای فوتبال ساحلی ایران هستند اما قطعاً با توجه به لیگ گسترده‌ای که داریم و شرکت همه استانها در لیگ برتر مثل سابق نیست که یک بازیکن به صورت اتفاقی به تیم ملی دعوت شود. ما بهترین لیگ دنیا را داریم که با نظم خاصی و به صورت رفت و برگشت برگزار می‌شود. از علل محبوب شدن این رشته نزد مردم جذابیت و عناوینی است که طی چند سال اخیر توسط تیم ملی به دست آمده است. پل ارتباطی فوتبال ساحلی با مردم برای شناخته‌تر شدن رسانه‌ها هستند که با حمایت فدراسیون و دپارتمان این ارتباط ایجاد شد و فوتبال ساحلی به چشم آمد. باید برنامه حرفه‌ای‌تری ریخته شود تا این رشته بیش از پیش در دل مردم جای بگیرد.

با توجه به این که شرایط ماسه‌های ایران با ماسه‌هایی که در بازی‌های بین‌المللی استفاده می‌شود متفاوت است، آیا نیاز به وارد کردن ماسه برای بهبود کیفیت زمین‌ها نیست؟

احمدزاده: هیچ وقت نمی‌توانیم بگوییم در یک جا هیچ مشکلی وجود ندارد. مشکلاتی هست که یکی از بزرگترین آنها نداشتن ماسه در کیفیت بین‌المللی است. ماسه ما، ماسه شمال است و نزدیکترین ماسه‌ای که کیفیتی در حد ماسه‌های مرجانی موجود در بازی‌های بین‌المللی دارد، ماسه جزیره کیش یا قشم است. ماسه‌های شمال اذیت نمی‌کند ولی در مسابقات جهانی شرایط ما به صورتی می‌شود که انگار از سالن فوتسال وارد ساحل شده‌ایم و دلیل آن سنگین بودن ماسه‌های مرجانی بین‌المللی است. در زمینهای بین‌المللی پایمان تا مچ در ماسه می‌رود. ما در جام جهانی بعد از دو بازی راه افتادیم. در حال حاضر ماسه نداریم که بخواهیم برای مسابقات جهانی آماده شویم. البته کار خوبی که انجام شد اعزام شش، هفت روز زودتر تیم ملی به رقابتهای جهانی بود و توانستیم خودمان را در این مدت زمان با شرایط وفق دهیم. این موضوع تاثیر خوبی در نتیجه ما داشت.

این که اولین گل رقابت‌های جام جهانی را پیمان حسینی گلر مازد، چه تاثیری در روحیه و ایجاد روند مثبت در تیم ملی داشت؟

پیمان حسینی: اصلا ما در این فکر نبودیم که چه کسی باید گل اول مسابقات را بزند. اضافه شدن من در جریان تیم ملی فوتبال ساحلی تاکتیک ماست و ما تاکید ویژه‌ای بر این موضوع داریم. من هم سعی کردم که همیشه به جریان بازی تیم ملی کمک کنم. من بر عکس تمامی بازیکنان آمار تعداد



بازیهای ملی خودم را دارم. من ۸۷ بازی ملی دارم و توانسته ام در این بازی‌ها ۲۱ گل ملی از دروازه به دروازه به ثمر برسانم. من می‌دانم که می‌توانم از این راه به تیم ملی کمک کنم. البته این را بگویم که ما گلزنان خوبی داریم و از این نظر خیالمان راحت است. مسی گر، بلوک باشی، عبداللهی و احمدزاده مهاجمان با تجربه ما هستند که حالا حالاها می‌توانند به درد تیم ما بخورند.

احمدزاده: ما همیشه گلرهای خوبی داشتیم. در دوره‌های قبلی قربانپور بهترین گلر آسیا دروازه‌بان ما بود ولی پیمان همه چیز تمام است و دروازه‌بان کاملی محسوب می‌شود. از زمانی که او دروازه‌بان ما شده، خیال‌مان از بابت دروازه راحت است و از آن زمان مقام گرفتن‌های ما شروع شد. حال تیم ما خوب است. البته کمی و کاستی داریم ولی بازیکنان راضی هستند و با تمام غیرت به میدان می‌روند. من در دوره قبلی جام جهانی در مصاحبه‌ای با فیفا گفتم که هدف ما قرار گرفتن در بین هشت تیم برتر جهان است ولی امسال بجز قهرمانی به چیز دیگری فکر نمی‌کردیم. خدا را شکر استارت ما را پیمان زد و در حالی که بازی گره خورده بود اواخر نیمه دوم گل اول ما را به ثمر رساند. در ادامه روند ما خوب شد و تنها به ایتالیا به خاطر دلایلی باختیم. در مرحله بعدی به مصاف سوئیس، نایب قهرمان اروپا رفتیم که هر دوره جزء چهار تیم برتر جهان است ولی با همت بچه‌ها این تیم را هم شکست دادیم. نیمه نهایی مقابل تاهیتی قرار گرفتیم که نایب قهرمان دوره قبلی مسابقات بود. بچه‌های ما تمام توانشان را گذاشتند و با این که پیمان همه پنالتی‌ها را می‌گرفت ما همه پنالتی‌ها را خراب می‌کردیم. نکته جالب این است که شش، هفت سال است که در ضربات پنالتی شکست نخورده بودیم و مطمئن بودیم که می‌توانیم در این مسابقه هم پیروز از زمین مسابقه بیرون بیاییم. بعد از آن شب که باختیم به انتخاب بزرگ خودمان نرسیدیم ولی پس از بازی جلسه‌ای را برگزار کردیم و با تمام توان به مصاف ایتالیا در بازی رده بندی رفتیم و مقام سومی را کسب کردیم. مقامهای فردی هم که به دست آوردیم برای کشورمان بود. ما اولین تیم گروهی کشور هستیم که توپ و دستکش طلا را گرفتیم. ما در آسیا هم چنین چیزی را در فوتبال و فوتسال نداشتیم. همه اینها باعث شد که انگیزه ما بیشتر شود تا در جام جهانی بعدی عناوین مان را به عدد پنج برسانیم و قهرمانی را کسب کنیم.

باشگاه‌های کشور از دوره‌ای که لیگ برتر شروع شده است تا کنون پیشرفتی داشته اند؟

پیمان حسینی: در چند سال اخیر شرایط خیلی بهتر شده و توجه بیشتری نسبت به فوتبال ساحلی صورت گرفته است. همه اینها باعث شد که اسمهای بزرگ به فوتبال ساحلی بیایند. البته هنوز هم جای بهتر شدن نیز وجود دارد. قبل از جام جهانی من، حسن عبداللهی و محمد احمدزاده برای لوکوموتیو بازی کردیم. همین مشخص می‌کند که بازیکنان ما به آن شخصیت رسیده اند که تیمهای خارجی از لیگ ایران بازیکن انتخاب کند. همچنین خوشحالم که پارس جنوبی با مدیریت



رضاییان وارد لیگ ایران شده و از شمال کشور نیز از استانهای گیلان و مازندران که قطبهای فوتبال ساحلی هستند چهار، پنج تیم در لیگ برتر حضور دارند. **امسال تیم شهریار ساری، استانداردترین استادیوم ایران را می‌سازد که ما به آن نیاز داریم.** دپارتمان فوتبال ساحلی روی تیمها فشار گذاشته که خودشان را به استانداردهای جهانی نزدیک کنند. خدا را شکر با تیمهای شمالی که وارد رقابتهای لیگ برتر شده‌اند بازیکنان شمالی به این تیم‌ها پیوستند. پارس جنوبی چهار دوره قهرمان لیگ برتر شده و در کاپ بین‌المللی مقام آورده است. همین‌ها باعث پیشرفت فوتبال ساحلی می‌شود. پس از جام جهانی احمدزاده از لوکوموتیو روسیه و من از اسپورتینگ پرتغال پیشنهاد داریم.

محمد احمدزاده: یکی از حسن‌های تیم ملی فوتبال ساحلی این است که بازیکنان به هیچ وجه به منافع شخصی خود فکر نمی‌کنند. یکی از دلایل موفقیت ما نیز همین همدلی بین بازیکنان است. من با بازیکنان تیم ملی فوتسال و فوتبال هم ارتباط دارم و در هیچ تیمی ارتباطی مثل ارتباط بین بازیکنان فوتبال ساحلی را ندیده‌ام. **بازیکنان ما سوم جهان شدند، اما هیچکدام یک کلمه در مورد پاداش حرفی نزدند. فکر می‌کنم که بازیکنان فوتبال ساحلی با همه فرق می‌کنند.** جا دارد از همه بازیکنان تیم در این گفت‌وگو یاد کنیم و جایشان خالی است.

عناوین فردی را مدیون تک تک آنها هستیم. **حسینی** با دستی که رباط نداشت توپ گرفت و **حسن عبداللهی** سرش را جلوی توپ گذاشت تا من توانستم بهترین بازیکن شوم. فکر می‌کنم تیم ملی فوتبال ساحلی بهترین تیم در بین ورزشهای گروهی ایران است، چون همه بازیکنان سرباز وطن هستند و هدفمان سرافرازی پرچم کشورمان است. امیدوارم که مسئولان نیز بیشتر رسیدگی کنند. هر چند انتظاری نداریم، اما تیمی که سوم جهان شده یکسری کم و کاستی‌هایی نیز داشته است. تنها از فدراسیون انتظار نداریم بلکه از وزارت ورزش و جوانان گرفته تا نهاد ریاست جمهوری باید در این زمینه رسیدگی کنند. آقای تاج همیشه کنار تیم بوده است. یکسری مزایا در حیطه اختیارات فدراسیون نیست، اما باید از طریق سایر نهادها به بازیکنان تعلق گیرد. ما پنج سرباز در تیم داریم و امیدواریم که مشکل آنها را نیز حل کنند. همچنین تمام بازیکنان بیکار هستند و نیاز به شغل دارند.

شباهتهای زیادی بین تیم ملی فوتسال و فوتبال ساحلی وجود دارد. از مقامهایی که کسب شده تا بی‌توجهی‌هایی که به هر دو تیم می‌شود. فوتسالی‌ها بعد از کسب مقام سومی جهان می‌گویند فراموش شده‌اند. شما نگران نیستید که به عاقبت آنها دچار شوید؟

محمد احمدزاده: من یازده سال برای تیم ملی فوتبال ساحلی بازی کرده‌ام و حتی پیش آمده برای تهیه پیراهن تیم ملی فوتبال ساحلی هم پول داده‌ام، اما بعد از یازده سال به این نتیجه رسیدم که باید این مسائل را بپذیرا باشیم و هدفمان تنها بالا بردن پرچم ایران و کسب افتخار برای کشور باشد. به هر حال در کشور ما خیلی چیزها سر جایش نیست و مشکلات تنها به فوتسال و فوتبال ساحلی ختم نمی‌شود. با گفتن این مسائل هم چیزی حل نخواهد شد. اگر قرار باشد مشکلات حل شود مسئولان خودشان آن را حل می‌کنند. همه بازیکنان با هم رفیقیم و می‌دانیم این حرفها کاری را درست نمی‌کند جز این که باعث ایجاد حاشیه می‌شود. لباسهای **جیووا** برای همه تیمهای ملی است. تنها تیم فوتبال بزرگسالان فرق می‌کند. حتی افرادی بودند که می‌خواستند از این طریق کسی را تخریب کنند، اما ما باید حواسمان باشد.

پیمان حسینی: به نظر من هم شباهتهای زیادی بین فوتبال ساحلی و فوتسال دارد. رده‌بندی هر دو تیم در آسیا و جهان نزدیک به هم است و دوستان خیلی نزدیکی هم در فوتسال داریم. البته در بین آنها با محمد طاهری ارتباط بیشتری دارم. فکر می‌کنم محمد احمدزاده درست می‌گوید. ضعفهایی وجود دارد، اما پرداختن به ضعف‌ها ما را از هدف دور می‌کند. به هر حال تغییرات زیادی هم ایجاد شده است و روز به روز به سمت



بقیه در صفحه ۶۱

احترام گذاشتن به دیگران، چیزی جز تحسین کردن و لذت بردن از حضور آنها نیست ● مورگان

فرصت سوزی به سبک پیروانی

مهدی فیضی صفت

تیم فوتبال جوانان ایران پس از ۱۶ سال موفق شد به جام جهانی رده سنی خود صعود کند تا فوتبال‌دوستان به شکل‌گیری نسل طلایی دیگری امیدوار باشند. شاگردان امیرحسین پیروانی که با امید فراوان و برگزاری مراسم بدرقه ای مفصّل به کره جنوبی سفر کردند، موفق شدند در اولین دیدار خود مقابل کاستاریکا که در گروه C مسابقات جام جهانی ۲۰۱۷ برگزار شد، دو طلسم را بشکنند.

تیم فوتبال جوانان ایران پس از ۴۰ سال در این مسابقات هم گل زد و هم به پیروزی رسید. اولین و آخرین پیروزی ایران در جام جهانی ۱۹۷۷ جوانان مقابل ساحل عاج رقم خورده بود. هر چند جوانان زیر ۲۰ سال ایران در سال ۲۰۰۱ هم به جام جهانی رسیدند اما با قبول سه شکست پیاپی و ناتوانی در ثبت حتی یک گل به خانه بازگشتند. این بار اما شرایط متفاوت بود. چند بازیکن از جمع شاگردان پیروانی تجربه حضور در مسابقات لیگ برتر فوتبال ایران را داشتند و فدراسیون فوتبال هم چندین اردوی برون‌مرزی برای این تیم تدارک دیده بود. **امید نورافکن**، کاپیتان تیم جوانان، هافبک ثابت استقلال در نیم‌فصل دوم بود. **مهران درخشان‌مهر** توانست مهرداد قنبری، مدافع چپ ذوب‌آهن که سابقه دعوت به اردوی تیم ملی را هم داشت، نیمکت‌نشین کند. **رضا شکاری** از ذوب‌آهن به روستوف روسیه رفت. **محمد سلطانی‌مهر**، مهاجم سایپا در فهرست ۶۰ استعداد برتر دنیا قرار گرفت و دیگر بازیکنان این تیم هم میادین داخلی و خارجی را دیده بودند.

تیم فوتبال جوانان ایران کار خود را با پیروزی شروع کرد و در اولین گام کاستاریکا را از پیش رو برداشت. در بازی دوم شاگردان پیروانی موفق شدند زامبیا را بازنده به رختکن بفرستند اما از دقیقه ۵۴ ورق برگشت تا امیرحسین پیروانی از عرش به فرش برسد. تیمی که نیمه اول با نتیجه ۲ بر صفر پیروز شده بود، در نیمه دوم ۴ گل دریافت کرد. تساوی پرتغال و کاستاریکا در دیگر بازی گروه، جوانان ایران را امیدوار نگه داشت چون شاگردان پیروانی با یک تساوی هم به دور بعد می رسیدند. حتی سوم شدن در گروه هم برای ایران بد نبود چون باز هم شانس صعود داشت اما در روز آخر همه چیز به ضرر ایران تمام شد. شاگردان پیروانی مقابل پرتغال باز هم برنده به رختکن رفتند و باز هم در نیمه دوم نتیجه را واگذار کردند. پیروزی کاستاریکا مقابل زامبیا باعث شد ایران در گروه ۴ تیمی، چهارم شود و از صعود به دور بعد باز بماند. پیروانی که کارنامه چندان درخشانی در مربیگری ندارد و کارنامه او به سرمربیگری در پارسه و داماش و دستیاری در ابومسلم، سایپا و گهر خلاصه می شود و البته مردم او را بیشتر به عنوان یک کارشناس فوتبال می شناسند،



بعد از حذف، به سبک مربیان ایرانی، عدم برگزاری اردوهای طولانی‌مدت را دلیل عدم نتیجه‌گیری تیمش دانست.

این مربی در آستانه حضور در جام جهانی روی نام چندین بازیکن از جمله رضا کرملاچعب، کاپیتان تیمش خط قرمز کشید و عدم حضور هافبک پرسپولیس در اردوها را هم دلیل این موضوع عنوان کرد اما بازیکنانی که در فهرست او جای داشتند بجز چند بازیکن نتوانستند عملکرد درخشانی به نمایش بگذارند. این در حالی است که تیم او دقیقاً در نیمه مربیان، نتوانست برتری را حفظ کند و بخش اعظمی از مسئولیت شکست و حذف تیمش متوجه خود اوست. پیروانی که بارها و بارها با کارلوس کی‌روش، سرمربی تیم ملی جلسه گذاشت، نتوانست تیمی با خط دفاعی مستحکم به سبک او بسازد و حالا جوانانی که فرصتی برای درخشش و لژیونر شدن داشتند، باید به خانه‌های خود برگردند.

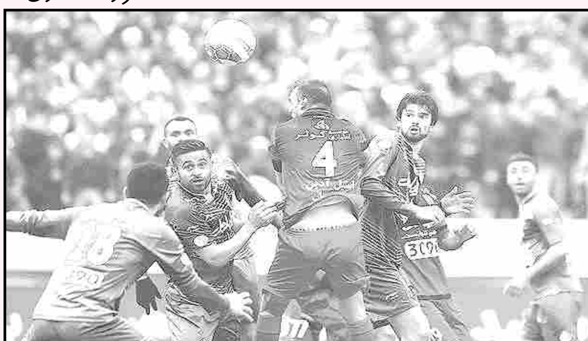
بلاتکلیفی دنباله دار سرخابی ها

محمد سررشته داری

بیش از دو ماه است که خبرهایی در مورد تغییرات در هیات مدیره استقلال و پرسپولیس منتشر می‌شود. در واقع این هواداران فوتبال نیستند که شایعه تغییرات در این دو تیم را در رأس هرم به‌وجود آورده‌اند بلکه این خبرها گهگاه به صورت رسمی توسط مسئولان ورزش در وزارت ورزش است که به جامعه ورزش القا می‌شود و البته که کمبود نفر به دلیل استعفا یا فوت اعضا هم این خبرها را تایید می کند. با این وجود بیش از دوماه تمام است که این دو تیم در اوج مسابقات حساس خودشان هر روز این خبرها را بالا و پایین می کنند که آیا هیات مدیره عوض می‌شود؟ آیا مدیر عامل عوض می‌شود؟

در استقلال اوضاع بدتر هم هست چون قراردادها دو امضا می‌خواهد که یکی از آنها امضای مدیر عامل است و امضای دیگر بر عهده معینی عضو هیات مدیره استقلال اما وقتی کسی نمی‌داند که چند روز آینده در این ترکیب خواهد بود یا نه چگونه با امضای قراردادها و یا چکها (بویژه چکها) برای خودش تعهد ایجاد کند؟ نقل و انتقالات به همین دلیل ساده در استقلال جلو نمی‌رود و هر کاری هم که توسط سرمربی این تیم انجام شده شفاهی است و رسمیت ندارد.

در پرسپولیس هم اوضاع رو به راه نیست. هر روز یک شایعه از درون ساختمان شیخ بهایی بیرون می‌آید، یک روز می‌گویند طاهری می‌رود، روز بعد طاهری با وزیر دیدار می کند و همه چیز محکم می‌شود؛ روز سوم معاون وزیر برخی از دو تابعیّتی‌ها را از حضور در هیات مدیره منع می کند و به این ترتیب هیچکس نمی‌داند برای روزهای آینده کار به کجا می کشد؟



درواقع وسط مسابقات لیگ قهرمانان آسیا مشکلاتی به وجود آمده که هم برانکو و هم منصوریان را آزار می‌دهد، آنها این روزها بعضاً به جای آنالیز حریفان خود، در حال لابی برای تغییر یا عدم تغییر در میان مدیران خود هستند و به فکر این هستند که پول خود را در آینده چگونه زنده کنند. در هر صورت بهتر است وزارت ورزش این ماجرا را به اتمام برساند و با اعلام و تکمیل نفرات هیات مدیره استقلال و پرسپولیس آرامش کامل را هم برای لیگ قهرمانان آسیا و هم برای نقل و انتقالات زمستانی به این تیم برگرداند.

به نظر می‌رسد خود وزارت ورزش هم فکر نمی‌کرده که این دو تیم در لیگ قهرمانان بمانند و صعود کنند وگرنه همان دو ماه قبل هم این موضوع را مطرح نمی کردند چرا که بیش از هر دلیل دیگری احتمالاً وزارت اسامی جدید را اعلام نمی کند تا تمرکز این دو تیم هم در آسیا به هم نخورد چون همان اندازه که عدم اعلام اسامی جدید هیات مدیره‌ها می تواند منجر به تغییرات و عدم تمرکز شود شاید اعلام اسامی هم اینگونه شرایط را پیش ببرد. باید دید وزارت ورزش چگونه این معادله را حل می کند و نتایج این دو تیم در نهایت در آسیا به کجا می کشد؟

پنهان شده در اورست پیدا شد

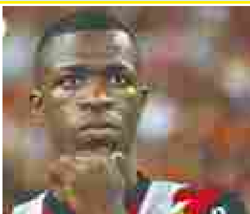
یک کوهنورد برای اینکه از زیر بار پرداخت هزینه صعود به کوه فرار کند در قله اورست پنهان شد.این کوهنورد که در حال صعود از قله اورست بود برای عدم پرداخت هزینه صعود در ارتفاع ۶ هزار متری در یک غار پنهان شده بود. کوهنورد اهل آفریقای جنوبی در نهایت توسط مقامات نپال در غار محل اختفایش پیدا شد و گذرنامه وی تا پرداخت جریمه توقیف شد.هر یک از کوهنوردان برای صعود به قله اورست باید مبلغ ۸۵۰۰ پوند (۱۱ هزار دلار) بپردازد.مقامات نپال "رایان شان دیوی" را در مخفیگاهش در ارتفاع ۲۰ هزار پایی پیدا کردند.یک مقام رسمی نپال گفت وی ۱۷ هزار پوند (۲۲ هزار دلار) جریمه خواهد شد.دولت نپال صدور اجازه صعود به قله را به عنوان یک منبع



درآمد برای این کشور فقیر تبدیل کرده است.

۴۵ میلیون یورو برای یک نوجوان

باشگاه رئال مادرید، وینیسیوس جونیور مهاجم ۱۶ ساله باشگاه فلامنگو برزیل را با امضای قراردادی که ۴۵ میلیون یورو ارزش دارد، به خدمت گرفت.به گفته باشگاه رئال مادرید این بازیکن فصل آینده به صورت قرضی در باشگاه فلامنگو بازی خواهد کرد و در تابستان ۲۰۱۸ پس از آنکه به سن ۱۸ سال رسید راهی مادرید می‌شود تا برای قهرمان این فصل لالیگا بازی کند.این بازیکن جوان اولین بازی رسمی خود برای فلامنگو را نزدیک



به دو هفته پیش برای این تیم انجام داده است.در ماه مارس این بازیکن در رقابت‌های زیر ۱۷ سال آمریکای جنوبی عنوان بهترین بازیکن رقابت و همچنین بهترین گلزن این مسابقات را به دست آورد.ویسنیوس پس از بازی فلامنگو مقابل آتلتیکو مینیرو که با تساوی ۱-۱ دو تیم به پایان رسید، قرارداد جدیدی با این تیم امضا کرد که اساس این تبصره قیمت فروش او از ۳۰ میلیون یورو به ۴۵ میلیون یورو افزایش پیدا کرده بود.
رئال مادرید با خرید این بازیکن رکورد گران‌ترین بازیکن نوجوان جهان را که در اختیار آنتونی مارسیال بود شکست. در تابستان ۲۰۱۵ منچستریونایتد برای خرید آنتونی مارسیال نزدیک به ۴۱ میلیون یورو به موناکو پرداخت کرده بود.در حالی که قیمت این بازیکن منچستریونایتد با توجه به متمم‌های قرارداد بین دو باشگاه موناکو و منچستریونایتد تا ۸۰ میلیون یورو می‌تواند افزایش پیدا کند. منچسترسیتی در تابستان گذشته گابریل ژسوس دیگر بازیکن جوان برزیلی را در ازای پرداخت بیش از سی و یک میلیون یورو به خدمت گرفت.

کمک مالی به قربانیان حمله انتحاری



باشگاه‌های فوتبال منچستر یونایتد و منچستر سیتی اعلام کردند که برای کمک به قربانیان حمله منچستر، یک میلیون پوند به حساب بانکی ویژه‌ای که به این منظور راه‌اندازی شده، اهدا خواهند کرد.این حساب بانکی در پی حمله انتحاری منچستر راه‌اندازی شد و تا به حال بیش از سه میلیون پوند جمع آوری شده است.در حمله دوشنبه شب گذشته در سالن کنسرتی در منچستر ۲۲ نفر کشته و حدود ۶۰ نفر زخمی شدند.اد وودوارد، مدیر عامل باشگاه فوتبال منچستر یونایتد، اعلام کرد: «ما یک پاسخ متحد به این بحران داده‌ایم.»
همتای او در باشگاه منچستر سیتی هم گفت: «هر دو باشگاه امیدوار هستند که کمک‌های مالی ما تاثیر کوچکی در آسان‌تر کردن مشکلات بزرگی که مردم با آن مواجه هستند داشته باشد. همکاری ما سمبلی از قدرت و روحیه شکست‌ناپذیر شهر منچستر است.»انفجار دوشنبه شب در حالی اتفاق افتاد که شرکت کنندگان در پایان این کنسرت در حال ترک محل برگزاری از راهروی بزرگ سالن کنسرت بودند.

افتخارآفرینان فوتبال ساحلی بقیه از صفحه ۵۹

محمد احمدزاده و پیمان حسینی

مسیر درست پیش رفته‌ایم. وظیفه ما این است که در زمین تلاش کنیم. پرداختن به این مسائل وظیفه مدیران است، اما یکسری حق و حقوق داریم که می‌خواهیم به آنها رسیدگی شود. مهمترین آن شغل بازیکنان است. بعد از بازیهای بین قاره‌ای در سال ۲۰۱۳ مهمان برنامه «۹۰» بودیم و در آن جا به یکسری از مشکلات اشاره کردیم اما چهار سال از این موضوع گذشته و هیچ مسئولی جلو نیامده است. به هر حال یک بازیکن تا یک سن مشخص می‌تواند به ورزش خود ادامه دهد، اما آیا بعد از اتمام ورزش به لحاظ شغلی و مالی تامین است؟ همه ما دکتر روحانی را دوست داریم و الان زمانی است که از نهادهای مختلف انتظار می‌رود که جلو بیایند. ما می‌خواهیم از جانب کل ایران دیده شویم. به هر حال فوتبال ساحلی و فوتسال دردها و مشکلات مشترکی دارند. قبول داریم فوتبال همیشه بالاتر از ما بوده است و توجهات به آن بیشتر است، چون در ویترین فدراسیون فوتبال قرار دارد، اما کم کم برابری بین این رشته‌ها به وجود آمده و توجهات و دید مدیران مثبت شده است. ایران دو جام بین‌المللی برگزار کرد و اینها شروعی برای حرفه‌ای‌تر شدن است. وقتی شخصیت جهانی پیدا می‌کنیم، پول و پیشرفت هم به دنبال آن خواهد آمد. با این حال معتقدم که ما نسل سوخته هستیم و به همین دلیل می‌خواهیم هر چه سریعتر به اهدافمان برسیم.

آیا پشتوانه سازی برای تیم ملی فوتبال ساحلی ایران شده تا شما آخرین نسل طلایی نباشید؟

پیمان حسینی: با برگزاری فستیوال‌ها و لیگ جوانان تیم ملی «ب» تشکیل شده و جایگزین‌های خوبی برای تیم ملی داریم. اما با این حال تیم فعلی نسل طلایی است. واقعا مثل محمد احمدزاده دیگر نمی‌آید. نباید از امثال احمدزاده و بلوک باشی به راحتی گذشت. در حال حاضر که به سن بهره‌برداری رسیده‌اند باید از آنها استفاده کرد. برخی موضوع جوانگرایی را مطرح می‌کنند اما من می‌گویم جوانگرایی به چه قیمت؟ به هر حال جوانگرایی هم شرایط خاص خودش را دارد. از همه رسانه‌ها تشکر می‌کنم و امیدوارم که این نگاه‌ها و توجهات تداوم داشته باشد.

محمد احمدزاده: نباید گذشته خودمان را فراموش کنیم. ما که به جایگاه فعلی رسیده‌ایم افراد زیادی تلاش کردند، امثال کریمی مقدم، فرشاد فلاحت‌زاده، اوکتاویو، مرادی و پسندیده باعث شدند که فوتبال ساحلی به این جا برسد. همچنین از خانم شهریاری، رییس دپارتمان فوتبال ساحلی تشکر می‌کنم. اعتقاد دارم که باید به او بگوییم آقای شهریاری چون به اندازه ۱۰ مرد تلاش می‌کند و به دنبال منافع شخصی نیست.

شما بدون تسلط بر خود نمی‌توانید فاتح دیگران باشید • کیم وو جونگ

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **پرنوش، عزیزم،** ۱۸ خرداد سالروز تولدت هزاران بار مبارک. خیلی دوستت دارم

خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن

✽ **مادر عزیزم،** ۱۳ خرداد، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

دخترت ماکیسا سبک رو ـ شهرری

✽ **نکیسای عزیز، پسر مهربانم،** ۹ خرداد نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۹ شاخه گل به قد و قامت طنازت تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت محسن ربیعی و ماندانا شادی ـ تهران

✽ **ای تنها شاخه گل زیبایم، ناهید جان،** زیباترین گلهای بهاری را تقدیمت می کنیم و با تمام وجود می گوییم دوستت داریم ۷ خرداد سالروز تولدت مبارک

پدربزرگ و مادربزرگت، فاطمه هادی نژاد ـ گنبد کاووس

✽ **برادر عزیزم، حسن جان،** قدم نورسیده تان را به شما و همسر گرامی ات شقایق خانم تبریک می گویم، امیدوارم حضورش در زندگیتان با سعادت و خوشبختی همراه باشد

خواهرت، زهره سعداویی ـ آبادان

✽ **خواهر عزیزم، افسانه جان،** تمام مهر و محبت دنیا و تمام زیباییهای طبیعت را تقدیمت می کنیم و سالروز تولدت گلباران، دوستت داریم خیلی زیاد

برادرت، حمیدرضا ثانی و پدر و مادر ـ قم

✽ **آرزو جان،** ای تکیه گاه ما، ای فرشته الهی، بی نهایت دوستت داریم ۸ خرداد سالروز تولدت مبارک

مادر و برادرت، بهروز شایسته وند ـ زنجان

✽ **مادرشوهر عزیزم، خانم سیده زهرا،** از لطف و محبت بی پایانت کمال تشکر و قدردانی را دارم و بر دستان پرمهرت بوسه می زنم

عروست، نعیمه محمدی ـ بابلسر

✽ **آقا داوود،** قشنگترین غزل زندگی ام پیشکش نگاه مهربانت، دوستت دارم ۱۰ خرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت، هانیه خادم ـ مشهد

✽ **همسر عزیزم، الهام جان،** ۱۳۶۵ شاخه گل سرخ به مناسبت روز تولدت تقدیمت می کنم و این روز به یادماندنی را به شما تبریک می گویم بی نهایت دوستت دارم

همسرت، کیوان فرح وشی ـ ساری

✽ **اشکان جان، برادر عزیزم،** قدم نورسیده تان، سمانه کوچولو را به شما و همسر گرامی ات لیلا جان مبارکباد می گویم و خوشبختی و خوشنودی تان را از خداوند خواستارم

خواهرت، مانا شکوه ـ اردبیل

✽ **بابک جان، همسر عزیزم،** ۱۱ خرداد، سالروز تولدت را به همراه دو شاخه گل عزیزمان هستی و حامی به شما تبریک می گوییم، بی نهایت دوستت داریم

کتایون کمالی ـ تهران

✽ **داماد مهربانم،** چه زیباست این فصل مهربانی پر از گل و عشق و محبت ۱۱ خرداد سالروز تولدت گلباران، امیدوارم در کنار خانواده مهربانت زندگی شاد و موفقی داشته باشی

بیوک و گوهر و دایی کوروش کمالی ـ تهران

✽ **آقا حمید مهربان، همسر عزیزم،** ۹ خرداد، چهل و پنجمین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۵ شاخه گل رز به شما پدر مهربان تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم

همسرت شایسته و فرزندانمان مهسا و مهرداد آقا شکری ـ زنجان

✽ **مادر عزیزم، نرگس خانم،** وجود نازنینت را هزاران بار ارج می نهم و از خدای بزرگ می خواهم که همیشه سلامت بوده و سایه ات بر سرمان مستدام باشد، بینهایت دوستت داریم

زهره و ستاره کنعانی ـ زنجان

✽ کارکنان مدرسه ۲۲ بهمن و مدیریت مدرسه سرکار خانم بهوندی، خانم حمیدی و مدیح، زحمات پرمهر شما را قدردان هستم

مادر شاگردتان فاطمه آخوند ـ رامهرمز

✽ **آقا ارسلان داماد عزیزم و دختر نازم راحله جان،** قدم نورسیده تان، سارا کوچولو را به شما دو فرشته الهی مبارکباد می گوییم، و آرزوی سربلندی و شادکامیتان را داریم

پدر و مادرت نادر و لیلا حسن زاده ـ نیشابور

✽ مدیر عزیزم، آقای بهوند یوسفی و معلم مهربان آقای ایمانی و ایدر، نمی دانم با کدامین کلمات از لطف و محبتتان تشکر کنم، شما در سختی و شادی کنار من بودید پس در یک کلام می گویم، دوستتان دارم

محمدرضا آخوند ـ رامهرمز

✽ **دختر گلمان، فتانه جان،** پیشاپیش سالگرد تولد زیبایت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدرت، حسین پورآت و مادرت فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

✽ **پدربزرگ مهربانم، حاج محمد آقا،** از بزرگواری و مهر و محبتتان کمال تشکر را دارم و بابت تمام خوبی هایت سر فرود می آورم و با تمام وجود می گویم، دوستت دارم

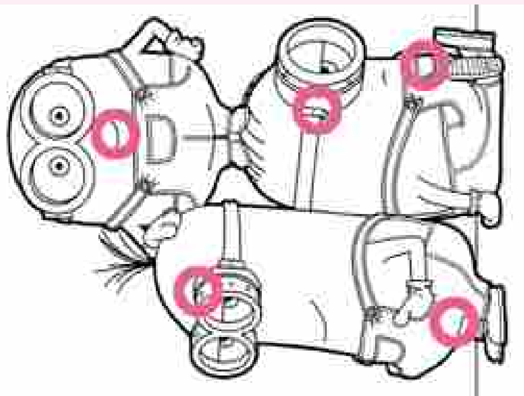
امیرعباس گل محمدی ـ هشتگرد

✽ **ستاره دنباله دار من، حمیرا جان،** تمام لحظه های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست. دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم ۲۰ خرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت محسن طیبی ـ بهبهان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ پنج اختلاف در تصویر دوستان کوچولو



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر فتح قله

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

به تازگی یک گره در حوزه مسئولیت شما ابراز وجود کرده و حالا باید وقت و انرژی زیادی بگذارید تا حداقل شرایط را به اوضاع قبل باز گردانید، اما یقین بدانید اگر بلافاصله دست به کار شوید، علاوه بر دعای خیری که پشت سرتان خواهد بود، گزینه‌های پیش رویتان هم بیشتر خواهد شد و امیدوارم بپذیرید، اینکه می‌توانید مشکل دیگران را حل کنید، یعنی لطف حضرت حق و باید که قدردان این توجه ویژه باشید.



اردیبهشت

جزء افرادی هستید که به احساسات خود اهمیت بسیاری می‌دهید و از قرار گرفتن در موقعیتهایی که به شما حس شادی می‌بخشد لذت می‌برید، اما با توجه به شرایط جدید، این روزها در گوشه و کنار زندگیتان امکان ابراز وجود و هیجان‌انگیز زندگی کردن را نمی‌یابید در حالیکه باید دقت کنید آرامش، انواع مختلف دارد و این آرامش حاکم شده بر زندگی شما هم از باارزش‌ترین آنهاست پس، هم شاد بمانید و هم اطرافیانتان را در این روحیه سهیم کنید.



خرداد

شنیدن خبری حس این روزهای شما را متفاوت کرده است از سویی خوشحالی به نتیجه رسیدن هدفی را در دل دارید و از سوی دیگر دلگیری جدایی از شرایطی که به آن عادت کرده‌اید و احساس می‌کنید این شما نیستید که تصمیم می‌گیرید در حالیکه خوب می‌دانید اینچنین نیست و برخی از عوامل تا تمام عمر نمی‌توانند ماندگار بمانند و این نیز بگذرد.



تیر

اگر خوب دقت کنید و با تکیه بر آرامش تصمیم بگیرید، امروز همان روزی است که انتظارش را می‌کشید و بیش از گذشته می‌توانید از لطف و رحمتی که خداوند مهربان در اختیارتان قرار داده است استفاده کنید، به شرط آنکه بپذیرید برای رسیدن به اوج مجبور هستید سختی راه را تحمل کنید و اکنون زمان مناسبی است تا تعهدی که بر دوش دارید را به سرانجام برسانید چون شما لایق آرامش هستید.



مرداد

مهم نیست که در چه موقعیتی قرار دارید، اما این مهم است که چطور از پس فشارهای پیرامونی‌تان برمی‌آیید و به همین سادگی که می‌بینید می‌توانید شرایط را با تکیه بر قدرت الهی تثبیت ببخشید. پس امیدوارم تجربه‌های خود را به کار گیرید و اجازه ندهید یک موضوع کم اهمیت در جایگاهی والاتر از آنچه که هست قرار گیرد و با اینکه می‌دانم کار سختی است، یقین دارم موفق خواهید بود.



شهریور

تمام قدرت ذهنتان را به کار گرفته‌اید تا کاری را که از نظر خودتان مدتی پیش باید انجام می‌دادید، به نتیجه برسانید و از حق نگذریم بسیار هم سنجیده و منطقی پیش رفتید و باید باقی کار را به پروردگار یکتا بسپارید چون به قول خود شما، مهم این است که تلاش به طور کامل، در زمان مناسب و درست صورت گیرد و باقی ماجرا با گذشت زمان قابل تحمل یا تغییر است، پس لطف "او" را قدر بدانید که خبر خوشی در راه است.



مهر

در روزهایی قرار دارید که به خوبی می‌توانید خودتان را محک بزنید و ببینید می‌توانید ثابت کنید که تلاش هایتان ریشه دار بوده یا نه، البته امیدوارم خیلی روی آینده هم حساب باز نکنید، چرا که بارها ثابت شده که سر بزنگاه همه چیز تغییر کرده و این موضوع فقط مختص شما نیست. پس اگر موفقیّت حتمی می‌خواهید روی قولتان بمانید و هر مشکلی را در زمان خودش بررسی کنید.



آبان

شما روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌اید و حالا زمان آن رسیده که بتوانید به خوبی بر افکار و احساساتتان تسلط داشته باشید و مانند خیلی‌ها نگویید که اوضاع تحت کنترل من نیست، چرا که خوب می‌دانید رفتارهای عجیب و غریب، چه نتایجی را با خود به همراه دارند و تکیه بر منطق چگونه زندگی را به سمت آرامش سوق می‌دهد و این موضوع ارزشمند است.



آذر

با وجود اینکه می‌توانید با تکیه بر داشته‌ها لذت ثبات را در زندگی‌تان بچشید، گاه به وسوسه می‌افتید تا موقعیتهای مختلف را امتحان کنید به این بهانه که شاید نتیجه‌ای بهتر را با خود به همراه داشته باشد، اما امیدوارم قبول کنید که لجاجت همیشه با تردید همراه است و ریشه آرامش و نشاط را در زندگی می‌خشکاند!



دی

درست در روزهایی که می‌رفت تا به یک امنیّت نسبی در محدوده کاری نزدیک شوید، یک تغییر و جابجایی همه معادلات ذهنی‌تان را برهم زد، در حالیکه من یقین دارم، نتیجه آنگونه که می‌اندیشید پیش نخواهد رفت و چه بسیار موفقیّتهایی بوده‌اند که در حرکتهای اولیه ناممکن جلوه گر می‌شدند و کمی تامّل، نشاط و اعتماد همه چیز را تغییر داده.



بهمن

مانند همیشه در تکاپو برای رسیدن به هدفی هستید که با خودش می‌تواند تغییرات مختلفی را همراه کند و البته می‌پذیرم که این یک سوی ماجراست و سوی دیگر آن خستگی و کلافگی برای گرفتن پاسخ دلخواه است، اما دوست من! همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت به شرط آنکه بپذیرید بدون توکل به "او" قدم برندارید و البته که مرحله بعدی آن تلاش است و مبارزه!



اسفند

با موقعیّت جدیدی دست و پنجه نرم می‌کنید و می‌شود حدس زد که در مسیری نه چندان طولانی این فشارها شما را قوی‌تر و مطمئن‌تر خواهد ساخت و از نتیجه کار آنقدر هیجان زده می‌شوید که تا مدتها شیرینی این حضور و موفقیت را زیر زبانتان حس خواهید کرد. در مورد مشکل سوال ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم خیلی سخت نگیرید چو هر کس در طول زندگی با آزمایشهای مختلفی روبرو خواهید شد و این یک اصل است.

نبردهای زندگی همیشه به نفع قوی‌تر یا سریع‌تر نیست، اما دیر یا زود کسی که فکر می‌کند می‌تواند برنده است... نبردهای زندگی همیشه به نفع قوی‌تر تمام نمی‌شود و سرانجام پایان نمی‌پذیرد!

• ناپلئون

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا انتخابات ایران است



ضیافت انتخابات

درباره انتخابات و اینور و اونورش آنقدر عکس دیدنی و حرفدار هست که مپرس! این انتخابات غیر از اینکه در این دور و اطراف و تا آنجاهایی که تیر آرش کمانگیر و جانش بر درختی کهن نشسته، بی‌نظیر است، در خودِ ایران هم پس از مدتها واقعه‌ای یکتاست. انگار ماهی سیاه کوچولوی صمد بهرنگی توانسته همه را قانع کند که برویم رأی بدهیم و طوری شد که انگشت همه جوهری شد. به این دو نفر نگاه کنید! هر دو جامه‌ای تمیز و اتوشده پوشیده‌اند و کفشها را واکس زده‌اند و عصاها را برق انداخته و آمده‌اند. پنداری به ضیافتی مجلل دعوت شده‌اند. اگر از آنها می‌پرسیدند چرا عصازنان آمده‌اید و گُرده زمین را خارانده‌اید؟ بی‌گمان در خیالم می‌گویند: "دوتا نتیجه داریم که چهار سال دیگه به سن قانونی می‌رسن و خودشون می‌تونن رأی بدن. حالا چون هنوز جائزالرأی نیستن، اومدیم به جاشون رأی بدیم... خانم چی بود اون شعره؟ آهان یادم اومد... ما بکاریم و بچه‌ها بخورن" این عکس را **نگار بیابانگرد** فرستاده.



هشتگ لامصّب

انتخابات دوازدهم مثل دوره‌های قبل تبلیغات داشت ولی فرقش این بود که فقط خود نامزدها نبودند که برای خودشان تبلیغ می‌کردند. مردم هم به شکلی آشکار و گاه ابتکاری برای نامزد دلخواهشان تبلیغ می‌کردند. دو تا عکس جالب دارم که گمان کنم بهتر است در مجله چاپ نشود چون کمی رگه منفی دارد اما توصیفش بی‌اشکال است: طرف همه جای ماشینش علیه یکی از نامزدها شعار نوشته. در عکس بعدی که مال بعد از اعلام نتایج است، طرف دارد نوشته‌های ماشینش را پاک می‌کند. یک همسایه هم که انگار این بنده خدا را زیر نظر گرفته بوده، از هر دو لحظه‌ای که گفتم، عکسِ دزدکی انداخته. از عکسهایی که دارم، این یکی را به شما نشان می‌دهم که یک شهروندی با اصطلاحات امروزی به مردم گفته جون هر کی دوس داری اندقّه(این دفعه) رو بیا رأی بده بذار معلوم شه چن نفریم... آره دیگه! "هشتگ رأی آندرلاین بده آندرلاین لامصّب" یعنی همین دیگه!



انگشت جوهری ات را طلا می‌گیرم!

این عکس به‌عنوان لحظه‌ای که همه را شگفت‌زده می‌کند، در بیشتر شبکه‌های ماهواره‌ای منتشر شد. دختربچه مسئول و امیدواری است که آمده تا در آینده کشورش و شهرش سهیم باشد. آمده تا دست رئیس جمهورش را بگیرد و یاورش باشد و شگفتا که خودش دست ندارد! سهراب سپهری گفت "دُبّ اکبر رابر گردن‌او خواهم آویخت!" واگر سعدی آنجا بود، زیر حکایت "بی‌دست و پایی هزارپایی بکشت" می‌نوشت سبحان ا...! بی‌دستی دیدم که از هزار دستی دستگیری می‌کرد! داش حسن ما بگوسیبیم و هیچکاره‌ایم اما سعدی گفت بگو: "ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار!" اثر انگشتِ جوهریِ این مردم از مُرکّب نیست از یاقوت کبود اصل است.



دیالوگی با چارپایه

عکس زیاد است. یکی را با فرغون آورده‌اند. یکی را کول کرده‌اند و پای صندوق آورده‌اند تاانگشت خود را جوهری کند. خانم خیلی کهنسالی شوهرش را از دوره رضاشاه به دبستان سرِ کوچه آورده بود تا انگشت قدیمی‌اش را با جوهر تازه رنگ کند. برای این همه عکس جا نداریم همین یکی را مشتی نمونه خروارها بگیرید. این مادربزرگ خمیده پشت، حتی آنقدر پول ندارد یک واکر بخرد و به ستاد رأی‌گیری بیاید. یک چارپایه پلاستیکی کوچک را عصای دست و کمرش کرده و آمده تا او هم از جوهر دریای انتخابات سرانگشتی ببرد. و با اینکه مستمند است و نه ماشین دارد نه واکر، یارانه بیشتر را نخواست. لابد به چارپایه‌اش می‌گوید از ما که گذشته امیدوارم تورّم بره و جوونا دستشون به جیب خودشون برسه و زن بگیرن. طفلکی‌ها پوسیدن از بیکاری و بی‌پولی!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

هدیه‌ای به نام امید

...آقا و خانم واگنر او را به خانه‌شان دعوت کردند. کریس ذوق‌زده بود و از هیجان نمی‌توانست خودش را کنترل کند. او در این ملاقات فرزندان خانواده واگنر را دید. دوقلوها هم بودند...



که کریس علاقه دارد این ارتباط شکل بگیرد از طرفی نمی‌دانست صلاح است به او این موضوع را بگوید یا نه. سرانجام یک سال بعد از پیوند، خود کریس به مایکل و همسرش پیام داد که می‌خواهد آنها را از نزدیک ملاقات کند و خانواده واگنر هم با کمال میل پذیرفتند.

عضو جدید

روز ملاقات رسید و مایکل و همسرش و کریس جوان در کافه‌ای همدیگر را دیدند و سه ساعت حرف زدند. جوآن می‌گوید درست از همان لحظه‌ای که کریس را از نزدیک دید، احساس کرد تکه گمشده خانواده‌اش را پیدا کرده و این پازل کامل شده است. کریس هم از رفتار این زن و شوهر تعجب کرده بود که آنقدر صمیمی و مهربان او را به جمع خودشان راه داده بودند و محبت می‌کردند. مایکل از وضعیت جسمی کریس پرسید و کمی دیگر درباره عمل حرف زدند تا اینکه لحظه خداحافظی رسید. کریس به بهانه اینکه می‌خواهد درس بخواند در کافه ماند. خانم و آقای واگنر رفتند اما کریس همان‌طور در کافه نشسته بود. در واقع جذب مهربانی آن زن و شوهر شده بود. کریس دوست داشت به خانم و آقای واگنر بگوید می‌خواهد باز هم آنها را ببیند. دوست داشت آنقدر جرات و جسارت داشت که بگوید احساس می‌کند عضوی از خانواده آنهاست و از صمیم قلب می‌خواهد با آنها رفت‌وآمد داشته باشد و حتی دوقلوها را ببیند. دلش می‌خواست شجاع می‌شد و داستان خودکشی‌اش را تعریف می‌کرد و برای خانم و آقای واگنر توضیح می‌داد که تا قبل از عمل پیوند چه پسر ترسو و بزدلی بوده. آقا و خانم واگنر رفته بودند و کریس در کافه نشسته بود و حسرت می‌خورد که چرا نتوانسته حرف دلش را بزند. کریس فکر می‌کرد بخشی از این خانواده شده و نمی‌تواند از فکرشان بیرون بیاید.

یک هفته دیگر گذشت و بالاخره کریس به خواسته‌اش رسید. آقا و خانم واگنر او را به خانه‌شان دعوت کردند. کریس ذوق‌زده بود و از هیجان نمی‌توانست خودش را کنترل کند. او در این ملاقات فرزندان خانواده واگنر را دید. دوقلوها هم بودند. کریس خوشحال بود و از اینکه می‌دید بخشی از بدنش در وجود دختر کوچولویی قرار دارد و زندگی‌اش را نجات داده، از صمیم قلب خوشحال بود. چند هفته بعد این ملاقات تکرار شد و این بار کریس شام را در خانه واگنرها ماند. احساس کریس بیراهه نرفته بود. مایکل و همسرش همانی بودند که در اولین ملاقات دیده بود و حس کرده بود. جوآن مثل یک مادر با کریس رفتار می‌کرد. دوقلوها هم به کریس خو گرفته بودند و با او مثل برادرشان رفتار می‌کردند.

کریس بالاخره توانست راز دلش را به خانم و آقای واگنر بگوید. اما در عین ناباوری با واکنش منطقی آنها روبرو شد و حتی به او جمله‌ای گفتند که زیر و رویش کرد: "تو به جای اینکه خودت رو از زندگی محروم کنی، دختربچه‌ای رو از مرگ نجات دادی. کارت خیلی قیمت داره!"

حال کریس خیلی خوب شد و فهمید انسان مفیدی است که از این به بعد هم باید مفید باشد. کریس از آن روز تاریخی، یکشنبه‌ها را در خانه خانم و آقای واگنر می‌ماند. او برای درس خواندن و ادامه تحصیل و ساختن یک زندگی موفق انگیزه فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود. امیدی در دلش جوانه زده بود و دیگر قطع شدنی نبود.

کریس حالا جوان موفقی است که با روحیه بالا کار می‌کند و هر هفته به دیدن خانواده واگنر می‌رود. پدر و مادر کریس هم با خانم و آقای واگنر رفت‌وآمد دارند و خانواده‌ها احساس می‌کنند خداوند آنها را در این مسیر قرار داده که پیوندشان گسترده‌تر و زیباتر شود. دوقلوها از نظر سلامتی مشکلات زیادی دارند اما به مدرسه می‌روند و جوآن و مایکل که طبق پیش‌بینی‌ها هرگز تصور نمی‌کردند چنین روزی را ببینند، واقعاً خوشحال هستند و خدا را شکر می‌کنند. ■

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

یک نقش در دور خسار

و دیگر گوشی را برنداشت. مدتی اشک ریختم و باز گوشی را برداشتم و قبل از اینکه شماره‌اش را بگیرم، تلفن دیانا به من وصل شد. گفت: "ببخش که زنگ زدم. تصمیم گرفتم به خاطر عشقی که بهت دارم، ازت جدا بشم تا به ثریا برسی." گفتم: "حاضری اینو به ثریا بگی؟" بغضش را خورد و گفت: "جوابت کرده؟ قبولت نکرده؟ باشه شماره‌شو بده بهش زنگ بزنم."

نیم ساعت بعد ثریا به من زنگ زد. خیلی خوشحال شدم و به دیانا درود فرستادم ولی ثریا برای کار دیگر زنگ زده بود. گفت: "تو بدترین مردی هستی که تا حالا شناختم. دیانا برات خیلی حیفه. اگه من جای دیانا بودم، اسمت رو به خودم حروم می‌کردم. برو قدرشو بدون که محاله یه بار دیگه زنی به این خوبی سر راهت بیاد." گوشی را گذاشت. کمی بعد دیانا پیام داد و با عذرخواهی گفت هر کار کرده، ثریا راضی نشده.

خیلی بد شده بودم. آیا این من بودم؟ این چه هوسی بود که روحم را تسخیر کرده بود و مرا مثل جن‌زده‌ها کرده بود؟ دلم نمی‌خواست درباره‌اش فکر کنم. به داروخانه رفتم و آرامبخش خریدم. دو تا خوردم وسعی کردم بخوابم. خوابم نبرد. دو تا دیگر هم خوردم. و در دو ساعت یک ورق آرامبخش خوردم و آخرش خوابم برد. مادرم را دیدم که از زیر هزار خروار خاک قدیمی سر برآورد. ترسیدم. گفت "نترس! منم. اومدم بهت بگم تو رو طلسم کردن. باطل‌السحر تو دست دیاناس. تا نمرده، برو ازش بگیر." سعی کردم بیدار شوم و بروم باطل‌السحر را از دیانا بگیرم ولی انگار بختک رویم افتاده بود و بیدار نمی‌شدم.

سه روز بعد بیدار شدم. دیانا و پدر و مادرش بالای سرم بودند. در آن مدت دیانا چند بار زنگ زده بود و چون جواب نداده بودم، فکر کرده بود خودکشی کرده‌ام. با خانواده‌اش به تهران آمده بود. تا چشمم به او افتاد، دستش را قاپیدم و با گریه و التماس گفتم مرا ببخشد. دیانا هم گریه کرد و گفت: "لازم نیست عذرخواهی کنی. تو مریض بودی. قرار هم نیست وقتی یکیمون مریض میشه، اون یکی ولش کنه. من تو رو درک می‌کنم. نذر کردم و از خدا خواستم دیگه مریض نشی." پدرش سر جنباند و گفت: "بریم تو رو به یه دکتر نشون بدیم. بعد اگه مشکلی نداشتی، بریم ازمیر مدتی استراحت کن."

جای شما خالی! در ازمیر جشن آشنایی دوباره گرفتیم و بسی خوش گذشت. دیانا به ثریا خبر داد و او را هم خوشحال کرد. به پیشنهاد پدر دیانا خانه ثریا را نخریدیم و خودش هم مقداری کمک مالی کرد و خانه‌ای در خیابان اسکندری خریدیم. خانه‌ای که هیچ خاطره‌ای در آن نداشتیم و تصمیم گرفتیم آن را پر از خاطرات جدید کنیم. ■

همیشه شعله‌های بزرگ ناشی از جرقه‌های کوچک است • دانته

سهراب مقدادی



امید: تایپون – تایوان:

انجل پنگ ۹ ساله که دستش در یک حادثه آتش سوزی در ۹ ماهگی دچار آسیب دیدگی شدید شد با دست رباتیک جدیدش برای عکاسان دست تکان می‌دهد. این دست رباتیک که به کمک فناوری پرینت سه بعدی ساخته شده، حاصل طراحی یک مهندس به نام چانگ لیانگ است که خودش سالها پیش دست راستش را در یک حادثه از دست داد و از آن زمان همواره به دنبال طراحی و ساخت اسکلت مصنوعی بی‌نقص و در عین حال با قیمت مناسب برای معلولان و آسیب دیدگان بوده است.



دوی همگانی: سائوپائولو – برزیل:

داوطلبان شرکت در دوی ماراتن "سائو سیلوستره" منتظر سوت آغاز مسابقه هستند. این مسابقه ماراتن که هر ساله در برزیل در مسیری ۱۵ کیلومتری برگزار می‌شود، از جذّابیّتهای ورزشی برزیل است.



روز دوچرخه: لندن – انگلستان:

بسیاری از مردم لندن در یک روز با پوشیدن لباسهایی همانند دهه ۷۰ میلادی و سوار بر انواع و اقسام دوچرخه‌های قدیمی و کلاسیک به خیابانهای شهر آمدند و دسته جمعی خیابانها را طی کردند. این دوچرخه سواری کلاسیک علاوه بر اینکه فعالیت جالبی برای مردم و موجب نشاط و سرگرمی است، بر استفاده از دوچرخه و وسیله‌های حمل و نقل پاکتر نیز تاکید دارد.



برای دوست: پورتلند – جاماییکا:

قهرمان معروف المپیک و رکورد دار مسابقات دوی سرعت "اوسین بولت" را می‌بینید که در حال کمک در حفر قبر برای دوست و هموطن خود جرمانی میسون است. جرمانی میسون یکی از قهرمانان پرش ارتفاع جاماییکا بود که چندی قبل در یک تصادف موتورسیکلت جان خود را از دست داد.



اولین ربات: سئول – کره شمالی:

مهندسان در حال آزمایش یک ربات انسان نمای ۴ متری هستند که نامش را "متد ۲" گذاشته‌اند. این ربات به رباتهای داخل فیلمهای اکشن دارد اما ساختار آن کاملا متفاوت است. این ربات که توسط شرکت فناوری هانکوک میرای در جنوب شهر سئول ساخته شده، اولین ربات در نوع خود در جهان است.



زمان بخر: اسلام آباد – پاکستان:

یک ساعت فروش در اسلام آباد در حال گفت‌وگو با یکی از مشتریانش است. با برگشتن آرامش به برخی شهرهای پاکستان، کسب و کار رونق دوباره‌ای گرفته است. مغازه دار بزرگترین ساعت مغازه‌اش را برای سوژه عکاس در دست گرفته است.